الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی

الله الولی

بامداد

از افادات لطیفه
وافاضات شریفهٔ سرشار
کاسهٔ توحید و مست بادهٔ تفرید غریق لجهٔ وحدت
حریق شعلهٔ محبت اختر برج شریعت گوهر درج طریقت کاشف اسرار
ازلیه شارح رموز ابدیه صاعد مصاعد عرفان عارج معارج
ایقان شناور بحر فنا شهسوار میدان بقا شمس العارفین
بدر المحققین معرفت نقش حقیقت منش حضرت مولانا مفتی الٰهی بخش رحمه الله
تعالے که در سنه یکهزار و یک صد و شصت و دو هجری ۱۱۶۲ بقصبهٔ کاندهله متولد شدند
که از بلدهٔ مظفر نگر بجانب غرب مائل بجنوب بفاصلهٔ بست و پنج کروه واقع ست و حضرت
ممدوح از اولاد امجاد حضرت صدیق اکبر و امام فخر الدین رازی اند رضی الله عنهم اجمعین و
تکمیل علوم ظاهری از حضرت شاه عبد العزیز دهلوی علیه الرحمه نمودند و ارادت باطنی
بخدمت برادر خود حضرت مولانا حاجی کمال الدین علیه الرحمة والرضوان در
سلسلهٔ علیهٔ قادریه داشتند و از جناب شاه عبد العزیز دهلوی هم اجازت
سلسله یافتند و از حضرت مولانا جلال الدین رومی رضی الله
عنه بطور اویسیت فیضها یافتند و حسب ارشاد مؤکد حکم محکم
مولانا رومی رضی الله تعالی عنه تکملهٔ مثنوی معنوی نوشتند و
وفات ایشان در سنه یک هزار و دو صد و چهل
و پنج ۱۲۴۵ھ بروز یکشنبه پانزدهم
جمادی الاولی واقع شد

از سید محمود علی

در مطبع محمود المطابع واقع کانپور مطبوع گردید

بامداد الله

بسم الله الرحمن الرحیم

ق

افتتاح کلام به تمهید اختتام سراپا احتشام مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره

جذب ذوق و شوق مولانا حسام — می کشد ما را بسوی اختتام
اختتام مثنوی معنوی — می کشد جان را براه مستوی
می ترا و د خود بخود از لب سخن — انچه خواهی ای ضیاء الدین بکن
چون زمام عقل من در دست تست — هر کجا خواهی بکش جان مست تست
پرتو خور چون در آبی او فتاد — آب دا د آفتابی را بداد
روح مولانا جلال الدین روم — مهر برج معرفت بحر علوم
پرتوی زد چون که بر طور دلم — گشت نورانی تن آب و گلم
هر زمانم آن مه چرخ برین — میزند چشمک ببام دل که هین
اختتام مثنوی آغاز کن — نامه سربسته ام را باز کن

اختتام مثنوی

اختتام مثنوی

آن حکایت گو که ناگفته بماند / نظم کن آن در که ناسفته بماند
زود در سلک بیان درکش ورا / در رسد فیضان روحانی زما
چونکه حد خود ندیدم تن زدم / بر درش از عذر سر را من زدم
چونکه قول آن ایاز پاک دید / در نگاه و دیدهٔ دل نی خلید
کاشکن امر از گهر دشوارتر / لاجرم بستم بامر او کمر
ای خدا ای قادر بیچون و چند / رازها کردی درون سینه بند
سینه را صندوق سرها کرده / وندران مخزون گهرها کرده
ربط دادی سینه را با سینه / ربط این آئینه با آئینه
نقش این آئینه در دیگر پدید / کردی از صنع خود ای رب مجید
آب از جوئی بجوئی میرود / باز یک جو گشته تا دریا رود
رفت چون در بحر آب جویها / جمله یک ذات و یک آب است ای فتا
با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن / جمله تن جان باش و جان را هوش کن
رو بسوی آن وصیت باز گرد / ز انتظار آن سه پسر را دل بدرد

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را و طلب حکم از قاضی بصدق و صفا

گفت قاضی کاهلی خود شما / سر بسر گوئید تفصیلا بما
هر یکی باید که گوید حال خویش / تا بدانم کاهلی کیست بیش

اختتام مثنوی

در سخن پنهان بست حال مردمان / مرد در زیر سخن باشد نهان

حقه سربسته جان آدمیست / باز مفتاحش زبان آدمیست

آدمی را از سخن باید شناخت / غیر کشتی بر سر دریا که تاخت

اولین گفتا بدان حد کاهلم / کاو و شتا دو تنبلانرا تنبلم

هین تو بشنو حال ما را ای سنی / بد شبی باران و فقد روشنی

برف می بارید و باران زمهریر / عالمی مانند یخ بستر فریر

تشنه گشتم آتشم پر زد و گشت / آتش باطن بزد بر کوه و دشت

نفس نالان در پی آب خنک / تنبلی ام گفت بنشین بی سکنک

از گران جانی بخواب اندر شدم / گشته کاهل پای بر بستر زدم

خواب نامد اندران عطشانیم / دم بدم افزود سرگردانیم

آخرش برخاستم بهر وضو / قصد کردم جانب آب و سبو

یاد من آمد حدیثی از نبی / اسبغ امر آن رسول خوش نفس

طالب غر محجل گشته زود / در وضو گشتم شتابان ای ودود

کردم اسباغ وضو زان آب سرد / سردی او دست و پا بیکار کرد

غالب آمد کاهلی بر من چنان / که نکردم جرعه زان اندر دهان

از عطش می مردم و اعضا چو برف / برد ظاهر را باطن کرده صرف

از کسالت گفتمش این برد و جود / حر باطن عاقبت خواهد ربود

کاهلی از آب خوردن منع کرد — آب در دست و بدست اسباب برد

لیک از دستم دهان بس درربود — از کسالت که مرا مقصود بود

گفت رمزی گفته ام زان کاهلی — قاضیا تو فهم کن گر عاقلی

زاهدان در کار دنیا کاهلند — در ادای کار عقبی کاملند

نفس را بکشند بهر نان و آب — یکدم آبی نمایدشان شراب

نفس کافر را بس ست از فربهی — آنکه بهر عطش آبش دهی

نفس سرکش را بندست از قفا — کو خورد آبی بهر رغبت چو گاو

ام نفس خویش را ای کشاو — می برد هر سو ترا این نفس گاو

کار مردان کاهلی در کار تن — چابکی جستن بطاعت در محن

باش کاهل بلکه میت کاهلان — از همه تدبیر دنیا ای فلان

کار عقبی می کند دنیات خوب — روز راه دین در دنیا بکوب

گفت پیغمبر که هر کس منقطع — سوی حق شد گشت کارش مجتمع

سوی دنیا هر که را شد انقطاع — گشت تفویضش بدنیا بی نزاع

داستان بر سبیل تمثیل که اختیار کار عقبی بر کار دنیا اولی ست

بود مردی صالحی با زهد و ورع — داشت وجه قوت خود از حرث و زرع

بود یک اشتر مر او را بس حرون — بارها بگریختی کردی زبون

افتتاح مثنوی

اتفاقاً روز جمعه آمد به پیش / اشترش بگریخت از مرعای خویش
وندران جمعه اش سقای زرع بود / آب نهر آن روز نهرش می کشود
مرد حیران گشت و گفتا یا خدا / نوبت سقی آمده اکنون مرا
گر سقایت می کنم اشتر کجا / هم کجا یابم نماز جمعه را
ور کنم اندر سقایت من درنگ / می شود از بیس کار زرع تنگ
بهر اشتر رو بصحرا اگر کنم / وز تفحص در بیابان بر تنم
پس نماز و زرع هر دو می رود / وه نمی دانم که حالم چون شود
زین ترددها دل او شاخ شاخ / رهن صد گونه ز اشجان بود و آخ
عاقبت بعد از تردد گفت خوب / بهر جمعه رود در حق را بکوب
کاین متاع باقی و آن فانی ست / دل بفانی بستن از نادانی ست
ابن عباس از پیمبر نقل کرد / هست جمعه حج مسکینان فرد
کرد پس تکبیر مسجد اختیار / کش ثواب بدنه آمد در شمار
رفته در مسجد بحق مشغول شد / جمله ز افکار جهان معزول شد
با نیاز دل بصد جزع و خضوع / گشت با حق در سجود و در رکوع
چون فراغت یافت از ورد و نماز / مرد کرد آهنگ خانه زود باز
تا درین دم کار دنیا هم کند / یک زمانی بر مکاسب بر تند
دید اشتر بر مناخش بسته است / بس غریب و عاجز و تن خسته است

افتتاح مثنوی

گفت زن را این شتر چون آمده
در پی او گرگ زفت افتاده بود
مرد را هر موزبان شکر گشت
بایدم حالا بسوی زرع رفت
آنچه ناید گل آن در دست تو
آخرش شد سوی کشت خود دوان
در تعجب آمد آن مرد خدا
نیست در همسایه احسان آن قدر
آخرش پرسید از جار عقار
گفت حقا که عجب کار شگرف
آب را می‌ماندم اندر کشت خویش
منع می‌کردیم و پشته می‌زدیم
حکم حق این آب در کشت تو راند
هر که کاری دین کند دنیای دون
ور بدنیا سر فرو آرد ز شک
زین سبب فرمود احمد مجتبی

گفت این را خسته آورده وه
تا بدینجا این حرون را ره نمود
کاین شتر را حق بیاورده ز دشت
تا دهم آبی بکشت خویش تفت
هین تو مگذار ای برادر جز و او
دید خوش سبز و دران آبی روان
کاین زراعت را چگونه شد سقا
کو دهد این آب را این سو گذر
کاین زراعت را که آورد آبشار
خود بخود گردید این سو آب صرف
آن روان می‌شد بزرعت بیش بیش
چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم
مرد شادان گشت و الحمد بخواند
بر سرش ریزد زبون و سرنگون
لا یبالی الله فی وادٍ هلک
که اتتک راغماً من نفسها

بیاید ترا دنیا رسوا شده از ذات خود

حکایت در بیان حال آن درویش که از دنیا عزلت گزیده بود و دنیا رو بدو آورد و سوی ویش دوید هرچند که او پا کشید بیشتر رسید

در بیان این شنو یک داستان | کین چنین باشد طریق راستان
بود درویشی بسے صاحبدلی | در ره حق چست و چابک کاملی
روز این و آن خلقان تافته | جان بتار و پود وحدت بافته
خلق را بگذاشت در غاری نشست | در بروی خلق و عالم جمله بست
در فضای تیه و صحرای بعید | قرب یزدان را بخاطر برگزید
بود در صحرا یکی غارے نهان | مختفی گردید عارف اندران
بر نمی آمد ازان در هیچگاه | جز که اغراض ضروری گاه گاه
در حرا همچون نبی بگرفت جا | دل خنیده از جهان بیوفا
بعد هفته قوت او برگ شجر | کمترک خوردی نه خفتی تا سحر
مدتی ز انسان دران صحرا و دشت | آن غزال راه دین آواره گشت
و ندران آوارگی تعمیر بود | گونه گونه نور را تیسیر بود
هرکه بر در زینهان آن سو رود | فصل اینجا وصل عقبی می شود
فصل وصل آمد برش پیوند گشت | شهر ویرانه ست معمور ست دشت
نعل معکوس ست جمله اینجهان | تا نه پی هرگز برد کس رایگان

جد و کوشش شرط راه دوست ست ... جاهدوا مغز ست باقی پوست ست

سخت باریک ست راه آن حبیب ... کی رود بی استقامت جز لبیب

هست عقبات اندرین راه گران ... طی نگردد بی قلاوزی ای فلان

زین سبب فرمود آن شاه شفیق ... کالرفیق اول بود ثم الطریق

رهبری چون تا روی تو راه راست ... ورنه در ره بس مغاک و چاه هاست

همچو پرکاری همیشه در ذهاب ... لیک یکجا مانده بی انقلاب

سالها کردی نماز و روزه را ... نور آن صوم و صلوة تو کجا

جمله عمرت در عبادتها گذشت ... زانچه اول بود حال دل نگشت

گر کنی عادت به تیر و یا به تیغ ... از حذاقتهات خلقی در دریغ

تا چهل سال این عبادت کرده ... تا کنون حرص و هوا را برده

چون نمازت فحش و منکر را نبرد ... وانکه در خم تو خالص هست درد

چون نه نهیت زو عن الفحشا بود ... منهی ست او زانکه رجعت می شود

همچو قوم موسی اندر تیه و دشت ... دان مناخ کهنه منزلگاه گشت

اتباع آن قلاوز را بکن ... تا بمنزلگه رسی تو بی سخن

ورنه چون آن قوم موسی ای سفیه ... مدتی آواره در جوف تیه

از سحر تا شب همی رفتند شان ... باز شب را بر مناخ خود همان

اینچنین شد ترک امر پیرها ... بی کمان پرد چگونه تیرها

هیچ تیری دیده باشی بی کمان — که رسد او بر هدف یا گرد آن

این سخن بسیار طولانیست هان — حال آن درویش را بشنو بجان

پیش آمدن دنیا بصورت زن نازنین در پیش آن مرد خلوت نشین

در میان غار تنگ آن خوش لقا — همچو ابراهیم کرده بود جا

مدتی ده سال بد مصروف کار — پا ز سر کرده بیامد پیش یار

ناگهان روزی زنی صاحب جمال — با هزاران خوبی و غنج و دلال

غرق گوهر بود از پا تا سرش — باج عالم بود هر یک زیورش

آمد و در خدمت او ایستاد — دست بست و از ادب لب برگشاد

گر نهی دست قبولی بر سرم — نبود ای سلطان دین و راز کرم

حاضرم در خدمت تو صبح و شام — وانچه فرمائی بجا آرم تمام

مرد کامل از ره نور درون — یافت کین پیش آمد دنیای دون

گفت نی نی سوی من هرگز میا — که مطلق کرده ام چون من ترا

من گریزان از تو اینجا آمدم — دور گشتم از تو در غاری شدم

بازمی آئی تو اینجا ای پلید — ای ز مکرت خائف آمد هر سعید

گفت ای درویش اینک آمدم — من بحکم آن بشر ملک قدم

منع تو در باب من اکنون چه سود — چونکه حکم حاکم اینست ای ودود

این بگفت و از نظر مفقود گشت — واقعه را دید و بس مرعوب گشت
گفت خوب آید اگر ورثش کنم — ورنگردد مصرف گورش کنم
صرف سازم در رهِ عقبیٰ و دین — تا شود در عاقبت ما را معین
مال دنیا هست زهرِ سهمناک — گر بیابی بازش اندازی بخاک
یعنی بهرِ گورِ خود انبار کن — دفن کن اینجا و آنجا باز کن
گر درینجا بهرِ حق سازی تو صرف — حق دهد آنجا عوض صد بار ژرف
اَقْرِضُوا اللہ را از قرآن برگزین — وز حرفِ غیر از سخاوت بر مچین
چونکه چیزی خواهد آن ربِّ مجید — می کند در ظاهر اسبابش پدید
تا بده سال اندران غار آن فقیر — بود در یادِ خدای مستجیر
می نیامد اندران صحرا کسی — زانکه دور از عامره بود او بسی
اشتر و گاو و خرا از بهرِ چرا — هم نمی آمد در آنجا مطلقا
از قضا قحطے بسالے اوفتاد — کاه و زرع از خشکی آمد در فساد
راعیان بهرِ چراگاه از بعید — قصد می کردند سوی هر صعید
چند چوبان در جوارِ غارِ او — بهرِ کاہے آمدند از جستجو
کاه بسیارست و مرعیٰ نیز خوب — آمدند آنجا بگاو آن حلوب
روزی از تقدیرِ ربانی فقیر — بهرِ حاجت بیرون آمد زان نقیر
دید چندے از بنی نوعِ بشر — جمع گشته با سوایم گاو و خر

چون ز اکل و شرب بود او منقطع — نور حق بود از جبینش مستطع

جمله چوپانان بدو راغب شدند — با هزاران خواهشش طالب شدند

مرد فارغ در تبتل فرد بود — پیش او این چاپلوسی سرد بود

آخرش از راه عجز و صد نیاز — جمله گفتندش که شاه پاکباز

گر دلت چیزی بخواهد حکم کن — تا بجا آریم ورا چون امر کن

دید چون درویش ز ایشان خواهشی — وز غنا و کبر شان را کاهشی

گفت اگر شیری بود قدری بیار — تا ببرم زهر این نفسی چو مار

عرض کردندش که از قحط مطر — جمله بی شیر اند چه گاو و چه خر

بعد چندین عجز و زاریهای ما — خواستی وان اندام وای ما

گفت درویش از همه یک راه دوش — حق کند اتمام لیکن تو بکوش

جهد شرط کار آمد ای عزیز — جهد می کن جهد گر داری تمیز

گفته است آن سید پاکیزه خو — المجاهد من یجاهد نفسه

بی مساعی کس نه منزل طی نمود — بر سر راه نشستی چه سود

رو قدم برگیر و قطع راه کن — بعد ز آن منزل بقصر شاه کن

مرد ره رو را کجا آرام خواب — در قلق باید دلش از اضطراب

راه حق را چون تو آسان دیده — از سفر دامان چرا واچیده

رو بر و دامن ببر در راه شو — تا نه پیچد در دو گام ای راه رو

منزلی بس پر خطر با خارهاست | گر تو بی جامه روی در وی بجاست
جامهای جسم را کوتاه کن | با دل فارغ تو قصد راه کن
راه بس دورست هر سو بیشه است | گر توانی رو چو با تو تیشه است
ورنه بی تیشه تنت پاره شود | سد راهت سنگ و هم خاره شود
تیشه چه بود آن ز نفی لا اله | سنگ غیریت [بند کننده] که بر تابد ز راه
خیمه را در قصر الا الله کن | سیر آنجا با دل آگاه کن
این سخن پایان ندارد ای عزیز | قصهٔ درویش را بشنو تو نیز

قصهٔ گاو نازاد از راه امتحان و سوء اعتقاد و دوشیدن گاو بکری

زان شبان درخواست یک ژولیده [شکسته حال] مرد | رفت سوی گاو بکری قصد کرد
تا بگیرد امتحان آن فقیر | کش ز پستان توکل [شوهر نارسیده] هست شیر
زد به پستانش چو دست امتحان | جوی شیری ز اندرونش شد روان
عاجزانه پیش درویش آمدند | وز عقیدت سر بپای او زدند
شیر آوردند و صوفی نوش کرد | باز سوی آن حرا روپوش کرد
جوق چوپانان بشهر اندر شدند | لیک زین خرق آن [غار] همه معجب شدند
چند [گروه] روزی زین نمط بگذشت | آمدندی راعیان بر غار و دشت
رفته رفته در میان شهر هم | یافت شهرت قصهٔ شیر و نغم

بر زبان خلق افتاد این سخن — تا بگوش شه رسید از شاخ و بن

گفت شه او را زیارت کردنیست — در جهان دیگر به از وی مرد نیست

نزد درویش آمد و تشویش داد — صحبت میر و وزیر آمد فساد

مرد باید کز سلاطین وارهد — وز امیران همچو تیر آن بر جهد

باعث تشویش وقت اند این گروه — گشته شیطان هم ز مکر شان ستوه

کبر و نخوتها بخاطر پرورند — هر دمی چون گرگ میشی بر درند

پیش سلطان و امیران بس مرو — تا بجی باشی ز نخوت را گرو

صحبت شان کبر و غفلت آورد — وان قباهای قناعت بر درد

زین جهت فرمود سلطان جهان — سید عالم نبی ذو مکان

عالمان هستند امین دین حق — با امیران گر نباشند هم طبق

خالطوهم پس لصوص دین شدند — فاحذروهم در حق ایشان زدند

چونکه سلطان بعد عجز و لابه — یافت ره چون قند در دوشابه

پیش درویش آمدن آغاز کرد — مکر دیگر از سر نو ساز کرد

گفت با دستور خود کای پرخرد — گر بشهر خود برمیش خوش بود

باعث برکات رحمانی وی ست — سایهٔ سدرات ربانی وی ست

اینچنین مردی بشهر شه نشین — زیب شاهی هست و فر و چتر دین

الغرض آمد وزیر حیله جو — کرد با صوفی ازین سر گفتگو

مرد درویش از همه آزاده بود | گفت ما را در خلش رفتن چه سود
میل طبعم سوی ویرانه بسی ست | طالب آرام خود از هر کسی ست
طالب آرام نفس خود نیم | طالب آرام جان روحانیم
در حق من مصلحت عزلت نمود | در میان گاو و خر ماندن چه سود
گفت پیغمبر سلامت وحدت ست | آفت جان جهان این کثرت ست
گفت اگر بگزیدی عزلت ای رسول | کی رسیدی دین بفرعان از اصول
اولیا زینگونه گر شتی وحید | راه حق با اهل عالم چون رسید
سنت پیغمبران دعوت بود | آن ولی هم بر طریق او رود
گفت پیغمبر که یهدی الله بک | خیر من حمر النعم ان کان لک
گفت درویش این همه حق ست و لیک | هر که بیمارست گو پرهیز نیک
ورنه پرهیزی ز جان دستی بشو | رنج زاید گشت و صحت شد فرو
وانکه صحت یافت مطلق از مرض | با دوا و حمیه او را چه غرض
انبیا و اولیای راسخان | رسته اند از رنج مطلق ای فلان
لیک در من شمهٔ بیماری ست | زین سبب از حمیه ام ناچاری ست
باز فرمود آن وزیر نیک خو | کین همه از هضم نفس خود مگو
ترک دنیا دادی و خود نامدی | ما به پیشت آمدیم از عامدی
نفس پاکت جان ما روشن نمود | آفتابی گشت گرچه تیره بود

در حضورت از هوا و از هوس | می نماند در دل کس همچو خس
چونکه خیر الناس من ینفع شدست | تو بدین حبل المتین آویز دست
غافلان از فیض تو ذاکر شوند | وان کفوران نعم شاکر شوند
گفت صوفی چاه بر تشنه نرفت | تشنه را باید که آید چست و تفت
در دل هر کس که میل و رغبت ست | گو بیا کین گوی و این میدان هست
مدتی بگذشت تا عرضش قبول | می نکرد آن صوفی عین الوصول
آخرش چون دید ابرام وزیر | کرد در دل حیله آن مرد بصیر
گفت خوب امروز بهر فرح تو | سوی قصر شاه گردم راه جو
بعد ازان هر چه صلاح وقت هست | حسب حالت در عمل آوردن ست
رفت آن درویش همراه وزیر | سوی دولتخانهٔ شاه کبیر
چون نزد ورش دید شه از جا بجست | بهر استقبال ایستاد و چست
بهر استخلاص خود آن پیر مرد | سنگها پرتافتن آغاز کرد
بی محابا زد بسلطان آنچنان | کو فراری گشت ازان سنگ گران
رفت زان صفه برون بگریخت تفت | تا رهد زان سنگهای گنگ زفت
مرد درویش از هنر مستانه وار | سنگ پرتابید از یک تا هزار
میزد او کشکنجر و صد منجنیق | سوی آن شاه وفادار عشیق
که بدین حیله خلاص من شود | خواندم دیوانه ترک من دهد

شاه چون بیرون برآمد زان مکان / حیلهٔ دیگر بیامد ز آسمان
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن / جز که نامی نه از آن سور کهن
شاه دانست اینهمه از لطف بود / در شکست او هزاران سود
او خلاصی جست و شد زنجیر چیست / اینچنین حکمِ قضا بود از نخست
آمد او از صدق در پایش فتاد / که نهان در جورِ تو صد لطف و داد
خضر کشتی را شکستی می دهد / وز شکستش کشتے از ظالم رهد
تو مرا چون خضر بر ساحل کشی / از هزاران ورطهٔ قاتل کشی
گفت صوفی اینهمه حکم خداست / رفت چون حکمِ خدا چاره کجاست
بر مشیت هاے او باید تنید / چند روزے زهر هم باید چشید
لاجرم گفت شهنشه را شنید / یا ز غارِ چون حرا بیرون کشید
شاه قصر و خانقاهی خوب ساخت / وز دُر و گنج و گهر بیحد نواخت
کرد صوفی را مکین آن مکان / همچو مه در خرمنِ هاله چنان
آن فقیرِ پاک جان وارست باز / شد بظاهر در جوار عز و ناز
لیک پنهان از همه در حجره / زاش چو پیشش کشیدی سفره
پوستین و دلق را کردی ببر / در رهاد نفس بودے مستمر
چون ایاز آن چارق و آن پوستین / در مقفل حجره چون گنجے دفین
عشق با آن پوستین خوش باختی / خویش را بر فقر محکم ساختی

اختتام مثنوی

هیچ ازین دولت نبودش حاصلی / غیر ایثار فقیری فاضلی

گرچه دنیا هست ملعونِ ازل / لیک دار احمد شد بیت العمل

مال دنیا گرچه زهر آگنده است / چون بمصرف میدهی فرخنده است

گر کنی رادی شهِ اسکندری / ورنه بر جیفه سگِ بلغندری

مال دنیا را بقائی گرچه نیست / بهر صیدِ مرغِ عقبی خوش فنیست

ابتلا و امتحان ایزدی / داد شیطان را ز زر و سیم ردی

بودن دنیا بدانا خوش ترست / زانکه جاهل را خود او سم و ضرست

هرکه افسون داند از مارش چه ضر / مار او را یار باشد بی خطر

ور ندانی تو فسون گردش مگرد / تا نبازی جان خود را بی نبرد

در بیان معنی آن حدیث که اَلدُّنیا مَزرَعةُ الآخِرَة و تفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبی / مزرعة الآخرت هست این سرا

گر ز دستت می شود تخمی بکار / تا برآری خرمنی روز شمار

ورنه کاری مفلسی یوم التناد / گشته مغبون و خاسر بیمراد

تخم را می کار و آبی هم بپاش / تا بری یوم الحصاد از غله هاش

ور نمی کاری چه برداری ازو / روز محشر ای عتل و ای عتو

هیچ مَن یَعمَل بقرآن خوانده / اینچنین کاهل چرا وا مانده

افتتاح مثنوی

ابتدای مثنوی

هست حکم پاک او شرّاً یره — باز بهر صالحان خیراً یره
ورنه پاشی آب دانه خشک شد — وانهمه رنج و لعب خود لغو بُد
آب ده از چشمهٔ چشم ای جوان — تا شود حرث تو سبز و کامران
هم زدزد ای جان من ایمن مباش — تا نبرد خام را آن بد قماش
دزد پنهان از نظرهای عوام — میدود در فکر زرعت صبح و شام
پس همه شب کن حراست وار پاس — تا نه مستأصل کند وز دش نه داس
گر دمی غافل شدی از پاس او — می نهد در کشت تو صد داس او
گسته خرمن را ز کشمانت برد — یک بیک اعضا چو کشتارت برد
گر بغفلت خفتی و ریع تو رفت — یا به نسیان شد گناه از تو رفت
با خود آزوده و ندامت پیشه کن — وز حساب روز حشر اندیشه کن
گر تو غافل گردی او زرعت برد — بلکه از تو آن کسیرج را برد
کار با هشیاری و بیداریست — هر که غافل گشت میدان ناریست
پاسبان توبه را برے گمار — تا بوقت خواب تو آید بکار
تو بخواب او خوش نگهبانی کند — اینچنین حارس خدا ما را دهد
این سخن پایان ندارد نیک مرد — سوی حال صوفی خود باز گرد

رجوع بداستان درویش و وداع شدن دنیا از آن مرد حقیقت اندیش

اختتام مثنوی

مدتی ده سال هم زینسان گذشت / هیچ صوفی از طریق خود نگشت
بود رسم شه چو او گشتی سوار / بهر نظم ملک یا سوی شکار
وقت رجعت سوی درویش آمدی / وقفه کردی زائر آن مه شدی
هم برین منوال بودش کاروبار / بود بر مهر فقیر او جان نثار
وندرین اثنا شه آن کاروزار / داشت با پروردگار خود نیاز
ناگهان آن زن که اول آمدش / بار دیگر گشت پیدا از درش
گفت صوفی هی چه آوردی بگو / چیست باز این سو چرا کردی تو رو
گفت بهر رخصتت تو آمدم / الوداع ای جان که من رخصت شدم
گفت دور ای بیوفا مکاره زال / صد هزاران دام داری پر جبال
تو فسون خود بهر کس میدمی / گشته چون رام تو آخر میرمی
هان برو کین دلق من وین پوستین / هر دو موجود است پیش من ببین
من فریب از غدر تو کی خورده ام / بی تضعف عهدت اول برده ام
زود باش ای بی حیا زینجا برو / تا بکی داری بافسونم گرو
از نظر غائب شد آن فتانه زن / در تفکر رفت صوفی از فتن
چون رود این شورش ملغاک من / چون گشنها کم شود زین انجمن
شیرج و کسبه جبان گرد جدا / برغ بر روی جوان افتد چرا
گرچه زائد تا همه دولت رود / آفتاب عز من کاسف شود

خواند لاحول و بحق مشغول گشت
کان امر الله چون مفعول گشت

چون قضا آید شود بر عکس کار
جمله تدبیرات باطل گشت و زار

حق چو میخواهد که کاری را کند
سلسلهٔ اسباب را جنبش دهد

از قضا در صبح آن روز سعید
شاه سوی کوه شد بهر مصید

محنتی بسیار کرد و رنج برد
هیچ با صیدی درانجا وا نخورد

تعب بیحدی چشید و رنج سخت
شد ز تاب مهر جانش لخت لخت

در ایاب آن شاه بر رسم قدیم
قاصد درویش شد او زان رقیم

آمده بر بابِ صوفی او فتاد
بوسها زد بر در و پایش ز اعتقاد

وقت گرما بود و تابان آفتاب
اندکی آسود شه زان حر و تاب

تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد
سوی سایه هر کسی ره می سپرد

شاه تنها ماند و آن صوفی صاف
از میان شاه خنجر خوش غلاف

در تقلبها فتادش بر شکم
مرد درویش از ره لطف و کرم

خواست کان را از شکم یکسو کند
جای دیگر در ترا زوی نهد

چشم شه یکبارگی بیدار شد
دید چون خنجر برهنه زار شد

زود بر جست و بقصر خویش رفت
لیک جانش از غضب سوزان و تفت

گفت زود آرید آن دستور را
تا بر اندازد سر این بی نور را

من چه خوبیها بجایش کرده ام
بارها سر را بپایش کرده ام

افتتاح مثنوی

پس سزای نیکوئی زینسان بود | کز برای کشتنم خنجر کشد
شد وزیر آگاه و استغفار کرد | در شفاعت پیش شه اصرار کرد
گفت بخشیدم بتو جانش خموش | لکن بدروی رابتک منبی و گوش
این بود صدق و وفای پر دل | کز پی وهمی بعدوان شد بدل
دل منه بر لطف میران و وزیر | در دمی خلد اند و در دیگر سعیر
از یکی وهم آن تلطف کینه شد | همچو کانون در تلهب سینه شد
می نه بندی دل بآن سلطان چرا | کو هزاران جرم بخشد از عطا
جرمها دیده وظیفه می دهد | از چنین جود و عطا کس چون جهد
هر خطا کردی و بازار آمدی | از خواص خاص دربارش شدی
مال دنیا را وفا خود این بود | دل در و بستن زنقص دین بود
جان ببرد از مکر دنیا مرد خوش | چون نه بست او دل بران مغرورکش
گر فتادے اندر گشتی بلاک | همچو بلعم می شدی مسجون خاک
زیر تیغ بیدریغ شاه دون | میشدی درویش بس زار و زبون
چونکه حزم و احتیاطی کرده بود | میل سوی مال ناورده بود
جان سلامت برد ازین خداعه او | دل بزن هرا و تبندے اے یار تو
باز سوے داستان خود روم | وه چرا از نصح تو غافل شوم
باز سوے داستان من آمدم | وه درین دریا چه دست و پا زدم

وان دوم کاهل شد از تطویل من | کاهلان را کرد کاهل پیل من

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

دومی گفتا که بشنو حال من | قرعهٔ میراث زن در فال من

نصرت الداخل نگر در بیت مال | تا بیابم از پدر مال و منال

گفت من تنبل ترم از تنبلان | هستم از کوهِ گران تر هم گران

گر فتد کوهی بجنبم از مکان | یا برد سیلاب ما را رایگان

یا چو ابراهیم گر آتش بود | می نتابم سر از دهم تا ابد

یا چو زکریا شگافد ارّه ام | برندارم من سرِ خود ذرّهٔ

یا چو اسمعیل زیر خنجری | برندارم من سرِ خود از مری

گر بریزد بر تنم صد بار نیش | یا شود سر تا قدم از تیغ ریش

من ز تنبل بر نه جنبانم دو دست | میرود گو بر سر من هرچه هست

گر به پرّد سوی من صد تیر راست | از کسالت برنگردم چپ و راست

بر سر من آنچه به پسندی رواست | حکم حکمِ تست بنده خود فناست

جمله خواهشها در آن خواهش گم است | صلح و تدبیر و همه چالش گم است

چون جمادم حرکت و خواهش نماند | تنبلیم دست از جهان افشاند

همچو میّت در یدِ غسّال شو | از ارادت و ز تکلّم لال شو

چون کفیل من شد او در کارها	پس چرا چون خر کشم من بارها
به ز من تدبیر من میداند او	هر بلا را به ز من میراند او
پس چرا در نفع و ضر خود تنم	از کنف های حمایت چون پرم
این سخن پایان ندارد الغرض	گفت با قاضی که ای دفع المرض
در میانِ هر سه تن کاهل ترم	وز همه نفع و ضرر جاهل ترم
سود و نقصان دو عالم هرچه هست	کاهلی من ز هر دو بهتر است
در بیان این شنو یک قصه	تا بری از تنبلِ من حصه
بهر کاری آمدم در ملکِ خورز	در رباطی گشتم آسوده دو روز
شاه آنجا بس سخی و بحرِ جود	کان لطف و معدنِ احسان بود
چاوشِ او هر زمان کردی گذر	بانگها کردی برای کور و کر
شاه هر شب بر سرِ تختِ کرم	می نشیند ای گدایان دژم
هر که را میلی بمال و جاه است	دین و دنیا در رکابِ شاه هست
هر که بگشاید لبِ انبان خویش	پر کند از وی دُر و مرجان خویش
سیم و زر بس دُر و گوهرهای سود	هر که بگشوده زبان پیشکش ربود
خوان یغمایش بدشمنها و دوست	صرف محتاجان بود با مغز و پوست
آنچه خواهد از درش هر کس برد	نیست با اعدای خود او را حسد
دوست دشمن پرورد از لطف و جود	هر که لابه کرد پیشش یافت سود

دمبدم طول سخایش در وفور — نیست در ابنان جود او فتور
جنبش لب کافی آمد بر درش — بهر استمطار غیث هامرش
بر درش آمد کسی گر صبح و شام — کار او یابد بکلی انتظام
گر بیائی بر در او صبحگاه — آنچه خواهی میدهد آن بادشاه
گر کسی در نیم شب کوبد درش — میدهد گوهر با از سیم و زرش
جمله شاهان شب به بستر غافلند — وز خبرگیری خلقان عاطلند
شاه ما بیدار و هردم هوشیار — عالمی را خود بذات او پاسدار
بسکه چاوشان حکایت ساختند — میل آن شه در دلم انداختند
بر درش رفتم شبان و صبحگاه — آستانش را نمودم سجده گاه
روی او دیده ز خود رفتم چنان — که نیامد حرف اعطِ بر زبان
مدتی بگذشت و من از کاهلی — ماندم اندر حیرت و بیحاصلی
کاهلی من زبانم را به بست — همچو محو باده و مست الست
کاهلی من مرا رخصت نداد — که بخواهم از شه باجود و داد
واصلان زینگونه از هر دو جهان — کاهلند و غافلند ای زاهدان
نه ز حق خواهند دنیا نه بهشت — هر دو را بهر خدای خود بهشت
جز خدا را از خدا خود خواستن — نیست افزونی بود جان کاستن
گر خدا را بهر جنت عابدی — در رفاه نفس خود بس قاصدی

حسن ذاتی الوهیت چه شد / آه آن حق ربوبیت چه شد

هست او معبود بالذات ای پسر / در میانش پس وسائط را مخر

مر خدا را بهر او عابد شوید / نه که بهر حور و جنت میدوید

حق آن ذات خدای پاک کو / خود بده انصاف پاسخ را بگو

گر پرستی بهر نار و یا جنان / عابد نها شدی ای کامران

گر نبودی جنت و نار ای لئیم / بود معبود حقیقی آن رحیم

نار و جنت هر دو سوط کاهل ست / کاهلان را تازیانه ناقل ست

اسپ را از تازیانه بر جهد / خود بخود یا در ره عجلت نهد

طفل را گویند در مکتب برو / جوز و لوزی میدهم هان زود شو

پیش استاخوان نعمتها بسی ست / فاکهه و اعناب بهر هر کسی ست

گر روی پیشش نوازد مر ترا / ورنه بد هر زین تغافلها سزا

از طبانچه روی گلگونت کند / سخت زندانی و محزونت کند

طفل ازان ترغیب و ترهیب پدر / رو سوی مکتب نماید سربسر

چونکه طفلی رفت و آمد عقل خوب / نیست محتاج رغوب و هم رهوب

خود بخود در پیش استا میرود / هر سحرگاهی بسویش میدود

حسن ذاتی بین و حق شاهیش / غرق شو در بحر همچون ماهیش

بیخودی شو و ز خودی یکسر برآ / از برای حق خدا را دان خدا

مطلب دنیا و عقبی را بهل | هر دو انبان را بینداز از بغل
بهر او او را عبادت کرد نیست | عابدِ جنّت طلب هم مرد نیست
او بذاتِ خود عبادت را سزاست | نز برای نار و جنت وی خدمت
اُعْبُدُ اللهَ لَهٗ یَا ذَا النُّهٰی | وَاطْرَحُوا الْاَغْیَارَ عَنْ عَیْنِ الدَّہَا
فَامْحُ نَقْشَ الْغَیْرِ عَنْ لَوْحِ الصُّدُوْر | اِنَّهُ الْمَعْبُوْدُ مِنْ غَیْرِ الْفُتُوْر
این سخن پایان ندارد ای عزیز | منهی حالِ خود است آن سوم نیز

حکایت نمودن آن پسر سوم کاہلی خود را بہ پیش قاضی کہ کاہل بکار دین و چابک بکار دنیا بود و آنست بیکار و کاہل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان | کاہلی خود بہ پیشم کن بیان
گفت ای قاضی تنبل من بیشتر | ہمچو آتش ہست پر دود و شرر
در بیانش داستانی میزنم | حالِ مخفی بر تو روشن میکنم
دوش بردم سوی صحرا گاو را | پاسبانی می نمودم گاو را
بر سر جوئی کہ بُد سبزه رغید | گاو خود بگذاشتم او می چرید
در چرا می گشت تدریجاً بعید | سبزه تر می یافت ہر جا میدوید
بود سبزه پہن و صحرای دراز | می چرید او دور دور از راه آز
چیست دنیا سبزه زارِ خوش فضا | تو چو گاوی اندران مرعی چرا

خود چرا آن کاهی که در وی خار نیست　　خار و اشترون و قتاده زار نیست

تا نگیرد در گلویت خار او　　روز محشر گردی آخر زار او

می چرد این گاو نفس اندر جهان　　سبز کاهی هر کجا بیند عیان

وین نداند از شکم پروردنی　　کین مرا شد خوردنی ناخوردنی

آخرش درد شکم آرد ترا　　تخمه آرد خیره گرداند ترا

گر خوری آن را بحکم آن حکیم　　کو سمیع است و بصیرست و علیم

تخمه و قولنج و هیضه ناورد　　هیچ نفخی در شکم نی هیچ درد

بهر این حکمت رسیدند انبیا　　تا تو در تخمه نیفتی ای کیا

تو مریضی جسم تو یکسر سقیم　　رو بپرهیز و بپرس از هر حکیم

همچو گاوی خودسری هرگز مکن　　بر خلاف نفس خود کن هر سخن

در معنی این حدیث اِنَّ لِکُلِّ مَلِکٍ حِمیً وَحِمَی اللّٰهِ مَحَارِمُہ رواه النعمان بن بشیر رضی الله عنه

نفس سرکش را عنان گر داد هی　　میرود او تا چراگاه شهی

رفته رفته در حمای شه رود　　گوشمالیها بسی زان شه خورد

بهر این فرمود خیر الانبیا　　خاص باشد بهر هر سلطان حما

از حمی الله آن محارم آمده　　حمیه اصل کل مکارم آمده

تاج کرمنا بسر افراشتی　　لیک بر سر خاکها انباشتی

ولقد کرمنا بنی آدم ۱۲　　انداختن ۱۲

اِنَّ اَکرم عِندَہ اَتقا بگو — هست کرّمنا بتقوی ای عمو
گر نه تقوی داری از گاوی بتر — گوش کن بل هم اضل ای دیده ور

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دورتر رفتن گاو او

هین بیا کان گاو او پس دور رفت — میرود آن گاو سوی سبزه تفت
گاو می شد دور و من از کاهلے — می نمودم در رجوعش غافلے
در تردد می روم باز آرمش — یا همین از دور پاشی دارمش
می فشردم در تردد سخت سخت — شد دلم از کاهلی پس لخت لخت
این تردد هست بنیاد غموم — بر تو می آرد المها زو هجوم
رو تو یکدل باش و مرد عزم باش — نقش این و آن ز لوح دل خراش
در گذر زان کین بِه است و آن بِه است — از همه بِه آن تردد باده است
از عدم بر تو تردد ریختند — امتحان را حیلۂ انگیختند
زین و آن بگذر بدان سو کن شتاب — که بهر کاری سِلِ الله المآب
از سحر تا شام من در فکر گاو — بر همان جو بودم و دل فتنه کاو
ظهر و عصر من درین غم شد قضا — گر روم در مسجد گردم زنه و عمی
من شوم گرد ر نماز و در نیاز — گاو گیرد آن طرف راه دراز
آخرش چون قرص خور شد در غروب — گشت ضو از زنگی ظلمت هروب

چشم من شد خیره از دیدار گاو — می ندیدم هیچ من زانتار گاو

چشم من از دید او تاریک شد — گاو زان مرعاش در تحریک شد

رفت آن گاو و نشان معلوم نی — وآن کند من جمله جز معدوم نی

روز من شد دیر گاو از دست شد — سه نماز من قضا چون مست شد

اهل دنیا در چنین اشغالها — می کنند ایثار دنیا ای کیا

مرد آن باشد که عقبی را تند — کار دنیا را چو جیفه رد کند

ای برای گاو نفس بی حیا — می کنی هر دم نمازی را قضا

یاد او همچون نماز فرض دان — می کنی تو کاهلی غافل از آن

در جهان فانی چنین فانی شدی — گر ز ره عقبی ز نادانی شدی

گر برای حق ز دنیا بگذری — پیشت آید زال دنیا با سری

در بیان آنکه دنیا طالب هارب خود و هارب از طالب خود است

صوفی صاحبدلی اندر رباط — بد نشسته همچو گل با صد نشاط

جمع رهطی مستفیدان بر سرش — معتقد بودند همچون حیدرش

ناگهان سه جانور از سمت شرق — آمدند از سرعت طیران چو برق

هر یکی زان دیگری بد در گریز — وان دگر در جستجویش تیز تیز

کفتری بس لاغری ژولیده — پیش پیش از هر سه بد پریده

اختتام مثنوی

در پس او بود زرین مرغ و زفت ... با هزاران زیب و زینت گرم تفت
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم ... همچو باد تند میرفت آن غشوم
هر یکی زین مرغ کردی جهد نیک ... یک دگر را می نیابیدند لیک
حاضران گفتند کای قطب زمان ... زین عجب تر ما ندیدم از جهان
در پی عاجز کبوتر چیست مرغ ... وز پی مرغست چون این زاغ برغ
گفت پری را مرغ پس رو شد چه خاست ... زاغ لاشی تابع مرغی چراست
جنس های مختلف را چه فتاد ... اتباع یک دگر چون دست داد
هر کسی مر جنس خود را طالبست ... جنس ها مر جنس ها را جالبست
جنس سوی جنس دارد خود میل ... روز با روزست و با لیلست لیل
میل مومن سوی مومن می شود ... میل کافر سوی کافر می رود
صالحان با صالحان منضم شوند ... طالحان با طالحان محرم شوند
زاغ با زاغان کند پروازها ... بلبلی با بلبلان آوازها
انبیا زین ره بشرها بوده اند ... از تجانس راه حق پیموده اند
بوی جنسیت رسد فیضش شتاب ... از ملک آدم نگشتی بی حجاب
کافران گفتند در حق نبی ... کان فرشته چون نیامد از خفی
این نه فهمیدند کین جسم بشر ... بهر روپوش جهولست ای پسر
جاهلان چون از ملائک می رمند ... انبیا از بوی جنسیت کشند

ورنه در معنی ملک گردوی ست — چون نبی در قرب و عرفان او کی ست

یک خلاف جنس آمد صد حجاب — وز تجانس می شود صد فتح باب

روح چون از عالم امر آمده است — زان بطاعات و هدی اغب شده است

جسم چون از عالم خلقست باز — سوی خواب و خور کشد بی امتیاز

زین دو چون زاید نتیجه نفسها — هر دو خوزا بوین در طبعش سزا

گر بسوی خاک سفلی میرود — آن زمان وی نفس اماره شود

ور بسوی روح علوی سر کشد — آن زمان لوامه گشت و بار شد

میل ملک امر چون زاید درو — سوی لوامه برآید سرخوش او

گر ز کوشش سوی لاهوتی تند — دم بسوی ملهمه وا میزند

بعد تهذیب و کمال اجتهاد — مطمئنه گردد و اهل سداد

این سخن را نیست پایان ای فتا — سوی شرح آن سه طائر باز آ

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طائر باز آمد

بر دل صوفی ندا آمد نهان — کین سه مرغ آمد مثال آن کسان

که ز دنیا هارب اند و طالب اند — جمله شان یک دگر را جالب اند

می گریزد این کبوتر از همه — از فسون مرغ زرین دمدمه

مرغ زرین در پیش جویان او — میدود هر سو بدل قربان او

زاغ بهر مرغ زرین می پرد — در پیش از حرص هر سو می دود
لیک زینها یک دگر را کس نیافت — گرچه در پرواز هر یک زو شتافت
هست عارف چون کبوتر در گریز — دائما سوی خدا زین خاک بیز
در پیش دنیا که زرین مرغ اوست — می دود هر سو و گرم جستجوست
زاغ یعنی اهل دنیا از شره — می دود بر وی نمی یابد فره
اهل دنیا در پی دنیای دون — می دوند و می پرند ای ذوفنون
لیک آن مکاره زیشان می رمد — در پی آن مرد حقانی دود
می رمد آن مرد حقانی ازو — جستجویش میکند آن زشت خو
می کند او در پیش پروازها — لیک وی بر می جهد چون بازها
هان بیا کان سه پسر از کاهلی — طالب حکم اندر آن قاضی ولی

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی هنر وفتوی خواستن در باب میراث پدر

هر سه با قاضی بگفتند ای حمید — حال ما اینست کن حکم رشید
خلق بهر حکم او شد مجتمع — هر یکی این ماجرا را مستمع
تا بدانند انچه قاضی حکم کرد — می چه گوید اندرین آن مرد فرد
گفت قاضی این همه مال پدر — مر سوم را گشت از حکم قدر
خلق آمد در فغان زین ماجرا — کین سخن را شرح کن بهر خدا

عالمی زین حکم حیرت در شدند | کین دو چون محروم مال و زر شدند
کاهلی هر سه شد با هم قریب | وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب
گفت قاضی هست کاهل تر سوم | شد فزون تر او ز اول وز دوم
زانکه این کاهل بکار آخرویست | چست و چابک در امور دنیویست
برگزید او کار دنیا بر نماز | این بود خود کاهلی اهل آز
کاهلی در کار دنیا چستی ست | کاهلی از نار و جنت سستی ست
مرد کاهل بهر حق کاهل بود | کاهل از دارین بس عاقل بود
بهر ذات حق گذارد هر دو را | اینچنین کاهل بود مرد خدا
کاهلی اولین در زهد برد | کرد اسباغ وضو قطره نخورد
بر امید جنت او بردی کشید | نفس را هم از عطش گردن برید
وان دوم از بهر حق کاهل شدست | از متاع هر دو کون غافل شدست
غیر حق را چون ندید او هیچ قدر | کاهلی او ست از چستی و مکر
کاهلی عقبی مرادم چابکی ست | در توکل کاهلی و بی تگی ست
مال عقبی بهر این کاهل بود | مال دنیا بهر آن کاهل بود
وان سوم کو کار حق را خوار کرد | بهر گاوی شد فدا او زرش برد
کاهل و جاهل ز جمله این کس ست | دولت دنیا مر این کس را بس ست
وان دو را عقبی و این را دولت ست | نیست این دولت بپایان ذلت ست

زین سبب فرمود پیغمبر مگر | إِنَّهُ لَوْ کَانَ لِلدُّنْیَا قَدْرُ
مَاسَقَی مِنْهَا الْکَافِرَ شَرْبَةً | بلکه می انداخت بروی صد محن

در بیان معنی این حدیث که اَلدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّةُ الْکَافِرِ

هست دنیا جنت آن کفار را | اهل فسق وظلم وآن اشرار را
بهر مومن هست زندان این مقام | نیست زندان جای عیش واحتشام
جهد کن تا خود از این زندان رهی | مخلصی جان را از این محبس دهی
زود فکر ژرف می باید گزید | یا ازین زندان برون باید کشید
آشیان تست عرش اعتلا | چون بیفتادی درین دام بلا
هیچ ناری یاد از آن کاشانهٔ | مست گشتی چون برین گهدانهٔ
می دهندت دانه عمرت می خرند | گاو گردون زرع عمرت می چرند
روزی هر روزه پنداری تو مفت | عمر هر روزه بگیرند این شگفت
تو بدانه دام را بگزیدهٔ | وز لئیمی بر فخ پیچیدهٔ
رو بدان سوی برزن کاشانهاست | آن سوی چرخ برین بس دانهاست
لب به بند از گفتگوی این وآن | تا بیابی نور حق در دل عیان
خویش را از سوی عالم کردهٔ | بهر تصویر جهان چون گردهٔ
لوح تو پر از خیالات جهان | فکر و ذکرش چون شود در دل جهان

از همه سے بُر بدو پیوند کن   بر در یک یار خود را بند کن
یار ہر جائی ترا مرغوب نیست   کی سزد آن را که چون او خوب نیست

حکایت بر سبیل تمثیل

بُد زنی سیمین تنے عشوہ گری   بر زمین تابان چو فرخ اختری
زلف و رخسار و لب او رشک حور   وز زنخدانش دل خلقی حصور
از تبختر چون تذرو خوش نهاد   بر سر کوئے گذارے او فتاد
اتفاقا یک جوانے تفته دل   شد دوچار او ز دستش رفته دل
دید او را گشت تصویر خیال   رفت ہوش از سر بجانش صد کلال
گشت چون تصویر حیران اندرو   چشم برہم می نزد از شوق او
زان چو او را واله و شیدا بدید   تیر عشق او بجان زن رسید
گفت ای ساده چه می بینی بگو   از چه حیران گشتی اے آئینه رو
رو برای کار خود آماده باش   پا بزنجیرے منه آزاده باش
گفت عشقت ہوش و عقل من ربود   کو مرا پروائے کار نفع و سود
جز تو کار دیگرم باقے نماند   عشق تو در بسترم خارے فشاند
کار و بار من بجز عشق تو نیست   حسن تمثیل تو جان را رہزنیست
گفت ہین واپس نگر ہمشیر من   از عقب می آید آن غنچه دہن

اختتام مثنوی

اختتام مثنوی

صدره از من در جمال او خوب‌تر / که نیرزد پیش روی او قمر

آن جوان ساده رو از وی بتافت / سوی محبوبی نشان کز وی نیافت

زن برویش زد طپانچه آنچنان / که بر و صد رشک بردی ارغوان

گفت ای ابله اگر تو عاشقی / در بیان دعوی خود صادقی

سوی غیر من چرا کردی نظر / دعوی عشق این بود ای خیره‌سر

اینچنین باشد وفای عاشقان / رو بغیر آرند ظاهر یا نهان

چونکه دید غیر در عشق مجاز / ننگ عشق آمد حقیقت را چه ساز

عاشق حقی و بینی غیر را / کعبه می‌خواهی که سازی دیر را

کلکلی داری بسوی دل ز غیر / ونگهان خواهی بکوی دوست سیر

تا فشک داری بکشمان وجود / حب حب الله درو کشتن چه سود

غیر او را از نظر بیرون فگن / چشم دل نه بر جمال ذوالمنن

کیست دیگر در جهان غیر از خدا / از چه احول گشته‌ای ژاژخا

خود توئی گر غیر حق خود را بسوز / چشم دل بر وحده هر دم بدوز

جز وجود مطلق و هستی پاک / آنچه آید در خیالت هست خاک

تو کجا و من کجا عالم کجا / هست یک نور منزه ای فتا

ظاهر و باطن نهان و آشکار / شمع یک شمع ست قندیلش هزار

در هزاران آئینه یک صورت ست / زین تکثر هم خرد را حیرت ست

ودیگر است + هست ... این بر سر این پوست ست + این اشعار طرف در یک نسخه قلمی بعد بیت اختتام مثنوی خود کرده ...

کثرت آیینه آمد از کجا | این ز اسما و صفات است ای کیا
این سخن پایان ندارد لب ببند | هر دو لبهای مرا بربسته قند
زین شکر هر دو لب من بسته شد | وز قیود گفتگو دل رسته شد

رجوع بحکایت شاهزادهٔ سوم که از بادشاه شرف قرابت و عز وجاهت یافت و بمنزلگاه زوجناهم بحور عین شتافت

ای حسام الدین شه ملک یقین | حال شهزادهٔ سوم برگو تو هین
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن | جذب جان کردی تو چون با دمین
می کشد ما را ابر عرش علا | پر پرواز است چو جبریل صفا
برده جان را تو در باغ خلود | سینه ام پر گل از آنست ای ودود
خود ز تست این گفتگوی پر شکر | گر ز بانم مے تراود شعر تر
حال خود را بر زبانم گفته | خود تو دانی چون که این درسفته
من نی خالی بدم نالے توی | مثنوی را گر بیفزائے توی
نالهٔ من از دم گرم تو هست | لطف تو این تهمتی بر من به بست
اختتام مثنوے خود کرده | خود تو میگوی و لے در پرده
این من و ما جز که پرده بش نیست | پیش آن عقل مآل اندیش نیست
در صور گر کثرتے بینی عیان | معنی جمله یکیست ای نکته دان

شمع در آئینه خانه گر نهی — پیش هر آئینه اش راهی وهی
در حقیقت یک بود ای هوشیار — پیش چشم تو نمایان صد هزار
ذات شمع آن یک بود از کثرتی — مر ترا ز آئینه باشد حیرتی
ای تکثر شمع یک چون شد هزار — وحدت هستی مطلق هو شد ار
گر بپرسی آئینه شد از کجا — شمع هست آن خود قدیم و با ضیا
آئینه وان جمله اسما و صفات — اقتضا کردند فصل کائنات
زین سخن بگذر که شهزاده سوم — چون شنید از مرگ آن ادر دوم

بیان حال شهزادهٔ سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب و عرفان یافت

حاضر آمد در جناب پادشاه — طالب محبوب خود با درد و آه
پس معرف گفت بهر مصلحت — کین سوم پیش ست جای مرحمت
هر دو بازویش بعشق تو شکست — مر شکستش را جبیره بستن ست
شاه رحمت کرد و او را پیش خواند — وز تلطف بر سریر خود نشاند
گرچه میدانست حالش را بکشف — جمله می پرسید با رای شگرف
آنچنان از لطف پرسشها نمود — کان غم و کربت ز جان او ربود
آن برادر مرده را تدفین نمود — زنده را با روح خود تضمین نمود
بعد چندین صحبت او گرم شد — شاه را بر وی بسی دل نرم شد

پوتهٔ و بوتک مر او را جمله داد | داخل شاهانه بهر او کشاد
از دم جان‌بخش شاه بحر جود | غنچهٔ او در شگفتن رو نمود
رازها اندر دلش تخمیر گشت | همچو آن دومین همه تنویر گشت
منزل قرب وجود و معرفت | بیشتر زان دومین شد در صفت
کسب‌ها می‌کرد و ره طی می‌نمود | جهدها می‌کرد و نورش می‌فزود
لیک او خود عبرتی بگرفته بود | زان دو دادر پندها پذرفته بود
عقبهای راه وا دانسته بود | جز مهامی کرد و بد شایسته خود
دید کان اول ز عجلت جان بداد | وان دوم را عجب در گور نهاد
مرد را باید که اندر راه یار | در تانی کوشد و صبر و قرار
زین سبب فرمود احمد مجتبی | رفق رأس الحکمت آمد ای فتا
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد | نصف ایمان ست صبر ای نیکمرد
ورنه حسن یار نور مطلق ست | چشم دل اندر جمالش مندق ست
تاب ناری دیدنش را یکبیک | آئینه مصقول میکن سیکنک
این تانی بهر استعداد هست | کی جمال بی‌حجابش در به بست
یار چون شمس ست در وسط السما | لیک ای خفاش کو چشمی ترا
رو تو اول چشم را پیدا بکن | بعد از ان دیده بسویش وا بکن
برنتابی ورنه آن نور و شروق | انجم تو گردد ز مهرش در خفوق

یا بمیری یا شوی دیوانه خود
زین سببها اکثری مجذوب شد

برنتابد کاه بارکوه را
مرد باید این غم و اندوه را

آن نخستین دادرش تعجیل کرد
وصل عریان را طپان تحصیل کرد

چون نبود آن وصل لب خورد او
در طپش افتاد و خست و مرد او

تا که رفع این حجاب تن نشد
وصل عریان کی بدست آید زلد

لیک شیر عشق چون تازد شتاب
لقمه گردد عاشق او رچون کباب

ز اضطراب عشق جلد یها کند
چیکره را همچون صدف لب وا کند

لیک پیش از ابر نیسان فتح لب
نیست زان حاصل بجز رنج و تعب

زن نباشد طامثه یا بالغه
با شد از احوائی نطفه زایغه

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان نهاد و جان بداد

عارفی را مطبخی همسایه بود
بس سخی و عاقل و پرمایه بود

اکثر استفسار کردی حال شیخ
بسته بودی چشم بر احوال شیخ

چونکه فقر از شان فخر اولیاست
افتقار از سنت خیر الوری ست

با وجود حزم اخفائے کمال
گر شدے احیاناً او دانای حال

خدمتے کردے بصد عجز و نیاز
با کمال اعتقاد و امتیاز

اتفاقاً چند مهمان عزیز
شد قنق روزی بآن صاحب تمیز

چونکه فقد نزل بود و هم عشا — مرد عارف گشت در رنج و عنا
چون لیکرم ضیفه حکم رسول — در دل عارف ز نشتر بد عجول
یک دو بار از خانقه تا خانه رفت — تا کند مهمانی شان چیست و زفت
لیک در خانه بسیار را و نبود — زین سبب تشویش وقت او فزود
مطبخی آن شیخ را برغم طبع — دیدگه در خانقه گاهے بربع
بر در او آمد و تفتیش کرد — ماجرا دریافت و بس تشویش کرد
زود از دوکان تتماج و ترید — نان و قلیه ماهے بریان گزید
برد نزد شیخ کای مرد خدا — صرف کن این جمله ای نور الهدا
هر کجا خواهی مرآن را صرف کن — جمله کردم ملک تو از بیخ و بن
شیخ شادان گشت و مهمانان نوخت — جمله را زان خوان نعمت سیر ساخت
آنچه باقی ماند بخشید اهل را — رفت تشویش و دلش آمد بجا
مطبخی را گفت چه خواهی بگو — هر دُری خواهی از ین دریا بجو
بحر من در جوش آمد این زمان — آنچه میخواہے بگیر و واستان
مطبخی گفتا که از لطف شما — وُلد و مال و جاه شد حاصل مرا
نیست در دنیا بچیزے حاجتم — از ره شکر و قناعت ساکتم
حق چو بیش از حاجت من رحم کرد — چون کنم دیگر طلب ای نیک مرد
باز چون دریای حق در جوش بود — عارف اندر خواه خواهش میفزود

اختتام مثنوی

مطبخی گفتا که می خواهم شها — همچو خود عارف کنی بی فرقها

غیر ازین دیگر مرا حاجت چه نیست — زین عطایم گر نوازی خوش فنیست

عارف اندر فکر رفت و گفت هین — زین سوال خام رو دیگر گزین

گفت نی نی من همین را خواستم — در سر مال و جهان بر خاستم

گفت عارف گر چو من عارف شوی — غرق بحر لا شوی و ز خود روی

تار و پود اسطقست بگسلد — طوطی تو این قفس در دم بلد

گفت ازین بهتر چه باشد ای کریم — واصل حق گشته بر خیزم سلیم

گفت عارف اندرون حجره آ — ساعتی بنشین مراقب پیش ما

خلوتی کردند آن عارف تمام — صرف همت کرد در سقی المدام

بعد یکساعت چو بیرون آمدند — صورت و معنی همه یکسان شدند

خلق هم از جمع مثلین خیره شد — عقل جزوی از تمیز تیره شد

آخرش بعد از زمانی مطبخی — در طپش جان داد چون مرغ ای اخی

الغرض جان را بجانان باز داد — همچو شهزاده نخستین بی مراد

نامرادش گفتنم در صورت ست — ورنه در معنی وصال حیرت ست

حبذا خرمن کزین برق او بسوخت — تیر آن ولدا ز مرغ جانش دوخت

صورت تکمیل اگرچه تام نیست — وصل حاصل شد بمعنی خام نیست

حبذا جانی که در راهش دهی — مرحبا آن سر که در کویش نهی

خوش حال ۱۲ — آفرین ۱۲

بهر او مردن به از صد زندگیست — کاین چنین موت ست بس فرخندگیست

این سخن را اندکی کوتاه کن — وز حدیث آن سوم آگاه کن

بیان حال شهزادهٔ سوم و اکتساب او مر کمالات صوری و معنوی و صبر کردن او از بیان حاجت خود و بمحبوب خود رسیدن

وان سوم شهزاده با صد حزم و صبر — می کشید از یم عرفان همچو ابر

هر شبی تازی ز صحبت های شاه — در دلش ز انوار وحدت بیگاه

کسب استعداد و توفیر حکم — می نمود از فیض شاه او دمبدم

در دلش هر دم ز سلطان چون قمر — نور نو وارد شدی شام و سحر

دم نمی زد لیکن از مطلوب خود — داشت در دل شعلهٔ محبوب خود

با چنین شاه پر از جود و سخا — حرف مطلب بر زبان آرم چرا

لطف او بی گفته صد نعمت دهد — سوی گفتن چون دل من بر جهد

بی طلب بخشید چون جان و تنم — بر درش پس چون تبوّرا کی زنم

شاه ما آئینهٔ صافی دل ست — خطره ام را در دل شه منزل ست

گر سزاوارم بدان دُرّ ثمین — خود شهم بنوازد از لطف گزین

لطف او هر صاحب استعداد را — حسب حالش میدهد بی امترا

هرچگاونی را که اهلیت بود — چتر شاهی بر سرش از شه رسد

اختتام مثنوی

اختتام مثنوی

نیست یکتاره بر آن شه خفا — در طلب پویم جگاره من چرا
از فضولی چون سخن پیشش کنم — از چه پیدا حاجت خویشش کنم
شاه ما روشن ضمیرست و خبیر — میدهد آخر مراد دل بدیر
صبر کن ایدل که مفتاح خوشی ست — در میان صبر بس عیش و کشی ست
شاه روزی گفت کای جان کرم — بحر صبر و حلمے و کان کرم
خاطرم زین سلطنت بگرفته است — دل بتخت اوج وحدت بسته است
جانشین من شو و خود کامران — تا رهم من از خراش این و آن
رو بخلوت خانهٔ خاصے کنم — از سخن گفتن من اکنون تن زنم
گفت پیغمبر کلام از فضه است — مر سکوت از تبر خالص نضه است
تخت ارشاد ست اگرچه بس سنی — لیک اندر بیخودی صدر روشنی
از تفکرها دلم خالے شود — مظهر انوار اجلالے شود

مقولهٔ شاه

فکر ساعت بهتر از طاعات سال — این تفکر هست حیرت در جمال
چونکه شهزاده شنید این ماجرا — زد ز تعظیم ادب سر را بپا
که مبادا آن دم که از مسند روے — یا بخلوت خانه گردی منزوے
سایهٔ تو بر سر من مستدام — ظل گستر باد تا یوم القیام
تاج این سر سایهٔ اقبال تست — سُلّم من پایهٔ اقبال تست
یا ربم هرگز بقا چندان مباد — که به بینم مسند شه را خماد

مقولهٔ شاهزاده

دین نظا بیان شد گفتگو   ایک شه از امتحان در جستجو

که ورا در دل بود از حب جاه   یا شکوه سلطنت مانند شاه

دل عجب یا پندار نیست   یا درونش از می شوقست مست

دیدگان در سر دیگر نه بخت   بر منالش جز نیازی بر نه بخت

حب جاه و شاهی و حرص و هوا   در سرش راهی ندارد ماسوا

جز خدا و حب خاصان خدا   در دل او نیست راهی هیچ را

جمله احوالش بطبق و شرع یافت   هر قدم بر شاه راه شرع یافت

در دلش میلی بسوی ملک نی   طالب بحر ست و رهن فلک نی

بر محک امتحان بس آزمود   غیر زرّ ده دهی آن جا نبود

گفت با اصحاب شه کین جوان   می نیرزد جز بآن دخت چو جان

ماه را با مهر پیوندی خوش ست   جسم را با روح پابندی خوش ست

این مر او را او مر این را لایق ست   هر یکی اقران خود را فائق ست

اینچنین دختر مر اینکس را سزاست   آنچنان فص اندرین خاتم رواست

جملگی تحسین رایش را بدل   گروه گفتند العجل نعم المحل

شاه گفتا مجلسی آراستند   بزم طوبی بس سنی آراستند

هر دو مشتاق ازل یک جان و دل   گشت ایجاب و قبول مستحل

هر یکی زان دیگری سرمست شد   جان بجان و دل بدل پیوست شد

از تأنی کار دارین ست راست ‌‌ زین سبب تعجیل از شیطان نخاست

صبر را فرمود حق عزم الامور ‌‌ می برد بی ریب ارباب صبور

هرکه رنجی برد گنجی هم ببرد ‌‌ وانکه کاهل گشت در سختی بمرد

لیک کاهل کاهل دنیا خوش ست ‌‌ عجلت اندر کار دنیا ناخوش ست

صبر کن توکیل و نیا کن بدو ‌‌ خیر و شرت را به از تو داند او

کاهل دنیا شو و چابک بدین ‌‌ همچو آن شهزاده کان سومین

تمثیلات چند در بیان آنکه کار دنیا جمله برعکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست ‌‌ در خوشی غم هست و زغم فرح خاست

هرکه گریان ست او خندان بود ‌‌ وانکه شادان زیست او گریان بود

نقل معکوس ست نقش اینجهان ‌‌ میل هر چیزی بسوی ضد بدان

هرکه را خوانند سلطان او گداست ‌‌ زانکه وطرش کامل از اوطارهاست

کان فلان را این عنایت کردنست ‌‌ وز فلان مال فلانی بردن ست

گر گدا را بینی او سلطان وقت ‌‌ مالک وقت پدر شد زان وقت

خود ابو الوقت ست در احوال خویش ‌‌ نی چو سلطان ابن وقت و حال خویش

همچنین بخل و سخا را در نگر ‌‌ نام بر ضد آمد ای نیکو سیر

از بخیل آمد سخی تر گو کدام ‌‌ مال خود را می گذارد بهر عام

نفس خود را جمله زو محروم داشت ‌‌ بهر خرج وارثان معصوم داشت
خود نخورد و نا بکس از دست داد ‌‌ کین و راجع سوی او هست المراد
هر که را خوانی سخی او شد بخیل ‌‌ زانکه غیری را ندادا و یک فتیل
یا بدنیا خود خورد یا میدهد ‌‌ بهر عقبی در لحد یکسر نهد
دیگرے از مال او نفعی نبرد ‌‌ هم خورانیدا و بمسکین یا بخورد
صرف در راه خدا بهر خود است ‌‌ تا بوقت بیکسی آید بدست
چونکه در محشر درم دینار نیست ‌‌ وین و موزون اندر انجا بار نیست
اندران وقتش رسد آن مال او ‌‌ پر شود میزان و فرخ فال او
دوستی و دشمنی این جهان ‌‌ همچنین بر عکس آمد ای فلان
هر که با تو دوست تر دشمن ترست ‌‌ نخل عمرت را بافسون زو برست
هر که دشمن گشت نا مد سوی تو ‌‌ نا مد او گاهی ندید او روی تو
در حقیقت او بود از دوستان ‌‌ نقد عمرت را نگشته او ستان
دوستان تضییع عمرت می کنند ‌‌ در فساد وقت و حالت می تنند
بر تو حالے آمد و آمد ز دور ‌‌ حال دل برگشت و پیدا شد نفور
بر تو حالے آمد و آمد ز در ‌‌ بهر گفت بیهوده بهر سمر
صحبت عامی بلای اکبر ست ‌‌ بهر عین قلب غین استر ست
غین رین آمد بقرص آفتاب ‌‌ پس دل مه را از وچه بود حساب

اصلاح مثنوی

در بیان مغلوبیت حال خود و پرتو نور اجلال مولانا جلال الدین قدس الله سره العزیز که کاشانه سوز خودی گشته

جلوهٔ برق تجلّی جلال — آتش اندر خرمنم زد چیست حال
نور اجلال از جلال الدین و م — مخزن اسرار حق صدر النجوم
از درونم خود بخود سر می زند — ز آشیانم باز شهپر می زند
من ندانم من کیم گویند چیست — وین شرر در سینه ام از برق کیست
نالهٔ من از کدامین پرده است — حیرتم در بحر عمّان برده است
می تراود بی من و بی سعی من — از نی دل نالهٔ موزون بر سخن
قافیه مضمون پی روپوش هست — معنی از دل همچو شیر از بیشه جست
هم مرا خوردی و هم وهم خودی — ای حسام الحق مگر در من شدی
آمدی در من مرا بردی تمام — ای تو شیر حق مرا خوردی تمام
من چه دانم آنچه میدانی بگو — شد بدست تو زمام ای نیک خو
از چه رو کردی مرا روپوش خود — من ندارم از سر و پا هوش خود

چند نالهٔ زار که از نی بیقرار درد آثار غمگسار سر زده و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی بر مرتبهٔ شهود

افتتاح مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند | قصهٔ هجران روایت میکند
کز وجودِ مطلقم چون کنده اند | من بگریه مردمان در خنده اند
حال زارِ من نمیداند کسی | هستم اندر آتشِ غم چون خسی
چونکه از قوسِ احد منزل شدم | خود بخم واحدیت حل شدم
منزلِ لاهوت را کردم عبور | کردم از جبروت اسمی هم مرور
رفته رفته عالمِ ملکوت شد | عالمِ روحانیِ منعوت شد
بعده در عالمِ مُلک و شهود | گشت ظاهر جمله اطوار وجود
منتهایش عالمِ ناسوت گشت | زین تنزلها دلم مبهوت گشت
کی بود یارب که معراجی شود | روح سوی قوسِ احدیت رود
هر تنزل را عروجی لازم ست | قطره سوی بحرِ اخضر عازم ست
لیک اقسامِ عروج ایجان سه است | بر کسی از فیضِ خدا این دو نسبت
شد عروجِ عامه مرگ جسم خاک | بس تعرج هست در موت و هلاک
قدرِ مرگِ خود نمیداند چرا | میدهد در مرجِ لاهوتی چرا
موت قبل الموت اگر دستت نداد | میکند کارت اجل حسب المراد
موت جسرِ موصل آمد سوی یار | مرگ را آماده باش ای هوشیار
وه چه خوش باشد که سوی شه روم | واصلِ درگاهِ آن بیچون شوم
وقت آمد کز جهانِ بیکسی | پای کوبان سوی بامِ او رسی

زین سبب فرمود احمد مجتبی | تحفة المومن که الموت ای فتا
گر نبودی موت در دنیای دون | سخت می گشتیم عاجز بس زبون
شکر حق کو مخلصی بنهاده است | غرفه سوی آن جهان بکشاده است
این سخن پایان ندارد ای عزیز | از عروج بعد مردن گو تو نیز
زان عروجی کرده در برزخ رود | در میان قبر تا محشر بود
پس عروجی هست در محشر پدید | بعد ازان در نار یا جنت کشید
پس بسوی واحدیت تا احد | سر بر آرد از تعین می رهد
منتهی سوی خدا شد زین سبب | هست رجعی سوی او خود بی طلب
مومن از نور جمالی میرسد | ثمرها از باغ رویت می چشد
کافر از نور جلالی گو رسید | لیک محجوب ست و خسرانی کشید
معنی کل الینا راجعون | فهم کن والله اعلم بالفنون
این عروج اضطراری عام هست | بهر هر ناپخته و هر خام هست
زین سبب فرمود آن احمد لبیب | موت جسر موصل آمد تا حبیب
وان عروج دومی شد ز اختیار | اولیا و انبیا را ز اعتبار
از ره علم و عمل عارج شدند | پس بموت معنوی خارج شدند
پیش مردن مرده گرد و شو فنا | تا عروجی حاصل آید مر ترا
از منازلها که سالک آمدست | جهد کرده هم بدان سو پا زدست

تا که وجه حق بروظاهر شود / در تجلی واحدی احدی رود

خود فنا گردد بقا حاصل کند / قطره را تا بحر کل واصل کند

سوم معراج جذب ایزدی

سوم معراج جذب ایزدی / کو کشد در لمحه سوی بیخودی

چون رسول مجتبی در یک نفس / وارهید از قید این نازک قفس

دفعةً تا قاب قوسین او پرید / راه صد ساله بیک جنبش برید

در دم از ظاهر سوی باطن رود / وان کثافت خود لطافتها شود

ظلمت خاکی ز جسم تو رود / نور یزدانی بهفت اعضا دود

لیکن این در اختیار عبد نیست / بنده را فعلی بجز در جهد نیست

زاجتبا گشتند محبوبان مصیب / وان دگرها گشته یهدی من ینیب

هر مرید آخر مرادی میشود / طالبی مطلوب رادی میشود

نی مثابه آنکه کار آخر کند / هر مرید این اجتبا را کی سزد

قدر حال خود مرید آمد مراد / زین سبب فرمود آن رب العباد

من تقرب شبرا باعا کنت له / من اتانی مشیا اتیت هروله

جهد کن کز جهدها خارج شوی / زاشیان آب و گل خارج شوی

از چه نور پاک و خوش آمد ملک / از چه صاف و روشن آمد این فلک

زانکه از خاک مکدر برتر اوست / زانکه از نفس دنی مطهر اوست

نفس خیره خاک تیره شد بهم / بر بلا آمد بلا ای خوش قدم

جهد کن تا خاک را صافی کنی ‏ زین همه آلودگیها بر کنی
نفس خیره را بده بس گوشمال ‏ تا دمد از خاک جسمت صد نهال
جهد کن اندک زمانه روز چند ‏ چند شب گریه بکن باقی بخند
زین سبب فرمود قرنی اویس ‏ ساعة دنیا و فیها الروح لیس
کاهلی در کار دنیا در سپار ‏ چابکی میکن پی روز شمار
زهد در دنیا چه جای فخر تست ‏ میل سوی جیفه ننگ و خسر تست
قدر او حقا چو پر پشه نیست ‏ پیش بحر آن جهان جز رشحه نیست
کرد احسان خداوندے بلند ‏ زهد این ناچیز را از ما پسند
زهد نامرغوب چیزی بس حقیر ‏ از کرم بنوشت او شیأ کثیر
از عنایتهای خاص ایزدست ‏ گوشه گیرد زهد گوهر بدست
عمر معدودی قلیلی بی ثبات ‏ طاعتی کردی ورفتی در حیات
آن حیات باقی بی انتها ‏ نی عدم گردش بگردد نی فنا
لَا یَحُوْمُ حَوْلَهُ الْاَعْدَامُ قَطُّ ‏ صِرْتَ رُوْحًا بَاقِیًا حَیًّا فَقَطْ
عمر دنیا پیش عقبی ساعتست ‏ ساعتی را لاتناهی راحتست
هی کجا یی فهم و عقل تو چه شد ‏ پاس انفاس چو گوهر دار خود
هر نفس بهرت مسیحائیست چیست ‏ گر نداری پاس او از جهل تست
قیمت یکدم جهانے گرد هی ‏ نیست ممکن کز اجل یکدم رهی

اختتام مثنوی

اختتام مثنوی

اینچنین انفاس خوش ضایع مکن / غفلت اندر شهر جان شایع مکن
بر سر خی سه روزه می‌تنی / چون ستایع آخر بیاسی برزنی
در زغاره چون زغاره سان سان / بند بندت گردد آخر ای فلان
سامهٔ عهد ازل را یاد کن / رشتهٔ فطرت چو داری یاد کن
هر عبادت از حق وقت آمدست / در صلوة و صوم میقاتی شدست
هم زکوة و حج فرض وقتی ست / غفلت اندر وقت آن بدبختیست
جز که ذکر آن خدای پاک ذات / نیستش وقت معین از خدات
نوط ذکر حق به نسیان داشتند / ذکر را دایر به نسیان ساختند
گفت اذکر ربک آن شاهجهان / وقت نسیان اذ نسیت الجوان
ظرف اذکر اذ نسیت آمدست / پس بهر نسیان قرین ذکر شدست
هر جهت نسیان بتازد ذکر گو / تا نماند غیر ذکر و فکر هو
جز خدای وحده چه بود دگر / نام او بر جان و دل شیر و شکر
ذکر کن مذکور تا گردد عیان / نی همین ذکری که باشد بر زبان
ذکر لفظی غیر عارض بیش نیست / ذکر روحی جز فن درویش نیست
چونکه بر باید ترا سلطان ذکر / آن زمان گشتی سراپا کان ذکر
ذاکر و مذکور و ذکر آید یکی / غیر حق باقی نماند بی شکی
عالمی دیگر بدل زاید ترا / کین سما و ارض شد آنجا هبا

آفتاب دیگر از مشرق تند — ذره‌ات اشراق خورشیدی کند
مهر چون آئینه را گردد محیط — آئینه خود جلوه گر شد زان بسیط
بعد ازین گفتن اجازت کی بود — نحن اقرب هر زمانم دی بود
در رگ و در پوست و اندر استخوان — برق زد چندانکه رفت از من نشان
شعلهٔ عشق از گریبان سر بزد — احمدا اکنون مجو غیر از احد
شد گریبان صورت مقراض لا — من کجا و هستی فانی کجا
قارعه آمد ز عشق ذو الجلال — ریزه ریزه کرد مینای خیال
در قیامت‌ها ز عشق است ای فلان — صد قراع چون کتائب الامان

در تاویل بہ تصوف سورة القارعة ما القارعة وما ادراک ما القارعة

قارعه دانی که چه بود قارعه — هست بهر کوب دلها سارعه
پس چه آگاهی بگو زان قرع سخت — کو کند دلهای عاشق لخت لخت
قرع عشق آن‌ور نباشد بر دلت — تا بدین نوبت رساند منزلت
پیش تو شاه و امیر و هر کبیر — جمله چون پروانگان باشد حقیر
در نظر کس را نباشد وزن جو — دل نباشد با کسی هرگز گرو
روز زن عجب و ریا مسدود شد — تا ترا خلق از نظر مفقود شد
غیر حق را قدر نبود در دلت — مرده گردد خواهش آب و گلت

و تکون الجبال کالعهن المنفوش

کوههای سخت چون پنبه شود — از نظر همچون سحابی میرود
عالمی گردد هبا پیش نظر — غیر حق را مرتفع گردد اثر
چیست عالم آن عرضها مجتمع — در یکی عین بسیط مستتبع
نیست چون اعراض را هرگز بقا — هرچه موجود است هست اکنون فنا
عالم امواجیست در بحر وجود — لیک چون آبست سیال او وجود
همچو آن جواله شعله دائره — در نظر آید بسرعت سائره
نیست در واقع بجز نقطه دگر — این فساد از حس تو شد ای پسر
همچنان که قطرهای نازله — نزد تو شد مستقیم و واصله
بسکه او جنبش بسرعت میکند — حس تو بر فقد او کی می‌تند
هست در تجدید اکوان این جهان — می شود مثلش مجدد هر زمان
لیک حس ظاهرت از اشتباه — دائم آن یک شی بربیند در نگاه
در نظر آمد نظام متسق — هست در هر آن ولیکن منمحق
نیست در یک لمحه عالم را قرار — همچو موج آب دائم در فرار
هر زمان از فیض سابق لاحقی — همچو او موجود گردد فائقی
موجد و مفنی همان یکذات دوست — اختفا با خود ظهور نور اوست

اختتام مثنوی

اختتام مثنوی

سرعت کون و فساد این سحر کرد ... شد ز حس مشترک تمییز فرد
(یعنی از حس تو تمییز جدا شد ۱۲)

کل شیئ هالک الا وجهه ... این زمان ست آشکارا ای عمو

لیک فیض حق مدد آرد ز جود ... هر دمش بخشد سر نو نو وجود

هر دمت ایجان فنا و زندگیست ... غیر وجه الله کرا پایندگیست

قارعه زینسان چو بر جانت زند ... ضربت آن تیشه هستت را کند
(یعنی وجود ترا ۱۲)

مستمر بینی عدم اعیان را ... نیست موجودی بجز ذات خدا

کوهها گردد ترا مر السحاب ... مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب
(اشاره بآیت وهی تمر مر السحاب ۱۲)

فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِیْنُهٗ فَهُوَ فِیْ عِیْشَةٍ رَّاضِیَةٍ الی آخره

هر کرا در ضربت عشق و قراع ... کفهٔ میزان عقلش شد مراع
(جنگ ۱۲) (پله ۱۲)

کفهٔ میزان عقلش شد گران ... از نهیب عشق نامد در زبان
(۱۲) (نکفت انا الحق ۱۲) (ثابت کرده یعنی رعایت)

گرچه کنت سمعه بی یسمع اوست ... خود که بی یبصر و بی یبطش ز دوست
(دهشت ۱۲)

لیک در شور فنا از جان شد ... در مقام جمع شطح افزا نشد
(غوغا ۱۲) (بعقل مانند ۱۲) (مقام صوفی ست نجیه ۱۲) (یعنی گوینده نشد انا الحق ۱۲)

حد خود را داشت مطموح نظر ... انچه می بیند نگفت او از حذر
(از اندیشهٔ شرع ۱۲)

اوست در عیش پسندیده مدام ... در مقام خلت از کاس الکرام
(دوستی) (از شراب بزرگان ۱۲)

وانکه شد میزان عقل او سبک ... رفت در جام از حد آن ظرف تنگ

شورشی و وحشتی آغاز کرد ... خویش را با قرص خور انباز کرد
(آفتاب ۱۲) (گردکه نان ۱۲) (شریک ۱۲)

گشت در آئینه تابان آفتاب — محو شد آئینه رخشان آفتاب
خود گمان آفتابی او نمود — لیک در واقع بجز عکس او نبود
گشت منصور و سری بر باد داد — وز شرار عشق آتشها فتاد
برق از جان و دلش سر بر زند — شعلهٔ شوقش چو خاکستر کند
شعلهٔ غیرت بدل گرم او فتاد — آتش عشق افزون سوزش بداد
تیز تر شد برق عشق بی نشان — سوخته چون یافت سوز دیگران
پس شود جای دلش در هاویه — هیچ میدانی چه باشد هاویه
آتش سوزنده نقش غیر را — که بسوزد پر طیر و سیر را
از لهیب آتش هجران بسوخت — هر که ز ان شمس مشعشع دیده دوخت
ای ایاز ار حد خود بشناختی — جان بجان شاه بنجد ساختی

باز رجوع نمودن بتفصیل و تاویل قصهٔ شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

یادم آمد قصهٔ شهزادگان — باز گردانم بسوی آن عنان
اعتباری گیر ازین قصه تمام — تا بری زین داستان حصه تمام
مرد را باید که کار خود کند — نی برافسون و فسانه بر تند
عمرها کردی در افسانه تمام — صبح نزدیک ست برخیز از منام
صبح پیری آمد و وقت رحیل — در اساطیر و سمر کم شو دخیل

آن بکن کز ادراهی باشدت — در لحد روشن چو ماهی باشدت

شام شد آمد غروب آفتاب — وقت بیگه شد بخانه رو شتاب

نان و حلوا خورده تو مدتی — هیچ زان دیدی بباطن عدتی

نفس را پروردی و گاوی شدی — کی بمنزلگاه خود شاوی زدمی

چون ستاکی تازه سر افراختی — خود ستاوندی معلی ساختی

سنگ را سنبیدی از ناخن بزور — شیر را رنجانیدی از قوت چو گور

آخر انفاست سکنجیدن کند — چون جنک در مرگ چغزیدن کند

پس بکن امروز بهر مرگ ساز — در گذر سوی حقیقت از مجاز

نان و حلوا خوردی و لمتر شدی — در وحلهای گنه چون خر شدی

نعمت الوان دیگر خورده گیر — خویشتن را آخر ای جان مرده گیر

چرب و شیرین خورده گیر ای شیر زفت — در دو روزه تب همه آن زور رفت

آن بخور کان نور دل افزایدت — غرفه سوی آن جهان بگشایدت

رفت عمر بی بها در کاهلی — چند روزی مانده است و غافلی

رفت رفت اکنون بیا هم سوی دوست — تیز تر نه گام اندر کوی دوست

آنچه باقی مانده از دستت مده — پا ز سر کن سر بپای یار نه

آنکه گر صد سال عصیانش کنی — باز در باز است چون حلقه زنی

زین چنین یاری نکو ببریده — خاک بر فرقت که بد فهمیده

اختتام مثنوی

کار حق بر طاق نسیان داشتی | در هوا چندین علم افراشتی
پنبهٔ غفلت بدر از گوش کن | پندم ای جان بشنو اندک هوش کن
چیست روح آن طایر قدسی صفت | در قفس محبوس بهر معرفت
چیست روح آن طایر قدسی نژاد | بهر کسبی اندرین زندان فتاد
بهر تعلیم ست طوطی در قفس | تا بیاموزد صفیر از خوش نفس
آمده بهر تجارت از عدم | رو بدان سو باشد او را دم بدم
نفس تو همچون پدر در تربیت | میکند منع از حصار مدهشت
نفس اماره بعصیان راندت | سوی فسق و کفر و طغیان خواندت
منع آرد زان حصار پر صور | کان رباید هوش دنیا سر بسر
حصن دین احمدی با برج و بار | می رباید هوش دنیا زاعتبار
اندران تصویر شاه و دخت اوست | ذکر حور و جنت و عشق نکوست
چونکه زوج جنا بحور عین گفت | گوهر دل را بتار طمع سفت
چونکه انسانست مجبول از ازل | سوی جلب نفع و دفع هر خلل
زین سبب در حصن شرع خوش نظر | کرده انداز رغبت و رهبت صور
گه ز راه طمع بر راه آورند | گاه خوف قعر دوزخ میدهند
تا زیانه نفسهای سرکشان | جبر و کرها می برد سوی شهان
تا که طوعا یا که کرها این نفوس | سوی شاه و دخترش گردانوس

افتتاح مثنوی

لیک چون شهزادگان یعنی بشر … بر سه قسم اند از سلوک ای دیده ور

ظالم منهم لنفسه مقتصد … سابق بالخیر بعضے شد ز جد

اولین شهزاده گشت او نفس خود … از گروه ظالمان نفس شد

در طپش آن در جانش از کف فتاد … داد کسب و معرفت هرگز نداد

لیک لطف شاه دستش را گرفت … شد ز منظوران درگاه این شگفت

هر که بهرش جان دهد جانش دهند … وانکه یاقوتے دهد کانش دهند

سوخت از یک شعله چون پروانگان … در چهی افتاد چون دیوانگان

مرد باید در نبرد شیر عشق … تا بقدر وسع گردد سیر عشق

گر بمردن یار در دست آمدی … پس ره حق سخت آسان آمدی

هست اینجا هر نفس مرگے دگر … کز مرارش موت دارد صد خطر

وان دوم تحصیل کرد و اجتهاد … لیک در عجبے فتاد و در فساد

خویش را با آفتاب انباز کرد … دعوی قول انا الحق ساز کرد

در ره او هم توقف بیش شد … منزل دار آن سرش را پیش شد

ماند در راه از کمال احمدے … جرعه نوشید از جمال احمدے

لطف شه او را بجان مقبول کرد … با وصال خویشتن مشغول کرد

فصل

نی ز استعداد و استحقاق بود … این همه لطف شه خلاق بود

وان سوم شهزاده بود از سابقان … گشت از رهرو برادر سابق آن

از طریق معرفت آگاه شد — باحقیقتهای شه همراه شد
کرد جهد و کسب عرفانی نمود — قرب آن شه دمبدم بر می فزود
چون ز ترغیب اهل ایمان میروند — سوی شاه از عشق دختر میدوند
چون نظر بر شه فتاد از خود شدند — عشق دختر مستتر بر شه زدند
چونکه استعداد کامل دید شاه — در حبالش داد دختر ز انتباه
وان دو راهم شد ز دختر گو نصیب — لیک گو آن رتبه و قرب عجیب
ناقصی را شاه بر مسند نشاند — خویش خواند و بر سرش زرها فشاند
هست از نقصان خود او منفعل — بر سریر سلطنت محزون خجل
در دلش از زلت خود خارها — می کشد زان منقصت آزارها
زین سبب فرمود آن خیر البشر — نیست غم در جنت از غفلت مگر
عاصیان را گر بجنت ره دهند — چتر سلطانی و قصر شه دهند
همچو طاوس او ز پای زشت خویش — منفعل دارد سر افکنده به پیش
زنگیی را ز آئینه خانه چه سود — هر طرف آئینه هست و راحسود
صورت زشتش در آئینه بلاست — دیدن خود بر سر او ارهاست
این سخن پایان ندارد ای عمو — حال آن سلطان که شد لاحق بگو

رجوع آوردن بحکایت آن بادشاه که در اثنای راه

ترک سلطنت کرده ملحق باین سر گردیده بود

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن　　بازگو حالِ سه شهزادہ بمن
چونکہ شه او تارکِ آن سلطنت　　ماند با شهزادگان در مسکنت
ملک را بگذاشت شد شان را رفیق　　همرهی میکرد در قطعِ طریق
خدمتی میکرد سرگرمِ وفاق　　با دلِ خالص منزه از نفاق
پرتوی از عشق شان او را ربود　　در سفر با هر سه همراهی نمود
عشق را زینسان بسی تاثیرهاست　　مردلِ آزاده را زنجیرهاست
صحبتِ عاشق ترا عاشق کند　　صحبتِ فاسق ترا فاسق کند
هر کسی از دیگری خوئے برد　　خربوزه از خربوزه بوئے برد
منکر از تاثیرِ صحبت جاهل ست　　هر که از صحبت رمد بس غافل ست
رنگ گیرد خربوزه زانِ دگر　　صحبتِ انسان نه بخشد چون اثر
همرهِ اصحابِ کهف آن کلب شد　　تا سگی از وی بکلی سلب شد
باش مردانِ خدا را خاک پا　　تا رسد از مهر او نورے ترا
زین سبب فرمود احمد مجتبی　　لَا تُصَاحِبْ اَنْتَ اِلَّا مُؤْمِنًا
اشاره بحدیث کہ لا تصاحب الا مومنا ۱۲
مشک گرداند معطر طبله را　　پشک بخشد منتنها زبله را
چونکه روغن کرد خود را صرفِ گل　　گشت در طیب روائح ظرفِ گل

چلچله از صحبت خود بیضه را | می کند مانند خود بی امترا
بود آن شه همره شهزادگان | تا ودا در زمین سه تن دادند جان
گشته با شهزادهٔ سوم رفیق | هر نفس حاضر به پیشش چون عشیق
وان سوم چون گشت صهر شاه چین | در خواصش بود این مرد گزین
شاه چین چون دید خلتهاش بیش | اختصاص خاص با محبوب خویش
یافت چون یک جان و قالب هر دو را | میل شد شه را بسویش از ولا
گفت با شهزاده از روی کرم | کین رفیق تست یوب هر خدم
غیر خدمت نه تتر بویش نه لاغ | در خیالت دارد از عالم فراغ
اینچنین کس را نوازش لازم ست | کو هوای نفس خود را عادم ست
در هوای تو هوای خویش باخت | اینچنین کس را بسی باید نواخت
کرد شهزاده زمین بوس و بگفت | آشکارا بر تو هر چه از ما نهفت
چون بامید تقربهای شاه | از وطن آواره افتادم براه
این که شاه کامران ملک بود | در رفاقتهای ما جستی نمود
ملک و دولت بهر ما بگذاشت ست | در وفاق از دل علم افراشت ست
تا رو بارش بهر ما بسیار شد | ملک خود در باخت ما را یار شد
انچه لطف شه تقاضا می کند | جای لطف و مرحمت هست ای سند
شاه گفتا ملک وا دارش کنند | در خور او روز بازارش کنند

یعنی گرمی بازار او ۱۲

اختتام مثنوی

لطف فرمود و زحد بنواختش — تلو آن هر دو برادر ساختش
قصرها و ملکها زاندازه بیش — از طفیل این سوم آورد پیش
آنچه لاعین رات او را بداد — وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد
گشت آن شه واصل مقصود نیز — چون طفیلی با که مهمان عزیز
زین سبب فرمود آن شاه رئیس — که هم قوم فلا یشقی جلیس
پاس دلها کردن و خدمتگری — سازدت مخدوم و بخشد سروری
خاصه خدمتگاری مرد خدا — خوش قبولی بخشدت نزد خدا
هر که شد مقبول مقبول آله — لطف حق مبذول او گردد ز شاه
هر که شد مقبول مقبولان حق — گردد او لطف خدا را مستحق
هر که مردان خدا را دل بجست — در ادای خدمت شان گشت چست
گشت ملحوظ عنایتهای حق — مست و محظوظ از حمایتهای حق
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد — مرء را مع من احب ای نیک مرد
من احب القوم منهم آمده — حب اهل الله نور جان شده
حب لله بغض لله کن شعار — تا بیابی بر در دلدار بار
چون نبود این شاه ملحق را جهاد — حب پاکان شمع بر راهش نهاد
گو نبودش جهد و استعداد و کسب — صحبت مردان بکار آمد فحسب
جهد کن تا خود ز مقبولان شوی — یا بمقبولان حق شو منطوی

اختتام مثنوی

مرد باش و یا که خود پے مرد گرد — پویک و پوته رسد زان مرد فرد
زین دو کس یک هم گرامی جان نیستی — روز محشر سخت رسوا ایستی
زین سبب فرمود در قرآن خدا — خود طلب میکن وسیله در هدی
بی مربی کس مربا چون خورد — مرغ بی پر در هوا گو چون پرد
دشت پرخون ست پر دام و دد ست — هر طرف راه کژی پیدا شده ست
دشت پر مار و بهر سو سبزه زار — بی فسونگر پا منه گر ے تو زار
هست دنیا سبزه زار و نفس مار — دشت پرخون راه دین امی شمار
گر گزد مارت شوی خسته ملول — بی فسونگر ایمنی هستی تو گول
گر خلد خارے بپاے دل ترا — تا ره گر نبود برارے چون ورا
فکر تا ره کن فسون را یاد گیر — رهبری جو تا نے راه عسیر
دشت پر خار و بهر سو راهاست — بر سر هر هر قدم بین چاهاست
دشت بس خونخوار و رهزن مختفی — رهبری جو باش ویرا مقتفی
راه بس دشوار غولی هر طرف — بر سر ره میزند صد چنگ و دف
راه بس سخت و تب تار است پیش — گر نگیری دست کس رفتی زخویش
این سخن پایان ندارد ای عزیز — مثنوی را ختم باید کرد نیز
کار حق را نیست پایان ای غلام — مثنوی را کرده باید اختتام
اختتام مثنوی معنوی — شد ز فیض مولوی او لوی

اختتام مثنوی

اختتام مثنوی

اختتام کلام به پریدن طائر روح خود کام بسوی شاه عالی مقام

بشنو از نی چون حکایت می کند — منتهی قصد بدایت می کند
باز شه اکنون سوی سلطان پرید — پردهای عاریت را بر درید
هست چون کل الینا راجعون — می شوم مر اصل خود را سرنگون
شد نی من خالی از صوت انا — خالی از خود گشت و در نای فنا
شد تهی از خود نی من گشت نیست — جز نفخت فیه در وی هیچ نیست
سوختم این نی و خاکستر شدم — در نیستان رفتم و مضمر شدم
احمدا چون دوره میم از تو رفت — ما نداحد دیگر مشو تو گرم و تفت
دوره میم آن تعین های تست — لا کن این را تا شود الّا ت چیست
وقت آن آمد کزین فخ بر پرم — رخت سوی ملک لاهوتی برم
هم کزان جا آمدم آنجا روم — با جمال یار بی پرده شوم
چون تجلی کرد بر طور وجود — گشت کاه کوه جسمانی چو دود
خر موسی صاعقا خاموش شد — رفت عقل جزوی و بیهوش شد
الله الله غیر الله نیست کس — الله الله گشت ما را همنفس
الله الله من وگو این خطاب — ختم کن والله اعلم بالصواب

ارجاع کلام باستمداد روحانی از جناب مولانا جلال الدین همام قدس سره علی الدوام

شمس حقانی جلال الدین همام / چونکه خود فرمود وقت اختتام

باقی این گفته آید بی زبان / در دل آن کس که دارد زنده جان

مقولهٔ مولانا روم که سلطان ولد بر خاتمهٔ مثنوی آورده اند

خواستم از روح پاک او مدد / خود وفای وعده هم زان معتمد

وعدهٔ اهل کرم گنجی بود / وعدهٔ نا اهل چون رنجی بود

رشحهٔ زان بحر بر جانم بریخت / رشتهٔ ما و من ما را گسیخت

باز بان بی زبانی خود بگفت / درهای نغز را در سلک سفت

حد سعی من نبود این گفتگو / خود تو این دُر را چو آوردی زجو

گر اجازت باشد اظهارش شود / وین سفینه هم ببحر تو رود

بی اجازت ذره را یارا کجاست / کو ز خورشیدی بجوید نور چاشت

خود تو دانی از تو شد رد و قبول / من چه گویم پیش تو حرف فضول

انچه در پرده بگفتی ای همام / ساز مقبول ای ضیاء الحق حسام

مناجات بجناب قاضی الحاجات

ای خدا سازندهٔ عرش برین / شام را دادی تو زلف عنبرین

روز را با شمع کافور ای کریم / کردهٔ روشن تر از عقل سلیم

خون بناف نافهٔ مشکی کنی / سنبل و ریحان چه در پشکی کنی

قادرا قدرت تو داری بر کمال / انت ربی انت حسبی ذوالجلال

ای خدا قربان احسانت شوم ... کان احسانی بقربانت شوم
معدن احسانی و ابر کرم ... فیض تو چون ابر ریزان بر سرم
از عدم دادی بهستی ارتقا ... زان سپس ایمان و نور اهتدا
ای خدا احسان تو اندر شمار ... کی توانم با زبان صد هزار
من بخواب و پاسبان من توئی ... من چو طفل و حرز جان من توئی
من بعصیان صرف وقت خود کنم ... بینی و از حلم می پوشی برم
روزیت را خورده عصیان میکنم ... نعمت از تو من بغیری می تنم
جمله می بینی نگیری انتقام ... از در حلم و کرم آئی مدام
بر دل من سیصد و شصت از نظر ... می کنی هر روز ای رب البشر
لیک من غافل ز لطف بیکران ... چشم دارم هر زمان با این و آن
دوست را بر من نظر شد دوخته ... حیف من با دیگران دل توخته
من گنه آرم تو ستاری کنی ... جرم من دارم تو معذاری کنی
جرمها بینی و خشم ناوری ... ای بقربانت چه نیکو داوری
در مصائب در حوادثهای زار ... چونکه بر من تنگ شد از در و کار
یار و خویشانم مرا بگذاردند ... زار در دست غم بسپاردند
جز تو کی دیگر دران سختی رسد ... در متاعبها تو گشتی مدد
در رسیدی زود بگرفتی مرا ... وارهاندی از همه سختی مرا

چون شمارم من ز احسان تو چون ... گر زبان هر مو شود لطفت فزون
شکر احسان ترا چون سر کنم ... اندرین ره گو قدم از سر کنم
جان و گوش و چشم و هوش و پا و دست ... جمله از دریای احسانت پرست
این که شکر نعمت تو می کنم ... این هم از تو نعمتی شد مغتنم
شکر این شکر از کجا آرم بجا ... من کیم از تست توفیق ای خدا
دست و پا و این زبان و لفظ شکر ... عاریت از تست بی از هیچ بکر
طاعت و توفیق طاعت هم ز تو ... لطف تو بر ما نوشته صد نکو
خود چه شیرینست نام پاک تو ... خوشتر از آب حیات ادراک تو
نام تو چون بر زبانم می رود ... هر بن مو از عسل جوئی شود
الله الله این چه شیرینست نام ... شیر و شکر می شود جانم تمام
الله الله این چه نام خوش مذاق ... حرف حرفش میدهد جان از رواق
الله الله این چه احسان کردهٔ ... در چنین برزخ چسان در پردهٔ
اینچنین حبل المتین دادی مرا ... کاعتصامش عرش را شد مرتقی
الله الله خود چه نیکو کردهٔ ... آشکارا هستی و در پردهٔ
وه چه بد کارم که جمله نیستم ... پس چرا پیشت بهستی ایستم
الله الله انت لی نعم الوکیل ... انت ربی انت حسبی یا جلیل
الله الله لیس غیرک فی الوجود ... هل تری الدیار فی دیر الشهود

افتتاح مثنوی

الله الله لا اله بهر چیست / چونکه الا الله خورشید جلیست
چشم ظاهر بین بنفی آمد مقل / می توان کردن بلی جهد المقل
الله الله اسم ذات پاک اوست / اسم اعظم از برای قرب اوست
الله الله گو برد تا سقف عرش / پیش معراج تو گردد چرخ فرش
چون بر آرم دم بالله الصمد / چرخ نعره لیتنی کنت زند
اسم اعظم هست الله العظیم / جان جان و محیی عظم رمیم
الله الله مستم از نام خدا / می چکد از هر رگم راوق جدا
ساقیم آن باده اندر جام کرد / که ز ما و من بر آورد ست گرد
ریخت در جامم می از کاف و نون / لیس فیها غول و لا هم ینزفون
بیخودم زان باده و اکنون مرا / نیست فرق از جان و تن وز سر زپا
ریخت در کامم جلالی جرعهٔ / میزنم بر لوح وحدت قرعهٔ
رشحهٔ بحر جلالش بر دلم / آمد و بر بود از این آب و گلم
شورشی بحر حسامی آمدست / زین صدف این دُر که نامی آمدست
فیض مولانا جلال و هم حسام / نخل جان را داد سیرابی تمام
نور مهر و مه بطور دل بتافت / سنگ من زان تاب یاقوتی بیافت
بر ادیم تافت چون نجم یمن / عنبرین شد جمله چون مشک ختن
پیش زین خلقی ز انفاس خوشش / مقتبس از نور عرفان گشت وخوش

صد هزاران یافتند از مثنوی	ارتقا سوی صراط مستوی (عروج ۱۲)
من هم از فیضان انفاس جلال	در رسیدم تا جلیل ذو الجلال
نیست دور از لطف اخوان الصفا (از برادران صفا ۱۲)	در رسید این بنده هم سوی خدا (در رسد یک بنده که سوی خدا نسخه)
چه عجب شمس ار نوازد ذره را	ابر خوش سیراب سازد تره را (سبزه ۱۲)
رو بحق آر و بکن ختم کتاب	دم مزن و الله اعلم بالصواب
ربنا فالحمد لک فی کل حال	انت معنی السر فی کل المقال
انت مقصودی الیک وجهتی	خالصا لله کانت نهمتی (خالص برای خداست و همت من و قصد من ۱۲)
یا محیط الکل یا کهف الوری (پناه خلق ۱۲)	یا اله العرش یا رب الثری
کن انیس القلب و اختم لی بخیر	انت حسبی انت کافی لیس غیر

در ختم و سال تاریخ اختتام مثنوی مذکور می شود سنه ۱۲۱۶ هجری

ختم شد این نسخه در سال غیور	غیرت حق داردش از غیر دور
دست غیر از دامن او دور باد (عدد غیور ۱۲۱۶)	هر که از نورش رمد بی نور باد (کم فهم ۱۲)
غیر آن کز یاد حق بیگانه است	در پی دنیای دون دیوانه است
در پی مال جهان مجنون بود	حب جاه او را بدل مکنون بود
انما اموالکم اولادکم	فتنهٔ فرمود حق ای ذو الحکم
تا تو ای غیر حق را دور کن	بعد از ان عزم در آن سور کن (دروازهٔ این قلعه ۱۲)

اختتام مثنوی

باخودی بینی اگر این اختتام / خود برون در بانی والسلام
وزخودی بیرون برا و یار باش / ور به پندار خودی اغیار باش
بهر یک رنگ این سخن یک رنگ شد / بهر رجم آن شیاطین سنگ شد
دخل غیر اندر چنین حصن حصین / کی شود بی صلح و رفع حرب و کین
با دل صاف از برای حق ببین / از گل او تا بری بوی یقین
ور نه در چون و چرا آزارهاست / هر کجا گل هست آنجا خارهاست
لفظ ار دو پوش ست مقصد معنی ست / غیر حق جستن ازین لا یعنی ست
حق بجو و حق بگو و حق بخوان / هر زمان حق حق بگو حق را بدان
هر که حق را جست حقانی ست او / رحمت حق با د رحمانی ست او
کار شیطانی مکن شیطان مباش / بر غبار جان کس آبی بپاش
وقت را با غیر حق ضایع مکن / بطن را پر روح را جائع مکن
پردهٔ پندار تست این نقش غیر / نیست جز آن یک صنم در جمله دیر
فانی از خود شو بشو باقی بحق / سر دهد از باطنت رب الفلق
مثنوی در شش مجلد یک نواست / حاصل آن غوطه در بحر فناست
گر ره حق بایدت هشیار باش / غفلت از خود دور کن بیدار باش
باش اول بر شریعت استوار / بعد ازان سوی طریقت رو بیار
گام اول مستقیم شرع شو / بعد ازان راه طریقت را برو

تخلیه با تحلیه باید ضرور — تا نمائی بحر عرفان را عبور

ای از اوصاف ذمیمه خالی شدن ۱۲

این سخن را نیست هرگز اختتام — پس سخن کوتاه باید والسلام

تمت

حق حق حق بسم الله الرحمن الرحیم حق حق حق

رسالهٔ حضرات خمسه از مؤلف اختتام مثنوی معنوی

الحمد لله الذی نور قلوب المؤمنین بالاسلام والصلوة علی سیدنا خیر الانام محمد وعلی آله واصحابه اجمعین باید دانست که وجود[۱] مطلق اطلاق را دو مرتبه است اطلاق وتعین تعین را دو مرتبه است اجمال وتفصیل مرتبهٔ اطلاق را احدیت ذاتی گویند وآن عبارت بود از مرتبهٔ ذات باعتبار آنکه سلب می کند جمیع تعینات وجوبیه وامکانیه را ومرتبهٔ اجمال که عبارت ست از علم وی تعالی ذات وصفات وغیره بلا امتیاز بعض از بعض وآن را وحدت وبرزخ ذوالوجهین میگویند وآن مقام دو مرتبه است ومرتبهٔ تفصیل را واحدیت نامند وآن عبارت بود از علم حق تعالی ذات وصفات وغیره را بامتیاز بعض از بعض وهمه این مراتب را یعنی وجود مطلق بلا قید اطلاق واحدیت ذاتی ووحدت که قائم مقام دو مرتبه است وواحدیت مراتب خمسه خوانند

[۱] یعنی وجودیکه شامل است اطلاق را ۱۲

هُنَّ صورته - واگر خواهی که بکلمهٔ لا آله الا الله مشغول شوی باید که بمرتبهٔ لا آله
احدیت ذاتی تصور نمائی وآن مشهود وظاهرست فی الواقع وبمرتبهٔ الا الله
واحدیت را اراده نمائی وآن مرتبهٔ اسمای وصفات وایهناد ومرتبه
غیب اند والا برزخ ست درمیان نفی واثبات وآن اشارت ست
بمقام وحدت والله اسم ذاتی ست که مستجمع جمیع صفات وآن مقام واحدیت
ست پس اراده باید نمود لا آله در ظاهر مقام احدیت ذاتی ست ظاهر
وموجود ست بوجود خارجی واین مراتب خمسه را صفت تنزل آمده
وتنزل عبارت بود از اعتبار کردن بامر واحد این مراتب خمسه
صفتی را که تقاضا می کند مظهر را پس تنزل واحدیت حضرت غیب
مطلق وتنزل وجه وحدت که مائل بجانب واحدیت ست حضرت غیب
مضاف ست وتنزل وجه آن که مائل احدیت ذاتی ست شهادت
مضاف ست وتنزل احدیت ذاتی حضرت شهادت مطلق وتنزل
وجود مطلق بلا قید اطلاق حضرت جامع والله نام این مرتبه ست واین
مراتب تنزلیه را حضرت خمسه میگویند ومظهر حضرت غیب مطلق
اعیان ثابته است وآن صور علمیهٔ حق تعالی که وجود واحکام صفات
واسما یافته از فیض اقدس ومقدس در حضرت علمیهٔ این غیب مطلق
وفیض اقدس تجلی ذاتی ست که می بخشد نصیب وجود از حضرت

مظهر آن حضرت را وفیض مقدس تجلی حضرت واحدیت که می بخشد
احکام اسمای وصفات مرآن نصیب وجود را وصورت عبارت
ازان ست واعیان ثابته سرّ قدر خوانند ومظهر حضرت غیب مضاف
عالم جبروت ست یعنی ارواح مجرده که در واجزاے ممتازنه واو وجود
واحکام اسما یافته از فیض اقدس ومقدس در حضرت غیب مضاف
بنهجی که گذشت ومظهر حضرت شهادت مضاف عالم ملکوت که عبارت
بود از ارواح مرکبه که درمیان اجزای آن بایکدیگر امتیاز ست وآن
نیز وجود واحکام صفات واسما یافته از فیض اقدس ومقدس از حضرت
شهادت مضاف بطریق مذکور ومظهر حضرت شهادت مطلق
عالم ناسوت وآن عالم اجسام ست واو وجود واحکام اسمای وصفات
یافته از فیض اقدس ومقدس از حضرت شهادت مطلق بنهج مذکور
ومظهر حضرت جامع انسان ست وآن جامع ست جمیع مظاهر صور
علمیه وصفات او بمنزلهٔ اعیان ثابته است واو وجود واحکام اسما
وصفات یافته بآن هردو فیض بطریق مذکور روح انسانی بمنزلهٔ
عالم جبروت وروح حیوانی او از عالم ملکوت واقع ست وجسم وبدن
آن از عالم ناسوت ست ومجموعهٔ آن خود مظهر حضرت جامع است
بدانکه نسبت درمیان ظواهر خمسه که عبارت از حضرات خمسه است

باطن ظاهر خمسه نسبت حروف با سیاهی وگل با کوزه و پرچه با ریسمان
و پوشیده نیست که وجود وجود سیاهیست فی الواقع و حروف
نمود او ولیکن احکامی که بر حروف جاریست سیاهی ازان عاریست
علی هذا القیاس پس در تو و در جمیع عوالم سوای وجود یکی از حضرات
خمسه دیگر نیست چون باسم الله مشغول شوی ملاحظه نمائی که فی الواقع
در تو سوای وجود حضرات خمسه دیگر نیست تو نمود و تعین و تقییداو
وهمچنین در هر مظهر که نظر کنی ملاحظه نمائی که وجود وجود حضرتست این
نمود او تا بر تو ظاهر و مکشوف گردد که جز یک وجود دیگر نیست و باید دانست
هریکی از عالم جبروت و ملکوت و ناسوت و انسان وغیره وجود خارجی
ندارد بلکه در خارج غیر از احدیت ذاتی مجرده موجود بوجود حقیقی نیست
واین اعیان که نمود اند عکس اعیان ثابته در آئینه وجود تخیلی و خیالی
و عاریتی دارد چون تخیل از صنع علیم و حکیم ست بسبب اتفاق تمام
برفع وهم و تخیل مرتفع نگردد ثواب و عذاب بران مرتب شود
و بودن این تخیل بنظر بمرتبهٔ ربوبیت ست نه بمرتبهٔ عبودیت چنانچه
صورت در آئینه نزد دانش تخیل و وهم ست وکودک آن را کس
پنداشته هم سخن او گردد حاصل کلام اینست که چنانچه متخیله در آئینه حاکی
است از خصوصیات رائی و منشای احکام حقیقت نفس الامریه

که برذی الصورت ست با آنکه چیزی در آئینه منقش و مرتسم نیست و بیش
عاقل غیر رائی و آئینه درین صورت نه بندد و همچنان عالم حاکی ست
بوجود متخیل در آئینهٔ وجود از مرتبهٔ جامعه و غیر آن مرتبهٔ جامعه و در آئینهٔ
وجود صورت اثبات کردن اثبات غیر رائی و مرآت باشد و
وحالانکه سوای رائی مرآت چیزی در و اصلا نیست **بیت**

ای جملهٔ جهان در رخ جان بخش تو پیدا ؛ وی روی تو در جملهٔ جهان گشته هویدا
روی تو پی دیدن خود آئینهٔ خواست ؛ آن آینه را نام نهاد آدم و حوّا

خواست تا جلوه دهد صورت خود را محبوب خیمه در معرکهٔ آب و گل
آدم زد ؛ بهر نظارهٔ خود آینه ساخت ز خاک چکس خود دید ز غیرت
همه را برهم زد ؛

تمت بالخیر

بامداد الله

حق   حق   حق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العلمین والصلوة والسلام علی سیدنا و مولنا محمد وعلی آله واصحابه اجمعین اما بعد این سطور یست چند در بیان برخی از حالات سامیه ومناقب عالیهٔ قدوة السالکین زبدة العارفین شهسوار میدان حقیقت شناور بحر طریقت عالیجناب مستغنی عن المدح والالقاب حضرت مولنا مفتی آلهی بخش صاحب اختتام مثنوی معنوی که از رسالهٔ بعض احفاد امجاد حضرت ممدوح قدس سره نقل و ترجمه کرده میشوند والله ولی التوفیق وبیده ازمة التحقیق۔

فصل اول در بیان نسب نامهٔ جناب حضرت مفتی آلهی بخش صاحب رحمه الله تعالی

بدانکه سلسلهٔ نسب مفتی صاحب رحمه الله باین طور که حضرت مفتی آلهی بخش صاحب ساکن کاندهله ابن مولوی شیخ الاسلام بن حکیم قطب الدین بن حکیم عبد القادر بن حکیم ومولوی محمد شریف بن مولنا محمد اشرف رحمهم الله تعالی به امام فخر الدین رازی وحضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنهم اجمعین میرسد واین قصبه کاندهله از مظفر نگر بجانب غرب مائل بجنوب بفاصله بست وپنج کروه واقع ست و از شهر میرٹھ بجانب مغرب بمقدار سی کروه واز شهر سهارنپور بجانب جنوب بمسافت سی وهشت کروه واز شهر دهلی بفاصله سی وشش کروه بسمت شمال واز قصبهٔ پانی پت بطرف مشرق بفاصله پانزده کروه است. ومفتی صاحب در کنار پدر بزرگوار خود مولنا شیخ الاسلام وپدر مادر خود مولنا مولوی محمد مدرس پرورش یافتند چونکه جناب مولوی محمد مدرس پسری نداشتند ازینجهت بجناب مفتی صاحب کمال عشق ومحبت داشتند و یک لحظه از نظر خود جدا کردن پسند نمیفرمودند و هر وقت بحال جناب مفتی صاحب توجه خاص میداشتند و با هزاران ناز و نعم پرورش ایشان می فرمودند۔

فصل دوم در بیان تعلم کلام مجید وکتب فارسی وصرف ونحو وغیرها

حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة در سنه ۱۱۶۲ هجری متولد شدند و تا سن تمیز بکنار والدین ماجدین وپدر مادر خود جناب مولنا مولوی محمد مدرس رحمة الله تعالی علیهم اجمعین بهزاران ناز ونعم پرورش یافتند و در غایت صغر سنی قرآن مجید خواندن شروع فرمودند و در اندک مدت ازان فارغ شده کتب فارسی بخدمت والد ماجد خود مولنا شیخ الاسلام شروع نمودند ما بتدائی بخدمت والد ماجد خود

میخواندند چون ذهن رسا و ذکای طبیعت و فهم عالی و فکر صائب و شوق علم در ذات قدسی صفات حضرت ایشان از ازل ودیعت
نهاده بودند در ایام طفولیت هر وقت بکتب مشغول می بودند و بکسب کمالات سرگرم بودند و جانفشانیها میفرمودند تا بعمر چهارده سال
علوم ضروریه بقدر ما یحتاج الیه حاصل نمودند و از آنجا که اقامت وطن عموما سد راه تعلیم میباشد از ینجهت بخاطر عاطر حضرت ایشان
ارادهٔ سفر بغرض تحصیل علوم پیدا شد که بجای باید رفتن که هیچ مانعی و شغلی سد راه نباشد تا بفراغ خاطر در تحصیل مطلوب سعی کما حقه
و کوشش کما ینبغی کرده شود چرا که اقامت وطن و موجودگی اسباب آرام و آسایش و حصول موجبات ترفه و تنعم اقوی موانع مشغولی
و تحصیل علوم ست و این ارادهٔ سفر و عزم ترک وطن بدل فیض منزل حضرت ایشان مصمم گشت و استحکام یافت. و دران ایام شهر دهلی
بباعث ذات قدسی صفات حضرت شاه عبد العزیز صاحب دهلوی علیه الرحمة مرجع طلبای علوم و ملجا و ماوای اهل شوق فنون بود
و هر یکی را از طلبهٔ علوم شوق داخل شدن بحلقهٔ تلمیذان جناب شاه صاحب علیه الرحمة دامنگیر می بود بالخصوص در علوم دینیه
خاندان جناب شاه صاحب مرجع کافهٔ طلبای هندوستان و ماوای اهل علم بود و هر یکی بسلسلهٔ تلمذ این خاندان در آمدن وسیلهٔ
نعمت عظمی و موجب افتخار میدانست از ینجهت حضرت ایشان بخدمت والد ماجد خود ارادهٔ سفر دهلی ظاهر نموده اجازت
خواست اگرچه مولنا مولوی شیخ الاسلام را مفارقت لخت جگر و نور نظر خود بغایت ناگوار بود و جناب مولنا مولوی محمد مدرس
علیهم الرحمة و الرضوان بمحبت نبیرهٔ خود مشغوف بودند و بجهت لاولد بودن بحضرت ایشان نرد عشق و محبت میباختند و یک لحظه از نظر
خود جدا شدن جائز نمیداشتند و راحت روح و مردمک چشمان میدانستند مگر از انجا که خودها اهل علم بودند و کسب کمال علم را
موجب فلاح دارین و سعادت کونین بیقین میدانستند و شوق روز افزون حضرت ایشان میدیدند ناچار حضرت ایشانرا
اجازت سفر دهلی و تحصیل کمالات بخدمت شاه عبد العزیز صاحب علیه الرحمة فرمودند بلکه خود بدولت جناب مولنا شیخ الاسلام
علیه الرحمة همراه حضرت ایشان بدهلی تشریف بردند و بخدمت سامیه جناب شاه صاحب سپرد فرموده واپس آمدند چونکه
جناب شاه صاحب بصفائی باطن و ضیای قلب منور حالات آیندهٔ حضرت ایشان را دانستند بکمال شفقت و بجد مسرت
حضرت ایشان را در حلقهٔ تعلیم در آورده و بزمرهٔ تلامذهٔ خود داخل فرموده مورد نظر عنایت خاص ساختند چنانچه منقولست
که در ایام تحصیل علوم مفتی صاحب نواب ضابطه خان مرحوم براه حسن عقیدت و خلوص ارادت که بخدمت جناب شاه عبد العزیز
علیه الرحمة داشت روزی جناب شاه صاحب ممدوح را تکلیف تشریف بردن بخانهٔ خود داد چنانچه شاه صاحب ممدوح
براه اخلاق کریمانه استدعای نواب موصوف را قبول فرموده رونق افروز خانهٔ نواب مذکور شدند و بجهت اشفاق بزرگانه
و توجهات باطنیه که بحال حضرت ایشان مبذول میفرمودند از زمرهٔ طلبای علوم صرف حضرت ایشان را همراه خود بردند و
نواب صاحب براه اخلاق در تعظیم و تکریم شاه صاحب مبالغه بسیار نمود و علمای حضار دربار نواب را غایت اعزاز و اکرام دیده

رگ حسد بجنبید و همراه شاه صاحب طلبه را ندیده و فرصت را غنیمت دانسته بشاه صاحب مباحثه شروع نمودند و براه خصومت
و عناد پیش آمدند جناب شاه صاحب تقریرات فاسده و اعتراضات کاسدهٔ اوشان شنیده و استماع فرموده بر حقیقت حال اوشان
مطلع شدند که مقصود اوشان احقاق حق و ابطال باطل نیست بلکه مجادله و مکابره منظور ست پس حضرت مفتی صاحب را ارشاد
فرمودند که جواب اعتراضات اوشان و دفع خدشات آنها نمایند حسب حکم شاه صاحب حضرت ایشان بسوی مجادلین و
مکابرین متوجه شده مباحثه فرمودند و بکمال خوبی و خوش اسلوبی قلع و قمع خدشات و اعتراضات نموده و جوابات شافی داده
هر همه را بوجهی ساکت و ملزم نمودند که کسی را از معاندین مجال دم زدن نماند و هر یکی خائب و خاسر گشت و جناب شاه صاحب
و نواب صاحب و حضار مجلس بر کمال استعداد و ذهانت خداداد و حسن تقریر حضرت ایشان ثناها خواندند و بسیار تحسین و
آفرین فرمودند حالانکه سن شریف در آنوقت چهارده یا زده نبود بلکه ریش مبارک هم برآمده نبود و آن تقریرات صافیه و جوابات شافیه
حضرت ایشان نواب صاحب را اینقدر پسند و مرغوب خاطر شدند که بیتابانه و بی اختیارانه بخدمت شاه صاحب بکمال
الحاح و اصرار بیشمار درخواست اجازت اقامت حضرت مفتی صاحب بخانهٔ خود نمودند و درین استدعا مبالغه را بکار بردند
جناب شاه صاحب فرمودند که هنوز در تکمیل و تحصیل ایشان بسیار باقی ست و کتب درسیه ایشان ختم نشده اند و بسیاری
از فنون باقی اند چون مبالغه و الحاح نواب صاحب از حد تجاوز نمود فرمودند که انشاء الله تعالی بعد تکمیل ایشان شما خواهم سپرد
حضرت ایشان بعد فراغ از تحصیل علوم و تکمیل فنون حسب ارشاد جناب شاه صاحب نزد نواب صاحب بمسند افتا متمکن شده
افاضهٔ خلائق فرمودند و نیز بوقت تشریف بردن در دهلی و بروز حاضری بخدمت جناب شاه صاحب عمر حضرت ایشان
چهارده ساله بود و بعد تکمیل کتب درسیه و فراغ از تحصیل جمیع علوم و همه فنون ریش مبارک حضرت ایشان برآمد و بطور نیابت
و خلافت جناب شاه صاحب یکبار همه کتب درسیه را روبروی جناب شاه صاحب رحمهما الله تعالی درس دادند و جمیع علوم و
فنون مروجه خوانیدند و جناب شاه صاحب بنفس نفیس متوجه بتدریس و سماع تقریر حضرت ایشان میماندند و آفتاب فضل و
کمال حضرت ایشان بنحوی بلند برآمد و روشن گشت که عالم عالم بفیوض ظاهریه و باطنیه منور گشت و چشم نظارگیان از ادراک
غایت و تحقیقش خیره مانده بعده جناب شاه صاحب حضرت ایشانرا بر مسند افتا نشانیده کار سترگ فتوی نویسی را بایشان
تفویض فرمودند و همه فتوها را از حضرت ایشان مینویسانیدند و آن فتاوی را بنظر تامل و کمال غوص ملاحظه میفرمودند نقد فضل و کمال
ایشانرا بر محک امتحان میسودند چون کامل العیار یافتند و زر خالص دانستند پس حضرت ایشانرا رخصت فرمودند که بطور خود
سلسلهٔ درس و افتا جاری دارند و فیض تدریس و افتا بخلق الله رسانند و حضرت ایشان کسب جمیع علوم و فنون و استفاضهٔ علوم
عقلیه و نقلیه بجز درگاه عالیجاه جناب شاه صاحب از احدی نفرمودند و بغیر جناب شاه صاحب در هیچ علم از هیچکسی استفاضه نفرمودند

مگر علم طب که فن موروث حضرت ایشان بود از عهد جناب مولنا محمد اشرف بلکه از اکابر اوشان تا مولنا شیخ الاسلام بطور میراث رسیده بود حضرت ایشان این فن لطیف را از حضرت والد ماجد و جد امجد خود رضی الله عنهم اخذ فرمودند و استفاضه نمودند۔

فصل سوم دربیان علوم متداوله دینیه و دنیویه حضرت ایشان رحمة الله علیه

درعلم تفسیر و علم حدیث و علم سیر و علم فقه و علم کلام و علم اخلاق و علم معانی و بیان و بدیع وغیرها حضرت ایشان ید طولی میداشتند و از اقران و امثال گوی سبقت برده بودند و جواب مسائل مغلقه و حل مباحث مشکله از بر میفرمودند و محتاج بدین کتاب نمیشدند و تقریرات و بیانات جناب شاه صاحب با لفاظها یاد میداشتند و بهمون الفاظ شریفه بیان میفرمودند و اگر ضرورت بسط و توضیح افتادی دران بیانها مجبوراً الفاظ دیگر افزودندی و حسب مصلحت وقت بر تقریر جناب شاه صاحب علیه الرحمة زیادت فرمودندی چونکه زهد و اتقا شعار حضرت ایشان بود از بهجت میلان طبع مبارک بسوی دینیات زیاده تر بود و از خود هیچکسی را ترغیب و تحریص معقولات نمیفرمودند و اگر کسی را شوق تحصیل معقولات پیدا میشد در تعلیم آنها هم دریغ نمیفرمودند و در فنون عقلیه هم مهارت تامه میداشتند و حجابه مسائل و مقامات مشکله را مع ما لها و ما علیها از بر تقریر میفرمودند و در علم تصوف نیز دستگاه کامل میداشتند و داخل نصاب تعلیم فرموده بودند و فصوص الحکم و مثنوی معنوی وغیرها را درس میدادند و از علوم دنیویه علم طب را عزیز میداشتند که درین فن شریف فوائد دارین متصور اند و طلبه مساکین را در تعلیم فن طب بزیادت توجه مخصوص و ممتاز میداشتند و دعای وسعت رزق هم ارشاد میکردند و در اوراد و ادعیه و اعمال و تعویذات هم دستگاه کامل حاصل فرموده بودند و سندها یافته و ز کوتهای اعمال داده چنانچه دو بیاض اعمال وغیرها در کتب خانه حضرت ایشان موجود اند و هیچ عمل حضرت ایشان خالی از اثر قوی نبود و در فن شاعری نیز مهارت تامه میداشتند و در شعر حق فصاحت و بلاغت و نغز گوئی ادا میفرمودند و در اشعار فارسی تقلید مولنا جلال الدین رومی رضی الله تعالی عنهما میکردند و کیفیت شیرین بیانی و سحر مقالی از اختتام مثنوی معنوی بر ارباب ذوق و ماهرین فن منکشف و هویداست منقول ست که یکبار بزیارت حضرت سرور کائنات علیه و علی آله و صحبه افضل الصلوات و اکمل التسلیمات و امثل التحیات الطیبات الزاکیات در خواب مشرف شدند و از سرکار ابد قرار حضرت خواجهٔ عالم صلی الله تعالی علیه و علی آله و صحبه و بارک و سلم بحضرت ایشان کتابی عطا شد که بر چهار فنون مشتمل بود فن اول در علم قرآن مجید و تفسیر و حدیث فن دوم در سیر و فقه فن سوم در علم طب و حکمت فن چهارم در تصوف و معرفت و طریقت و حضرت ایشان در هر یکی ازین علوم شریفه و فنون لطیفه ید طولی و مهارت تامه بدرجهٔ قصوی میداشتند و بیمن برکت توجهات جناب شاه صاحب در هر فنی از فنون مروجه یگانهٔ روزگار بودند و در نصاب تعلیم و سلسلهٔ تدریس حضرت ایشان علم طب داخل و از ضروریات نحوی قرار یافته بود که هر یکی را از تلامذه تعلیم علم طب بقدر لیاقت و استعداد او میفرمودند تا که این فن را ذریعهٔ تحصیل اخراجات ضروریه و دفع حوائج و مصارف بشریه ساخته نیظر خلائق معزز و محترم مانند و پیش اهل دنیا

حاجت خود نبرد و برای حطام دنیا علوم دین نفروشد و دنیا را بدین نخرد و از ینجهت نزد هر یکی از تلمیذان بیاض خاص عطیهٔ حضرت ایشان می بود که آنرا دستور العمل سازد و بران کاربند شود و از خصوصیتهای مختصهٔ حضرت ایشان و همه تلامذهٔ ایشان این بود که نسخهای ایشان اجزای قلیله داشتند و منافع کثیره و مشتمل بر ادویه کم قیمت و چنان سهل الوصول می بودند که اگر تنگدستی در جستجوی ادویه محنت کشیدی در جمع کردن اجزای نسخه بر خود تکلیف گوارا کردی میتوانست که بر هیچ دوای بیشتری خرچ نکند و همه را مفت بهم رساند و شاهد عدل این بیان کتاب مصنف حضرت ایشان مسمی به مفت المجربات ست که دران تشریح همه امراض و علاج هر همه بادویهٔ قلیل القیمت مذکور و مسطور ست

فصل چهارم در بیان درس و وعظ و افتای حضرت ایشان رضی الله عنه

کیفیت درس حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة بدینگونه بود که همراه تعلیم دیگر علوم و فنون درس علم طب جاری میداشتند و بعد تعلیم صرف و نحو علوم شتی و فنون مختلفه شروع میکنانیدند و منقولات را بر معقولات ترجیح میدادند و کمال تعلیم و تفهیم حضرت ایشان ازینجا منکشف میگردد که تلامذهٔ حضرت مفتی صاحب در هر فن استعداد و لیاقت مساوی میداشتند نه اینکه در یک فن لیاقت زیاده و در دیگر فن کم و خوبی و صباحت و شستگی تقریر و بیان بنحوی بود که اگر جاهل شنیدی قبل اختتام تقریر فیض تخمیر از انجا نتوانست برخاست و حسن تعلیم و عمده گوئی و تفهیم را ازینجا قیاس باید کرد که هر طالب العلم که یکبار از حضرت ایشان مستفیض میگشت پس بدیگر جا نمیرفت و بر کتب منقول و معقول حواشی نوشته اند خوبی و عمدگی آنها بدین تعلق دارد و وعظ باین خوبی میفرمودند که هر یکی از علما و جهلا حاضرین بقدر فهم و استعداد فوائد حاصل میکردند و در وعظ شریف از قصص و حکایات محترز میبودند و بسحر حلال خوش بیانی در دلها اثر میکردند و قوت حافظه بدرجهٔ غایت میداشتند چنانچه منقول ست که یکبار بادشاه دهلی لفافه بدست اشتر سوار بخدمت حضرت ایشان فرستاد که دران سئوالات کثیره و مشکله نبشته بودند و جواب آنها بغایت جلدی طلبیدند و آن لفافه را از دهلی بیک روز آن اشتر سوار بوقت مغرب در قصبهٔ کاندهله رسانید حضرت ایشان طلبه را جمع فرموده جواب هر یک مسئله مع حوالهٔ کتب و عبارات آنها از بر نویسانیده بطلبا رادند تا که جوابات و عبارات از کتب منقول عنها مقابله نموده تشفی و اطمینان خود ها نمایند و خود بدولت بعد سپردن اجوبه و کتب بطلبه در دولت سرای خود برای تناول فرمودن طعام شب تشریف بردند و بعد فراغ از طعام شب جواب فرمان سلطانی تحریر فرموده و در لفافه بندکرده حوالهٔ اشتر سوار فرمودند چونکه از دربار عالی تبار شاهی درباره اشتر سوار فرمان بدین طور صادر گشته بود که هر گاه که از حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة جواب یابد فوراً در چهار پاس بدربار الاتبار رساند ازینجهت اشتر سوار دست بسته عرض نمود که اگر اجازت شب باشی عطا گردد و فردا پگاه لفافه مرحمت شود از مراحم بزرگانه بعید نیست چرا که بعد یافتن لفافهٔ شریفه اقامت شب نتوانم کرد و اکنون ماندگی راه ست برای سفر است پس اجازت شب گذاردن عطا فرموده لفافه را باز گرفتند و بامداد آن شب لفافه عطا فرموده اشتر سوار را رخصت فرمودند اشتر سوار از خدمت مبارک روانه شده بوقت شام در بلدهٔ دهلی بحضور سلطانی لفافه رسانید و چون جوابات حضرت ایشان در مجمع

علمای کرام پیش شدند ہر ہمہ تسلیم کردند و از زود رسیدن مدلل اجوبہ مسائل معلقہ متحیر گردیدند

فصل پنجم در سیر و سیاحت

ہر سفر کہ در جستجوی ارباب کمال عموماً و در جستجوی اہل اللہ خصوصاً فرمودہ اند تفصیل آنہا خیلی دشوارست و اجمال آنہا اینکہ چند سال در شہر دہلی بحالت طلب و تحصیل علم اقامت فرمودند بعدہ نزد نواب ضابطہ خان مرحوم بعہدۂ افتا مامور بودند و دران ایام سلسلۂ تدریس ہم جاری میداشتند چنانچہ تفصیلش خواہد آمد ان شاء اللہ تعالی و نواب صاحب تا حیات خود حضرت ایشانرا از خود جدا نشدند و بکمال تعظیم احترام و ادب و انکسار پیش می آمد و بعد وفات او پسرش نواب شائستہ خان ہم شرائط تعظیم و تکریم بجا می آورد اما از وفات نواب ضابطہ خان مرحوم دل تنگ شدہ ازانجا سفر اختیار فرمودند و در ریاست بھوپال تا مدت دراز بر مسند افتا متمکن ماندند و کتاب شیم الحبیب فی ذکر خصائص الحبیب در علم سیر و کتاب جوامع الکلم در علم حدیث کہ دران چہار چہل حدیث مندرج و یک چہل حدیث در خاتمۂ آن مندرج است کہ مجموعۂ احادیث آن کتاب دو صد حدیث اند این ہر دو کتاب را در بھوپال در ۱۲۰۹ھ یک ہزار و دو صد و نہ ہجری تالیف فرمودند و کتاب مستطاب نقد النصوص شرح مولنا جامی علیہ الرحمۃ والرضوان بر فصوص الحکم در بھوپال ہمون سنہ ۱۲۰۹ سال نقل فرمودند و قیام این ہر دو مقام کہ تا مدتہای دراز ماندہ بسیار کسانرا معلوم ست و اکثر مردمان ازین ہر دو سفر واقف اند و بجز این ہر دو مقام حال سفر دیگر دیار و امصار از ہیچکس معلوم نمیشود و نہ در کدام کتاب تحریر یافتہ شدہ البتہ حصول اجازت یک عمل از مرد کامل در بلدۂ بریلی نوشتہ اند و در آخر کتاب معارج النبوۃ منقول قلم فیض رقم حضرت ایشان تاریخ ختم کتابت ۱۱۹۲ھ یک ہزار و یکصد و نود و دو بمقام خرجہ تحریر فرمودہ اند شاید این ہر دو سفر از جملہ سفرہای مبارکہ حضرت ایشان باشند کہ در جستجوی صوفیان باصفا و تلاش کاملان و مکملان راہ خدا بسیار فرمودہ اند و از ہیچکس مفصل حال این ہر دو سفر نیز معلوم نمی شود و نہ از تحریری بظہور پیوستہ

فصل ششم در بیان حالات رفاقت نواب ضابطہ خان مرحوم

حضرت مفتی صاحب رضی اللہ تعالی عنہ تا مدت مزید بعہدۂ افتای لشکر نواب ضابطہ خان ممتاز بودند و دران ایام سلسلۂ درس جاری میداشتند و در تعلیم طلبۂ علوم و فنون جد و جہد بسیار مینمودند و طلبہ بکثرت برای استفاضہ و استفادہ گرد آمدہ بودند و نواب مرحوم در زمرۂ طلبا نشستہ مستفیض و مستفید میگردید و بار مصارف طلبہ از خوراک و پوشاک و دیگر ضروریات و گاہی گاہی خرچ اعانت خریدن کتب نیز بر دوش ہمت خود نہادہ بود مگر ملازمان و چاکران نواب ازین امر ملول و ناخوش بودند و بسیار بی پروائی میکردند و طعام طلبہ از غلہای ادنی تیار میکردند و بی احتیاطیہا بکار می بردند و نا خورش یعنی بہتی را بحدی رقیق میکردند کہ روزی در میان طلبا در جواز و عدم جواز وضو بآن بہتی اختلاف افتاد بعضی آبیش را غالب دانستہ حکم آب مطلق و فتوی جواز وضو بآن بہتی میدادند و بعضی غذای را غالب فہمیدہ بآن آب مقید وضو جائز نمیدانستند و این اختلاف طول گرفت تا آنکہ روزی بوقت درس بخدمت

حضرت ایشان این مسئله عرض کردند چونکه نواب مرحوم حاضر درس فیض رس میماند باستماع این مسئله و وقوف برین واقعه بسیار خجل و شرمسار گردید و فورًا ایستاده شد و بکمال خشوع و خضوع درخواست عفو و تقصیر گذشته کرد و برای آینده از طعامهای خاصهٔ خود طعام طلبا تجویز فرموده احکام شدیده و تاکیدات مزیده درین باب جاری کرد و گاهی گاهی ملاحظهٔ طعام طلبه بذات خود میکرد و گاهی همراه اوشان نشسته طعام میخورد ۔

فصل هفتم در بیان تلامذهٔ مشهورین حضرت ایشان رحمهم الله تعالی

از جمله شاگردان حضرت ایشان این حضرات که اسمای گرامی اوشان مع برخی از حالات درین فصل بیان کرده میشوند از اقران و امثال گوی سبقت برده و از فضلای کاملین و مکملین بودند اول جناب مولوی سید محمد قلندر علیه الرحمة ساکن قصبه جلال آباد پرگنه تهانه بهون ضلع مظفر نگر جامع علوم ظاهریه و باطنیه بودند و در تصوف و طریقت درجهٔ علیا و مرتبهٔ قصوی میداشتند و همواره در استغراق می بودند و در حالت بیداری بزیارت فیض بشارت حضرت سرور کائنات علیه و علی آله و صحبه افضل الصلوت و اکمل التسلیمات و اشمل التحیات الطیبات الزاکیات النامیات مشرف میشدند و از جهت علو مرتبت و بزرگی اوشان همه طلبه اکرام و احترام اوشان مینمودند و در حسن حدیث شریف بسیار میدادند منقول ست که جناب مولوی ابو الحسن علیه الرحمة روزی در ایام تحصیل علم در کتابی نعت پیغمبر صلی الله علیه و بارک و سلم در حالت ذوق و شوق بآواز بلند میخواندند جناب مولوی سید محمد قلندر صاحب علیه الرحمة و الرضوان تشریف آوردند و بیرون در وازه دست بسته مؤدب ایستادند جناب مولوی ابو الحسن رحمه الله تعالی این کیفیت را معاینه فرموده خاموش شدند جناب مولوی سید محمد قلندر رضی الله تعالی عنه واپس تشریف بردند جناب مولوی ابو الحسن رحمة الله علیه باز بهمان جوش شوق همان غزل نعتیه خواندن گرفت بعد ساعتی جناب مولوی سید محمد قلندر رضی الله تعالی عنه باز تشریف آورده همانجا بطور سابق مؤدب ایستاده شدند جناب مولوی ابو الحسن رحمه الله باز سکوت فرمودند جناب مولوی سید محمد قلندر رحمه الله تعالی باز واپس مراجعت فرمودن گرفتند آنگاه جناب مولوی ابو الحسن علیه الرحمة سبب مکرر تشریف آوری دریافت فرمود جناب مولوی سید محمد قلندر علیه الرحمة و الرضوان فرمود که بهر دو مرتبه حضرت سرور کائنات علیه و علی آله و صحبه الف الف صلوة و سلام و تحیة را دیدم که باین دروازه تشریف فرما هستند پس بهر دو مرتبه حاضر گشته بحضور سراپا رحمت و نور حضرت سید انام علیه و علی آله و صحبه افضل الصلوات الطیبات و اکمل التحیات الزاکیات و اشمل السلام التام دست بسته مؤدب ایستادم نقل ست که بعد وفات حضرت ایشان جناب مولوی سید محمد قلندر رحمهما الله تعالی برای زیارت در قصبهٔ کاندهله اکثر می آمدند و وقتیکه در حدود کاندهله میرسید نعلین از پا کشیده پا برهنه می شدند و اولا بقبرستان مؤدب دست بسته حاضر شده مشرف بزیارت میشدند و تا دیر مراقب می نشست بعده بر آستانه و مسجد حضرت تشریف می آوردند و بهمه کسان ملاقات میفرمودند و هر یکی را از متعلقین حضرت ایشان بسیار اکرام و احترام مینمود و تا مدت اقامت بکاندهله صبح و شام بقبرستان برای زیارت

سیر قلندر نقل ست که انتظام کار خیر دختر نیک اختر جناب مولوی سید محمد قلندر رحمهما الله تعالی در پیش بود و تاریخ عقد معین شد
و یک هفته از روز عقد باقی مانده بود که حضرت سرور کائنات علیه و علی آله و صحبه افضل الصلوات و اکمل التسلیمات و اشمل التحیات در
خواب بایشان فرمود که بیا بسوی ما مجرد دیدن این واقعه دیگر کسے را وکیل عقد ساخته و همه کار را بو سپرده فی الفور بسوی مدینه طیبه
علی صاحبها و آله و اصحابه الف الف صلوة و سلام و تحیهٔ مبارکه روانه شدند و هیچ انتظار اتمام کار خیر نفرمودند و وفات اوشان در
سنه ۱۲۶۰ھ یک هزار و دوصد و شصت هجری واقع شد رحمه الله تعالی رحمة واسعة کاملة دوم جناب مولوی محمد حسن رحمه الله تعالی ساکن امبهته
ضلع سهارنپور بودند در جمیع علوم معقول و منقول ماهر کامل بودند و تورع و اتقا بدرجهٔ غایت میداشت صوفی صافی و تنهائی پسند و هر وقت
بیاد الهی مصروف می بود و از تعلقات دنیویه بالکلیه منقطع می بود و تفصیل حالات اوشان بوجهی معلوم نشده رضی الله تعالی عنه سوم
جناب مولوی احمد علی سهارنپوری بودند رحمه الله تعالی درین ایام سلسلهٔ حدیث شریف بذریعهٔ اوشان بسیار جاریست چونکه در آخر عمر
حضرت ایشان بزمرهٔ مستفیدان در آمدند ازینجهت تکمیل علوم اوشان بخدمت حضرت مفتی صاحب رحمهما الله تعالی صورتی نه بست و
بخدمت جناب مولانا شاه محمد اسحق صاحب دهلوی تحصیل علوم را باتمام رسانید رحمهم الله تعالی چهارم حکیم عزیز الله ساکن کاندهله بود
رحمه الله تعالی در علم طب مهارتی کامل و درجه بس بلند داشت و از علوم دینیه هم بهرهٔ کافی میداشت وقت وفات والد خود حکیم حفیظ الله
خرد سال بودند والد اوشان بوقت رحلت ازینجا حکیم صاحب را بحضرت ایشان سپرد و در بارهٔ تعلیم فن طب وصیت کرد چنانچه حسب
وصیتش حضرت مفتی صاحب آنجناب توجه کامل فرمودند که حکیم عزیز الله طبیب حاذق و کامل شدند رحمه الله تعالی پنجم حکیم محمد خورشید
ساکن قصبه پانی پت بودند رحمه الله تعالی در علوم دینیه و فنون دنیویه مهارت تامه داشت و در علم طب ید طولی و در ورع و اتقا مرتبهٔ بلند داشت
علیه الرحمة و الرضوان ششم جناب مولوی ابو الحسن خلف صدق حضرت ایشان بود رحمهما الله تعالی و بعد وفات حضرت ایشان بر سجادهٔ
درس و تعلیم متمکن شده و ترک دنیا نموده گوشهٔ مسجد اختیار نمودند در علم طب از اوشان نفع بسیار بخلائق رسید وفات اوشان در سنه ۱۲۶۹ھ
یک هزار و دوصد و شصت و نه واقع شد و داخل خلد تاریخ وفات ست رضی الله تعالی عنه هفتم جناب مولوی محمد ابو القاسم خلف دوم
حضرت مفتی صاحب رحمهما الله تعالی بودند در علوم مروجهٔ دینیه و دنیویه دستگاه کامل داشت مگر بجهت اختیار نمودن ملازمت انگریزی
سلسلهٔ درس و تعلیم از اوشان جاری نشد و نه کتابی تصنیف فرمودند در سنه ۱۲۵۷ھ یک هزار و دوصد و پنجاه و هفت هجری رحلت نمود رحمه الله
تعالی هشتم جناب مولوی عبد الرزاق صاحب ساکن جهنجهانه بودند رضی الله تعالی عنه در علوم درسیه مهارت تامه و دستگاه کامل میداشتند
و در فنون سپه گری اوستاد کامل و یگانهٔ روزگار بودند و در فن بانک شاگرد رشید و خلیفهٔ حضرت محمد امیر پنجه کش بودند و در مثنوی معنوی
اینقدر مستغرق بودند که هیچ وقت از شغل آن خالی ماندن پسند نمیفرمودند و مثنوی شریف را از اول تا آخر حفظ فرموده بودند و بسیاری
از اهل باطن مثنوی معنوی را بخدمت اوشان خواندند و حضرت مرشدی و مولائی جناب حافظ حاجی محمد امداد الله صاحب فاروقی چشتی

مهاجر مکی رضی الله تعالی عنه سند مثنوی مولوی معنوی از جناب مولنا عبدالرزاق صاحب رحمهما الله تعالی یافته اند و این طریقه سند
مثنوی شریف درین ایام بسیار مقبول خواص و عام ست و سبب زیاده تر مقبول شدن این طریقه انیقه اینست که همه متوسلان حضرت
مولنا جلال الدین رومی رضی الله تعالی عنه حسب ایمای حضرت مولوی معنوی رحمه الله تعالی از ملک روم بمکه معظمه آمده بخدمت
سیدی مولائی حضرت حاجی صاحب رضی الله تعالی عنه سند مثنوی شریف حاصل نمایند چونکه حضرت مفتی صاحب از حضرت مولنا رومی
رضی الله تعالی عنه بطور اویسیت بلا واسطه فیضها یافته بودند ازینجهت وسائط درمیانی متروک گشتند و سلسله سند قبلهٔ عالم حضرت
حاجی صاحب تا مولنا جلال الدین رومی رضی الله عنهما باینطور میرسد که محمد امداد الله از مولنا عبدالرزاق از حضرت مفتی الهی بخش از
مولنا جلال الدین رومی قدس الله تعالی اسرارهم اللطیفة نهم جناب حکیم عبدالسمیع صاحب ساکن قصبه تهانه بهون بود رحمه الله علیه چونکه
حضرت ایشان را بکشف منکشف گشت که از علم طب حکیم عبدالسمیع خلائق را نفع بسیار خواهد رسید و طبیعت حکیم موصوف را بعلم طب
زیاده تر مناسب یافتند ازینجهت حضرت ایشان باصرار خود حکیم صاحب را تعلیم علم طب فرمودند و در باقی علوم چندان دستگاه نداشت مگر
در فن طب ماهر کامل و حاذق بود و تشخیص امراض بسیار خوب میکرد رحمه الله تعالی دهم جناب مولوی حکیم محمد اشرف ولد جناب مولوی
امام الدین برادرزادهٔ حضرت مفتی صاحب بود رحمهم الله تعالی تعلیم اوشان بدرجهٔ علیا بود و حاوی منقولات و معقولات بودند و در علم طب
از همه اقران گوی سبقت بردند و در نبض شناسی از همه فائق تر شدند نقل ست که جناب حکیم محمد اشرف تا مدت شش ماه برانگشتان
دست حلوامی بست تا که خوب نرم شوند و احساس نبض بخوبی نمایند و بمجرد نبض شناسی حالات هفته گذشته و هفته آینده مریض را دریافت
میکردند و در علم طب کتابی بسیط و ضخیم تصنیف فرمودند مسمی به بحر العلاج که حاویست بر همه امراض از سر تا پا و بزبان اردو تفسیر منظوم سورهٔ یوسف
از تالیفات اوشان ست و کتاب مثنوی فارسی در قصهٔ عشقیه مقابل مثنوی غنیمت تصنیف فرمودند چونکه بمقام خانپور ضلع بلندشهر وفات یافتند
ازینجهت اکثر کتب اوشان تلف شدند وفات اوشان در ۱۲۴۷ه یکهزار و دوصد و چهل و هفت هجری واقع شد رحمه الله تعالی
یازدهم مولوی حافظ احمد علی ساکن قصبه تهانه بهون ضلع مظفرنگر بودند رحمه الله تعالی عالم باعمل و صوفی اکمل بودند و ضیای نور ایمان از
سیمای مبارکش می درخشید و فیض ظاهری و باطنی از حضرت ایشان بروجه کمال حاصل کردند و بعد رحلت حضرت مفتی صاحب بارها برای
زیارت تشریف آوردند و بیرون از حد قبرستان برهنه پا میشدند و در قصبهٔ کاندهله بپاس ادب بر سر پر وغیره هرگز نمی خفتند رحمة الله علیه
دوازدهم جناب حافظ محمد یوسف شاه بودند رحمة الله علیه از ملازمان و مصاحبان نواب ضابطه خان مرحوم بودند و در شجاعت و دلیری
یگانه زمانه و در ایام اقامت حضرت ایشان نزد نواب مرحوم شرف بیعت و همه علوم حاصل نمودند تفسیر بیضاوی از بر یاد داشت
وصائم الدهر و قائم اللیل و از اولیای کرام کبار بودند و در تصرف باطنی ید طولی میداشت منقول ست که اسپ اوشان ذکر پاس انفاس
میکرد و در آخر شب اینچنین ذکر صاف می نمود که هر کسی را معلوم میشد و کلمهٔ طیبه از آمد و رفت نفسش بطریق واضح ظاهر میگشت و این هم

شنیده شد که آن اسپ بماه رمضان روزه میداشت والله تعالی اعلم رحمة الله علیه سیزدهم[۱۳] جناب مولوی عبدالرحمن ساکن قصبه کرانه ضلع مظفرنگر بود رحمه الله تعالی در علم منقول دستگاه عالی داشت و در فن طب مشهور و معروف بود رحمه الله تعالی چهاردهم[۱۴] جناب حافظ محمد مصطفی ساکن کاندهله بود در علم دینیه و دنیویه ماهر کامل بودند میل طبع مبارک اوشان بسوی علم تصوف زیاده تر بود و سیاح صوفی منش واکثر سفر میکردند و در ۱۲۴۵ھ یکهزار و دوصد و چهل و پنج هجری وفات یافت رحمه الله تعالی پانزدهم[۱۵] جناب حافظ محمد صابر ساکن کاندهله برادر حقیقی جناب حافظ محمد مصطفی بود رحمهما الله تعالی تحصیل علوم دینیه و دنیویه بوجه کامل کردند و رجحان خاطر عاطر اوشان نیز بسوی تصوف زیاده تر آزاده وضع و صوفی منش شانزدهم[۱۶] جناب مولوی محمد مظفر حسین پسر جناب مولوی محمود بخش و برادرزاده حضرت مفتی صاحب بود رحمة الله علیهم اجمعین وقبل تکمیل علوم اوشان حضرت مفتی صاحب ازینجهان رحلت فرمودند پس بخدمت مولنا شاه محمد اسحق صاحب تحصیل دینیات را باتمام رسانیدند و در ۱۲۸۲ھ یک هزار و دوصد و هشتاد و دو هجری وفات یافت رحمه الله تعالی هفدهم[۱۷] جناب حکیم مغیث الدین ساکن سهارنپور بود رحمة الله علیه در علوم ظاهریه و باطنیه از کاملین زمانه بودند و بغایت متورع و متقی و در علم طب ماهر کامل و حاذق و مرجع خلائق شدند و خلق الله را نفع بسیار رسانید رحمه الله تعالی هژدهم[۱۸] جناب مولوی عبدالرحیم صاحب ساکن قصبه تهانه بهون بود رحمة الله علیه عالم باعمل و جامع منقول و معقول و صوفی صافی و عابد و زاهد و بکمال ورع و اتقا موصوف بودند واز تعلق دنیوی انقطاع ورزیدند رحمه الله تعالی نوزدهم[۱۹] جناب مولوی محمد صادق ساکن قصبه لوهاری بود رحمه الله تعالی در علم ظاهری و باطنی کامل بلکه اکمل و در زهد و ورع یگانۂ زمانه واز امور دنیویه بالکل بیخبر واز مصادیق اَکْثَرُ اَهْلِ الْجَنَّةِ بُلْهٌ بودند رحمة الله علیه بستم[۲۰] جناب مولوی الله رضی ساکن موضع بابری بود رحمة الله علیه ورع و تقوی بکمال داشت و جوان صالح و صاحب باطن عالی مرتبه بودند در عین جوانی رحلت فرمود رحمة الله علیه بست و یکم[۲۱] جناب مولوی عبدالرحمن ساکن جلال آباد رحمه الله تعالی هم سبق جناب مولوی سید محمد قلندر بودند و در اکثر اوصاف همقدم اوشان رحمهما الله تعالی بست و دوم[۲۲] جناب قاضی مولوی محمد امین الدین ساکن قصبه کرانه بود رحمه الله تعالی اوشان نیز همسبق جناب مولوی سید محمد قلندر بودند رحمهما الله تعالی مگر ملازمت انگریزی اختیار نمودند ولیاقت علمیه بغایت درجه داشت رحمة الله علیه بست و سوم[۲۳] جناب مولوی نجم الدین ساکن علاقهٔ ڈهاور ملک بلوچستان بود رحمة الله علیه بست و چهارم[۲۴] جناب مولوی عبدالرحیم ساکن نانوته ضلع سهارنپور بود رحمة الله علیه۔

فصل هشتم در حالات نسبت تصوف

حضرت ایشان اولا بحضرت مولنا شاه عبدالعزیز صاحب در سلسلهٔ قادریه بعد تکمیل علوم ظاهری بیعت نمودند و تا مدت دراز حاضر خدمت شاه صاحب مانده کسب کمالات باطنی بکمال فرموده خلعت خلافت و اجازت یافتند و در حیات جناب شاه صاحب علیه الرحمة در هیچ علم بهیچکس رجوع نفرمودند و نه از دیگر کسے ارادهٔ کسب فیض ظاهری و باطنی نمودند و بعد وفات جناب شاه صاحب رحمة الله علیه

چون شوق تصوف بر دل فیض منزل حضرت ایشان در آخر عمر مستولی گشت ناچار در تلاش اهل الله کمر همت چست بسته سفرهای دور و دراز اختیار فرمودند و در اطراف و اکناف هندوستان بسیار گشتند و در جستجوی ارباب باطن بسیار جد و جهد نمودند مگر هیچون شاه صاحب علیه الرحمة نیافتند و بغایت سرگردان شدند آخر الامر در اثنای سفر بهوپال بعارفی ملاقی شدند و موجب هدایت و ارشاد اوشان بخدمت برادر خرد خود حضرت حاجی کمال الدین رحمه الله تعالی در سلسلهٔ علیه قادریه رجوع نمودند و فیضیاب بودند و حضرت حاجی کمال الدین علیه الرحمة مرید و خلیفهٔ راستین حضرت شاه عبد العدل خلیفه و سجاده نشین حضرت شاه محمد زبیر دهلوی بودند و نسبت باطنی حضرت ایشان چنان سریع التاثیر بود که بهر که نظر فیض اثر فرمودی فی الفور حالتش متغیر شدی و طبعیتش متاثر گشتی و کسیکه سه چهار مرتبه در حلقهٔ توجه حضرت ایشان نشستی باقی همه عمر خود آن ذوق و حلاوت را فراموش نکردی و نیز حضرت ایشان عالم باعمل و فاضل بی بدل و طبیب حاذق و حکیم ماهر و فقیه متبحر و صوفی صافی و عامل کامل و عارف اکمل و مکمل و صاحب کرامات و مستجاب الدعوات بودند رضی الله تعالی عنه و عن اسلافه و اخلافه چنانکه نقل است که بروز نکاح دختر عالی اختر حضرت ایشان باران بشدت و کثرت باریدن گرفت حضرت ایشان در باران ایستاده دعا فرمودند که خداوندا تا ختم شدن این کار خیر و رخصت کردن مردمان بارات بارش را موقوف فرما فی الفور باران موقوف گشت و تا ختم این کار خیر قطرهٔ باران بر زمین نیفتاد و نقل است که یکبار در حالت سفر حضرت ایشان باران بشدت بارید و از کثرت بارش اذیتی بجناب ایشان رسید و طلبائیکه دران سفر همراه رکاب فیضیاب بودند سخت پریشان شدند چون تکلیف و اضطراب طلبه از حد درگذشت و نوبت باضطرار رسید یک عمل ارشاد فرمودند بمجرد آغاز کردن عمل شریف باریدن باران بر سر ایشان موقوف گشته چپ و راست بمسافتی میبارید که همه کسان را بارش یمین و یسار بنظر می آمد و استغراق و محویت بحدی داشتند که بسا اوقات بر محسوسات خود هم مطلع نمیشدند چنانچه نقل است که روزی فرمان عالیشان به پختن نان جوین بغرض ادای سنت نبویه علی صاحبها و آله و صحبه الف الف صلوة و تحیه صادر شد مردمان خانه فیض کاشانه فردای آن روز تعمیل این حکم حالی نمودند گر هیچکس اطلاع تعمیل نکرد و بعد دو سه روز باز فرمان عالیشان صادر شد که نان جوین چرا نپختند مردمان حویلی شریف عرض کردند که فردای آن روز تعمیل حکم مبارک کرده شد بعد استماع این خبر فرمودند که دران روز مارا چرا مطلع نکردید که این نان جوین ست تا که من سنت مبارکه و نان جوین را خیال کرده خوردمی و انوار و برکات حاصل نمودمی و ریاضت حضرت ایشان بحدی رسیده بود که تا سه سه روز متواتر چیزی نمی خوردند چنانچه منقول ست که چون قصد سفر دهلی میفرمودند یک روز پیشتر از [illegible] طعام بوقت شام تناول فرموده صباح آن شب از قضای حاجت فارغ میشدند بعده تا ایام سفر سه روز چیزی نمیخوردند و نه ضرورت قضای حاجت لاحق میشد و این از نتایج ریاضت شاقه و ثمرات نفس کشی ست که بعد وفات حضرت ایشان حاجتمندان به برکت توسل بحضرت ایشان بمراد خود برسند چنانچه منقول است که شخصی بخدمت حضرت ایشان عقیدت راسخه و رابطهٔ ارادت خالصه میداشت قضارا نابینا شد چون خبر وفات حضرت

ایشان شنید شخصی را همراه خود کرده شریک تجهیز و تدفین گردید بعد فراغ از دفن نزد مزار شریف نشسته دعای کرد که خداوندا اگر چشمان مرا روشن کنی و بینا یم باز دهی بروز سوم بر مزار فائض الانوار حضرت ایشان چراغها بفروزم و روشنی خواهم کرد بقدرت الٰہی همون وقت هر دو چشمانش روشن گشتند و بینا شد و بغیر اعانت احدی بخانهٔ خود واپس آمد و از روح پرفتوح حضرت مولنا جلال الدین رومی رضی الله عنهما نیز فیضها یافتند بلکه بخدمت کیمیا خاصیت حضرت مولوی معنوی بمرتبهٔ حضور دائمی ممتاز بودند روزی حضرت ایشان بحضور فیض گنجور حضرت مولنا رومی علیه الرحمة والرضوان عرض نمودند که وفاء وعدهٔ اختتام مثنوی معنوی که خواهید مود فرمودند که محل ظهور ایفای آن وعده تو ئی و از تو این کار سترگ سرانجام پذیر خواهد شد حضرت مفتی صاحب عذر عدم قابلیت و فقد استعداد پیش نمودند مقبول نگشت و فرمان مؤکد و تاکید شدید در بارهٔ تعمیل بحکم محکم صادر شد آخر الامر حضرت ایشان ناچار و مجبور گشته اختتام مثنوی معنوی آغاز نمودند و در اثنای تحریر اختتام از حضرت مولوی معنوی رضی الله عنه چنان مدد و فیض بحضرت ایشان میرسید که صفحات صفحات ملهم میشدند و قلم برداشته تحریر میفرمودند و باین فیض رسیدن و ملهم شدن در آخر اختتام اشارهٔ اجمالی نموده اند و این هم از فیض مولناست که حضرت ایشان مثنوی معنوی را حفظ نموده بودند و بآن کمال تعشق میداشتند و بمریدان ذی استعداد تعلیم آن بسیا میفرمودند بلکه در دل هر یکی از ارادتمندان تخم محبت مثنوی شریف میکاشتند که در همه عمر او شان برگ و بار آورده نشو و نمای یافت و از تلامذهٔ حضرت ایشان چند علمای کرام سلسلهٔ طریقت حضرت ایشان جاری داشتند و اسمای گرامی او شان مندرجهٔ الذیل اند جناب مولوی سید محمد قلندر جناب مولوی محمد حسن رامپوری جناب مولوی عبد الرزاق جهنجهانوی جناب مولوی حافظ احمد علی تهانوی جناب حافظ سید محمد یوسف شاه جناب مولوی محمد مظفر حسین کاندهلوی جناب مولوی عبد الرحمن جلال آبادی رحمة الله تعالی علیهم اجمعین

فصل نهم در بیان وفات حضرت ایشان

حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة همه عمر خود را که هشتاد و دو سال بود در راه مولی صرف کرده در کسب علوم ظاهریه و باطنیه و افاده و هدایت خلائق بسر فرمودند و چندان ریاضت شاقه نمودند که در آخر عمر شریف ضعف و نقاهت بغایت استیلا یافت و برای قوت عبادات بعد نماز خفتن بوقت خواب استراحت دوای مرکب استعمال میفرمودند و خدمت دوا خورانیدن را یکی از تلامذهٔ حضرت ایشان سعادت دارین دانسته ذمهٔ خود کرده بود شبی حضرت ایشان حسب معمول شریف دوا طلبیدند در انوقت آن طالب العلم حاضر نبود دیگر کسی دوای دیگر آورد و حضرت ایشان تناول فرمودند در اندک مدتی غشی طاری شد و هوش و حواس بجای خود نماندند و یک شب و روز برین حالت بگذشت و بهمین حالت بروز یکشنبه پانزدهم جمادی الاخری در ۱۲۴۵ھ یک هزار و دو صد و چهل و پنج هجری بوقت مغرب رحلت فرمودند و بامداد دوشنبه بجانب شمال قصبهٔ کاندهله آن گنجینهٔ علم و توحید را پهلوی حضرت حاجی کمال الدین دفن کردند رضی الله تعالی عنهما الحمد لله علی الاتمام والصلوة والسلام علی سید الانام و علی آله الکرام و صحبه العظام ما تناوبت اللیالی والایام

ذلك الكتاب لا ريب فيه هدى للمتقين

بامداد الله الولی

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین علیه نتوکل عنده مفاتیح القلوب وصلی الله تعالی
خیر خلقه محمد واله وصحبه وعترته این مجلد پنجم ست از دفترهای مثنوی
بینات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی ست که راه مینماید بی آنکه
شمعی بدست آوری راه رفته نشود وکاری کرده نشود وچون در راه آمدی این رفتن
تو طریقت ست وچون رسیدی بمقصود این حقیقت ست جهت این گفته اند که لو ظهرت
الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت ست
که آن شریعت ست ونه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت ست چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد
الوصول الی المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه علم شریعت
همچو علم کیمیا آموختن ست یا از استاد یا از کتاب وطریقت استعمال کردن داروها ومس را در کیمیا مالیدن
وحقیقت زر شدن آن مس کیمیا دانان بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم وعمل کنندگان کیمیا بعمل
کیمیا شادند که ما چنین کارها می کنیم وحقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم واز علم وعمل کیمیا
آزاد شدیم وعتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو طب آموختن ست
وطریقت پرهیز کردن بر موجب علم طب وداروها خوردن وحقیقت صحت یافتن صحت ابدی و
از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت وطریقت از و منقطع شد
وحقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من
المکرمین و اگر حقیقت نیستش نعره میزند یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه
یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت
علم ست طریقت عمل ست حقیقت الوصول الی الله که فمن
کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه
احدا وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله وصحبه وعترته اجمعین
وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

محمود علی

در مطبع محمود المطابع واقع کانپور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست — طالب آغاز سفر پنجمست

ای ضیاء الحق حسام الدین راد — اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی — غیر این منطق لبی بگشادمی

لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست — چاره اکنون آب و روغن کردنیست

مدح تو حیفست با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان — همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب — فارغست از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست — که دو چشمم روشن و نامرمدست

ذم خورشید جهان ذم خود است | که دو چشمم کور و تاریک و بد است

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان | شد حسود آفتاب کامران

تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها | وز طراوت دادن پوسیده‌ها

یا ز نور بی‌حدش تانند کاست | یا به دفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود | آن حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درک عقول | عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان | عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک | اعلموا ان کله لا یترک

گر نتان خورد طوفان سحاب | کی توان کردن به ترک خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید | هم بقدر تشنگی باید چشید

راز را گر می‌نیاری در میان | درکها را تازه کن از قشر آن

مثل نخلی ست که شاخ بالا بر نیارد و در زمین مثل موش سوراخ کند تا بر آرایه هنرها تار و پود پس این بیت علت شد بیت لاحق را ۱۲ قوله همچو نخلی الخ تمثیل تاریکی طبع بموش و تمثیل سعی او در حل اشکال

نطقها نسبت بتو قشر است لیک
پیش دیگر فهمها مغز است نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود
ورنه بس عالیست پیش خاک تود

من بگویم وصف تو تا ره برند
پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان
خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان

شرط تعظیم است تا آن نور خوش
گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش

نور یابد مستعد تیزگوش
کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور منمایش ای حریف تیزهوش
گر نه چون موشی در ظلمت ملوش

سست‌چشمانی که شب جولان کنند
کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکته‌های مشکل باریک شد
بند طبعی کو ز دین تاریک شد

تا برآرد ای هنرها تار و پود
چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی بر نیارد شاخها
کرده موشانه زمین سوراخها

۲۴ آنکه چون چهار اطیار رهزن خود کشتی تا خلیل وقت خود گشتی در سر کلیه یافتی پس چهار اطیار تمام عالم را که اجزای تواند نیز بکش که بکشتن

تفسیر فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک الآیه

چار وصف است این بشر را دل فشار ‌ ‌ ‌ چار میخ عقل گشته این چهار

تو خلیل وقتی ای خورشید هش ‌ ‌ ‌ این چهار اطیار رهزن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش ‌ ‌ ‌ هست عقل عاقلانرا دیده کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل ‌ ‌ ‌ (جلیل) ‌ ‌ ‌ بسمل ایشان دهد جانرا سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد ‌ ‌ ‌ (بسر) ‌ ‌ ‌ سر ببر تا رهد پاها ز سد

کل توئی و جملگان اجزای تو ‌ ‌ ‌ (جلگی) ‌ ‌ ‌ بر گشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری میشود ‌ ‌ ‌ (دیگران) ‌ ‌ ‌ پشت صد لشکر سواری میشود

زانکه این تن شد مقام چار خو ‌ ‌ ‌ (هر) ‌ ‌ ‌ نام‌شان شد چار مرغ فتنه جو

۴ این بیت جواب سوال مقدرست چون در بیت بالا فرمودند که کشتن این چار وصف موجب خلاص نیک و بد عالم ست و سبب کشادن پاهای ایشان از سد و درانجا سوال پیدا میشد که کشتن چار وصف

۶ نیک و بد آن باشد که تو از همه خلاص یابی و همه از تو خلاص یابند انتهی کلامه منافی مذاق مولانا و ابیات سابقه و لاحقه که مدح چلپی حسام الدین ست بظهور آید که خلیل وقت بودن بمقام کلیت رسیدن بعد از فنا

وانات بر وزن قنات معنی درنگ و شتاب که بکسرهٔ اول باشد بر وزن ثابت از تانی یعنی تاخیر و آهستگی و همزه را بجهت وزن حذف فرموده باشند ۱۲ ولی محمد رح (مهمل) بالفتح مصدر و التودة الرفق

خلق را گر زندگی خواهی ابد — سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعِ دگر — که نباشد بعد از آن زایشان ضرر

چار مرغِ معنوی راهزن — کرده اند اندر دلِ خلقان وطن

چون امیرِ جملهٔ دلها شوی — اندرین دوران خلیفهٔ حق توی

سر ببر این چار مرغِ زنده را — سرمدی کن خلقِ ناپاینده را

بط و طاوس ست و زاغ ست و خروس — این مثالِ چار مرغ اندر نفوس

بط حرص ست و خروس آن شهوت ست — جاه چون طاوس و زاغ امنیت ست

منیتش آنکه بود امیدساز — طامعِ تابید یا عمرِ دراز

بط حرص آمد که نولش در زمین — در تر و در خشک میجوید دفین

یک زمان نبود معطل آن گلو — نشنود از حکم جز امر کلوا

همچو یغماجی که خانه میکند — زود زود انبانِ خود پر میکند

اندر انبان میفشارد نیک و بد — دانهای در و حبات نخود

تا مبادا یاغی آید دگر — میفشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف — در بغل زد هرچه زود تر بی وقوف

اعتمادش نیست بر سلطانِ خویش — که مبادا یاغی آید به پیش

لیک مومن ز اعتمادِ آن حیات — میکند غارت بمهل و باانات

ویروردن رنگ دشتانی مزید بهین ست از لطائف و منتخب ۱۲ غیاث

برای آنکه حادثه شرب شیر بود لیکن مراد مطلق اکل است و این ظاهر است لیکن قصه که در شان نزول بیان فرموده شاید که در

ایمن است از فوت و از باغی که او | می شناسد قهر شیر اندر عدو
و آن ایمن است از خواجه تاشان دگر | که نیابندش مزاحم صرفه بر
عدل شیر را دید در ضبط حشم | که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود | از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب | چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کین تانی پرتو رحمان بود | وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر | بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید | میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب | نه مروت نه تانی نه ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن | دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم
که الکافر یاکل فی سبعة امعاء والمؤمن یاکل فی معی واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند | وقت شام ایشان به مسجد آمدند

بود در طوفان نوح غرق نشده که قد کلان داشت در بعض تفاسیر مذکور است که وقت کشتی ساختن نوح یک لوح عظیم برای ساخت کشتی آورده بود سبب این خدمت طوفان بر او اثر نکرد و گرنه کلانی قد

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق ‌‌‌‌ ‌‌ ای تو مهمان دار سکان افق

بینوائیم و رسیده ما ز دور ‌‌ ‌‌ هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان راد ‌‌ ‌‌ دستگیر جمله شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید ‌‌ ‌‌ که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه ‌‌ ‌‌ زان زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغ را ‌‌ ‌‌ ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر برادر بی گناهی میزنی ‌‌ ‌‌ عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو ‌‌ ‌‌ روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه گر شیرین بود ‌‌ ‌‌ جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس ‌‌ ‌‌ اینچنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید ‌‌ ‌‌ در میان بد یک شکم زفت و عنید

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد ‌‌ ‌‌ ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو وا ماند از همه ‌‌ ‌‌ هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان ‌‌ ‌‌ بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز ‌‌ ‌‌ خورد آن بوقحط عوج ابن غز

و جز آکل بود گویا از اتباع غز بود که درین اوصاف علم بودند و با اینکه مستعار باشد برای مفسدی که هم آن جز آکل بود و محمد رضا گفته

جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هر ده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فگند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم / پس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
ز آنکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او بر آمد صد خروش / زین چنین رسوائی بی خاکپوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / کار ریسکم بدتر از بد کاریم
بانگ می زد وا ثبورا وا ثبور / آنچنان که کافران روز نشور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا بر آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نه بیند هیچکس او را چنان

قصه بسیارست کوته میکنم ... باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی صلی الله علیه وسلم بر مهمان خود و خود را پنهان کردن تا او خیال در گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد ... صبح آن گمراه را او راه داد

در گشاد و گشت پنهان مصطفی ... تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او ... تا نبیند در گشا را پشت و رو

یا نهان شد در پس دیواریا ... از ویش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند ... پردهٔ بیچون بران ناظر تند

تا نبیند خصم را پهلوی خویش ... قدرت یزدان ازین بیش است بیش

مصطفی می دید احوال شبش ... لیک مانع بود فرمان ربش

تا که پیش از خبط بگشاید رهی ... تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک حکمت بود و امر آسمان ... تا ببیند خویشتن را او چنان

بس عداوتها که آن یاری بود ... بس خرابیها که معماری بود

چونکه کافر باب را بگشاده دید ... نرم نرمک از کمین بیرون دوید

جامهٔ خواب پر حدث را یکفضول ... قاصدا آورد در پیش رسول

که چنین کردست مهمانت ببین ... خنده زد رحمة للعالمین

که بیار آن مطهره اینجا به پیش	تا بشوئیم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا	جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوئیم این حدث را تو بهل	کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند	پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو میزییم	چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت آن دانم ولیک این ساعتست	که درین شستن بخویشم حکمتست
منتظر بودند کین قول نبیست	تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را	خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را تو بشو	کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم در آن ساعت که نهالین ملوث او را بدست مبارک خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه کردن او بر خود و بر حال خود و مسلمان شدن

کافرک را هیکلی بد یادگار	یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم	هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

من لائق جناب حضرت صلعم نیست بیان عجز خود میکند ۱۲

گرچه شیرین بود شرمش حرص برد	حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید	در وثاق مصطفی آن را بدید
کآن ید الله آن حدث را هم بخود	خوش همیشوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید	اندر وشوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر	کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش	شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو	گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بیعقل سر	میزد او بر سینه کای بینور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین	شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای	من که جزوم ظالم و لد و غوی‌ای
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق	من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان	که ندارم روی این قبله جهان

م مراد دادن این تن در راه خدا بدن را در راه خدا باز داشتن چون اکل و جز آن تا عوض آن بر دل وارد شود از معارف و

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید — مصطفی‌اش در کنار خود کشید

تا کنش کرد و بسی بنواختش — دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یک روزه همی‌داند طریق — که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان — کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابرست و سوز آفتاب — استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر — کی شدی اجسام ما زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل — گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریهٔ ابر جهان — چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار — چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد — کم خور آن نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب از آن — شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود — این ببایدکاستن آن را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن — تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت — تا نماید وجه لا عین رأت

قوله اقرضوا الخ قال الله تعالی واقرضوا الله قرضا حسنا قرض دهید الله تعالی را قرض حسن علما میگویند که مراد تصدق است و صرف نمودن مال در راه خدا که این قرض

نور الله مرقده

تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و دُرّ اجلالی کند

زین پلیدی بر جهد و پاک برد / از یطهّرکم تن او برخورد

دیو میترساندت کین هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن / پس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرم است و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکب است / آنچه خو کرد است آنش اصوب است

هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا

کین ترا سود است از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را / در لویشه پیچد او لبهات را

همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهایت گیرد او چون گوش اسپ / میکشاند سوی حرص و سوی کسب

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوشدار

آن مکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازو افزود کشت

صد فسون دارد ز حیلت وز دها / کان کند در سنگ گر هست اژدها

گر بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش

گر بود کوهے چو که بر بایدش / دست برد خویشتن بنمایدش

عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی صلی الله علیه وسلم آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد از خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آن چنان / که کسی برخیزد از خواب گران

گفتش این سو آ مکن هین با خود آ / که ازین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی

محمد ایوب رحمه (بهر دعوی آه) ای برای ثبوت این دعوی هستیم ۱۲

هم بمعنی کلمه (همه) باشد چنانکه در برهان منصوص است ای همه از نماز و روزه وغیره گواهان اعتقاد اند

که بلی گفتیم و آن راز امتحان | فعل و قول ما شهودست و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم | نی که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه | حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو | آن گواهی بدهی و ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته | اندرین تنگی لب و کف بسته

تا نه بدهی آن گواهی ای شهید | تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کارست بگذار و بتاز | کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان | این امانت واگذار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و حج و همه چیزهای بیرونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد | هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکوة و هدیه و ترک حسد	هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست	کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیها و ارمغان و پیشکش	شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون	چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا	این زکوة و روزه بر هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال	با حرامش دان که نبود اتصال
وآن زکوتش گفت کو از مال خویش	میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه	جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیادار کند دانه نثار	نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گر روزه دار اندر صیام | خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بد ظن زین کژی صد قوم را | کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با این که او کژ می تند | عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبق برده رحمتش وان غدر را | داده نوری که نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط | غسل داده رحمت او زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود | سیئات جمله را غافر شود

پاک کردن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی لاجرم حق تعالی قدوس آمد

آب بهر این ببارید از سماک | تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس | تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب | تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان — هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم — بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیائید ای پلیدان سوی من — که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را — چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم — سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر — خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین — عالم آرایست رب العالمین

یعنی کار حق تطهیرست و کار ما پلیدی ۱۲ — یعنی عالم آراسته میکند آن رب العالمین ۱۲

گر نبودی این پلیدیهای ما — کی بدی این بارنامه آب را

کیسهای زر بدزدید از کسی — میرود هر سو که هین کو مفلسی

تا بریزد بر گیاه رسته — تا بشوید روی هر ناشسته

تا بگیرد بر سر و حمال وار — کشتی بی دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان — زانکه دارو زو بروید در جهان

مرشد ما قبلهٔ عالم عم فیضهم ۵۱ قوله باز آرد الخ فاعل آرد لفظ او که در مصرع ثانی ست وراجع ست بجان اولیا و طهارات مفعول آرد یعنی جان اولیا بعد تیره شدن بحق باز گردد و طهارات آرد

جان هر دردی دل هر دانه را | میرود در جو چو دارو خانه را

روتیمان زمین را پرورش | تشنگان خشک را از وی روش

استعانت خواستن آب از حقتعالی بعد تیره شدن و قبول کردن حقتعالی دعای او را

چون نماند مایه اش تیره شود | همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن بر آرد کای خدا | آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید | ای شه سرمایه ده هل من مزید

ابر را گوید ببر جای خوشش | هم تو خورشیدا ببالا بر کشش

راههای مختلف میراندش | تا رساند سوی بحر بیحدش

خود غرض زین آب جان اولیاست | کو غسول تیرگی های شماست

چون شود تیره ز غسل اهل فرش | باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آرد زان طرف دامن کشان | از طهارات محیط او درفشان

و بنای مدور بودی نه بنای دراز که لفظ آیه را بنای مدوری نویسند و بر تقدیر تسلیم نظر تا آنکه در قرآن مجید در سورهٔ عنکبوت بنای دراز مرسوم ست اگرچه قیاس بدان نشاید که در اینجا بحث

وز تیمم وارهاند جمله را	وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال	آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل	میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام	وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه ست اندر کلام	واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه	جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا	تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل	گشت حمامت رسول آبت دلیل

نمل در امتحان کن انتهی غلط کرده است و مقصود این بیت در ابیات آینده را تفهیم و آنچه در بعضی نسخ مستقیمه در مصرع اول بجای بجو آمده و در مصرع ثانی بجای بدریاییست بدریاییست در رم

سیری از حق است لیک اهل طبع — کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن — در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجیب — همچو موسی نور مه یابد ز جیب

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

این هنرها آب را هم شاهد است — کاندرونش پر ز نور ایزد است
فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون — بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود — که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود — وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بقول و فعل خوب — احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجوی — کو بدریاییست وصل همچو جوی

ه مرجع این معنی ست ۱۲ ولی محمد رح و صنان نیز دو قسم اند یکی وصل مخلص و دیگر وصل مخلص ۱۲ ف بدانکه درین ابیات بیان آن میکند که نور ایمان عامه که پوشیده است در اثبات آن حاجت باستدلال

قول و فعل او گواه او بود | گو بدر یا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل آن و قول او | تا چه دارد در ضمیر آن رازجو
نورش اندر مرتبت چندست و چیست | بهر صید و دانه باشد یا نخیست
گر بود صیاد از وی دور شو | وان فسون فعل و قولش کم شنو
ور بود صدیق دست از وی مدار | تا رساند مر ترا سوی بحار

در بیان آنکه آن نور خدا خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل عارف و بی قول عارف افزون باشد ازانکه بفعل و قول او ظاهر گردد چنانکه چون آفتاب بلند شود به بانگ خروس و اعلام موذن و علامات دیگر حاجت نیاید

لیک نور سالکی کز حد گذشت | نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود | وز تکلفهای جانبازی وجود
نور آن گوهر چو بیرون تافته است | زین تسلسها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت | که ازو هر دو جهان چون گل شکفت

ه قول و فعل برای اظهارست و نور کامل عیان محتاج بیان نیست ۱۲

زود تر مقبول گردد ۱۲

این گواهی چیست اظهار نهان — خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که عرض اظهار سر جوهرست — وصف باقی وین عرض بر معبرست

این نشان زر نماند بر محک — زر بماند نیک نام و بی ز شک

این صلوة و این جهاد و این صیام — هم نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محک امر جوهر را بسود

کاعتقادم راست است اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولی است — حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید رد است — ور گواه فعل کژ پوید بد است

قول و فعل بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتّی تناقض اندرید	روز میدوزید و شب برمیدرید
پس گواهی با تناقض که شنود	یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرّست و ضمیر	هر دو پیدا میکند سرّ ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول	ورنه محبوس ست اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون	فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم شهادت بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی	عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است	بندهای بسته را بگشوده است
گشت مومن گفت او را مصطفی	کامشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام	هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کردهٔ و معتق و دربان تو	این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان	عاقبت درّد گلویش استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود	دیو با او دان که همکاسه بود
هر که از همسایگیّ تو رود	دیو بیشکّی که همسایهش بود
ور رود بی تو سفر او دور دست	دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور نشیند بی تو بر اسپ شریف	حاسد ماهست دیو او را ردیف
ور بچه گیرد از و شهباز او	دیو در نسلش بود انباز او

قوله ور بچه الخ (شهباز) نام خوانچه شید و در اینجا مراد مطلق زن است ۱۲

در نبی شارکهم گفت ست حق / هم در اموال و در اولاد ای سبق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقامات نوادر با علی

یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام

این که تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی و افسونش با عاذر نکرد

از تو جانم از اجل نک جان برد / عاذر ار شد زنده آن دم باز مرد

گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست بی ناموس و فن / سیر تر گشتم از آن که دوش من

در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود

فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه می خورد آن پیل تن

حرص و وهم کافری سر زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد

آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر گرد و زفت

آنکه از جوع البقر او می طپید / همچو مریم میوه جنت بدید

میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت

ذات ایمان نعمت و لوتی ست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

در بیان آنکه نوری که غذای جان ست غذای جسم اولیا

دمعنی نکه در ستیکه در گرسنگی طعام وافر است مرقلب اورح را گم کن آن طعام بدنی را و امید وار باش طعام روحی را ای گریزان ازین دولت

میشود تا او هم یار می شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گرچه آن مطعوم جانست و نظر	جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول	اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود	تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشق دگر برد رگر
از نهانخانهٔ یقین چون می چشد	اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرّج هکذا	انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرّج للعلاج	جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام	سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا	افتقده وارتج یا نافرا

۴ بسیار گم کن طعام ظاهر را و امیدوار باش ای گریزان از آن دولت خوشگوار و ترجمهٔ افتقده باینکه بیاب آن گرسنگی را اشارت بدان نماید که

زیرا که بعد ازین اشارت بترک طعام است که مناسبت بترک شیر دارد که گنجایش دارد که بجهت پیدا کردن مناسبت گفته شود که مراد آنست که اگر از گرسنگی چنان شوی که جز استخوان از تو نماند

از تو الخ (ذکور) بضم مردان جمع ذکرست (اناث) بکسر همزه و بنون و ثای مثلثه زنان جمع انثی ست ۱۲ ... ای درداد و دهش دریغ نداری و از کسی باز نمی آری ۱۲

اعتذر بالنور کن مثل البصر	وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا	تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند	او بقوت کی ز کرکس کم زند
پیل اگرچه در زمین آهسته است	او ز پشه باز گو چون رسته است
حبذا خوانی نهاده در جهان	لیک از چشم خسیسان بس نهان

انکار کردن اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس جسمانی

گر جهان باغی پر از نعمت شود	قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بها	میر کو نی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب	مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خرد	این چنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث	در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ	شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن	گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان	کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی ازین	سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث	بی دریغی در عطا یا مستغاث

۱۰ از حروف و اشکال خیالی تدبیرات را بهیچ وجه بعینی ترتیب دهد انتهی سهو است زیرا که ابیات سرخی آینده که تفسیر این بیت اند صلاحیت حمل این معنی نمی کنند چه استفاده از نظام این تقریر آنست که اصل تدبیرات

ای دعا ناگفته از تو مستجاب — داده دل را هر دمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم — سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش — بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زان حروفت شد خرد باریک ریس — نسخ میکن ای ادیب خوش‌نویس

در خور هر فکر بسته بر عدم — دم بدم نقش خیال خوش رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال — بر نوشته چشم و ابرو خط و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست — زانکه معشوق عدم وافی‌ترست

عقل را خط خوان آن اشکال کرد — تا دهد تدبیرها را زان نورد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب مانند نظر جبرئیل در لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد — هر صباحی درس هر روزه برد

وطلب سزاوارترین وبهترین کردن از کارهای عقلی ونقلی ۱۲ ولی محمد ره برخیال قبلهٔ نه قبله است ۱۲ سلطان ولد

بر عدم تحریرها بین بابیان	وان سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو	گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه	روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر	رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت	وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده	وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم	بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح	وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشهای مختلف بیند برون	زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست	هر چشنده آن دگر را نفیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف	چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند	هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحیران در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری میکنند	بر خیال قبله هر سویی تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه	کشف گردد که که گم کرده ست راه

یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی گیرد شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون بر آیند از تگ دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگریزه و شبه برد
یکذا نبلوهم بالساهره / فتنة ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
می طپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم من غیر را افروخته

۳۰ شمع الخ کما قال الله تعالی عز وجل اذ یتحاجون فی النار فیقول الضعفاء للذین استکبروا انا کنا لکم تبعا فهل انتم مغنون عنا نصیبا من

در تفسیر آیهٔ یا حسرةً علی العباد

ه او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتیم و دیر دیدیم حال تو

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما

ظلّت الارباح خسراً مغرما / تشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی روی بسوی برده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند

هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی

هر عقابی می‌پرد از جا بجا / وین عقابان راست بیجا لی سرا

ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

بیان آنکه فرجی را چرا فرجی نام نهادند اول

۱۴ صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد — ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشته است — اسم را چون دُردی بگذاشته است

هر که گلخوارست دُردی را گرفت — رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لا بد دُرد را صافی بود — زین دلالت دل بصفوت میرود

دُرد عسر افتاد و صافش یسر او — صاف چون خرما و دُردی بُسر او

عسر با یسرست هین آیس مباش — راه داری زین ممات اندر معاش

صاف خواهی جبّه بشکاف ای پسر — تا ازان صفوت برآری زود سر

تا ازین تراصفوت حاصل آید و باقی شوے ببقای حق

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب — نه لباس صوف و خیاطی و دب

صوفیی گشته به پیش این لئام — الخیاطة واللواطة والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک — رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک

بر خیالش گر روی تا اصل او — همچنان که گربه سوے نان بو

بو قلاوزست ای جویای عشق — نی ز بو یعقوب شد بینای عشق

دور باش غیرتت آمد خیال — گرد بر گرد سراپرده جلال

بسته هر جوینده را که راه نیست	هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش و تیزهوش	کش بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها بی‌شه شود	تیر شه بنماید و بیرون رود
هر کرا در دست تیر شه بود	راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن	در ره تو عاجزیم و ممتحن
این دل گشته را تدبیر بخش	وین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام	بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه نشان	خاک را شاهان همی لیسند ازان
جرعه حسن است کاین خاک است گش	که بصد دل روز و شب میبوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند	مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک	کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل	جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا	که ز آسیبش فنا گردد بقا

دنسخه حرص بط منتفی اگرچه نظر تا بکلام مولوی از ابتدای قصه ذیل رمز ست که ابراهیم خلیل علیه الصلوة والسلام بکشتن آنها مامور شده و تا اینجا بیان بط بود و بعد ازین بیان طاوس و زاغ و خروس میکند مناسب

نسخه آنچه بماند کنی دفنش تو زود + این چنین دشتی بدان چون گشته بود — نسخه المطهرون

جد طلب آسیب او ای ذو فنون | لا یمس ذاک الا المطهرون

جرعهٔ بر لعل و بر زر و درر | جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعهٔ بر روی خوبان لطاف | تا چگونه باشد آن رواق صاف

چون همی مالی زبان را اندرین | چون شوی چون بینی آنرا بی ز طین

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا | زین کلوخ تن بمردن شد جدا

آنچه ماند میکنی زودش دفین | این چنین زشتی و دون چون بد قرین

جان چو بی این جیفه بنماید جمال | کی توانم گفت لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا | شرح نتوان کرد ازان کار و کیا

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند | کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند

حبذا آن خرمن صحرای دین | که بود هر خرمن آنرا خوشه چین

حبذا دریای عمر بی غمی | که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعهٔ چون ریخت ساقی الست | بر سر این شوره خاک زیر دست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم | جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم

گر روا بد ناله کردم از عدم | ور نبود این گفتنی نک تن زدم

این بیان بط حرص منثنی ست | از خلیل آموز کان بط کشتنی ست

هست در بط غیر این بس خیر و شر | ترسم از فوت سخنهای دگر

عه صفت حرص ست اما چون حرص رابط تشبیه داده بیان کثرت آن منتفی اشاره بصورت حرص و هیئت آن هم بوده باشد خالی از لطفی نیست ازتی

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه الصلوة والسلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ ‏ کو کند جلوه برای نام و ننگ ۲۵

همت او صید خلق از خیر و شر ‏ وز نتیجه و فائده آن بی خبر

بی خبر چون دام میگیرد شکار ‏ دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت ‏ زین گرفت بیهده اش دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی ‏ با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بوده است از وقت ولاد ‏ صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و انبهی باد و بود ‏ دست در کن هیچ یابی تار و پود

بیشتر رفت و بیگاه است روز ‏ تو بجد در صید خلقانی هنوز

آن یکی می گیر و آن می هل ز دام ‏ وین دگر را صید می کن چون لیام

باز این را می هل و می جو دگر ‏ اینت لعب کودکان بی خبر

شب شود در دام تو یک صید نی ‏ دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید میکردی بدام ‏ که شدی محبوس و محرومی ز کام

در زمانه صاحب دامی بود ‏ همچو ما احمق که صید خود کند

چون شکار خوک آمد صید عام ‏ رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشق ست و بس ‏ لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی ‏ دام بگذاری بدام او روی

ص ثابتة در حال عدم و این عدم اگرچه شامل است مر آنرا که حسن است از روی عمل لیکن این مناط ایصال جزا نیست و علم دیگر است که بعد وجود اشیا متعلق می شود پس میداند انرا امید اند

عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن خوشتر از صیادی است

گول میکن خویش را و غره شو | آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بیخانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی باژگونه در جهان | تخته بندان را لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار | بر وی انبوهی که اینک تاجدار

همچو گور کافران بیرون حلل | واندرون قهر خدای عز و جل

چون قبوران را مجصص کرده‌اند | پرده پندار پیش آورده‌اند

طبع مسکینت مجصص از هنر | همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر را نیز همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف او آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرده و لطفها را در قهر پنهان کرده نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمیز و ینظر بنور الله از بی تمیزان و حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دستِ راست حوض کوثری
سوی چپش بس جهانسوز آتشی / سوی دستِ راست جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سرّ این مضمر زدی / لاجرم کم کس دران آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم زآتش براوردند سر | اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول | من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم‌بندی کرده اند ای بی‌نظر | در من آ و هیچ مندیش از شرر
ای خلیل اینجا شراره و دود نیست | جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ | آتش آب تست و تو پروانهٔ
جان پروانه همی دارد ندے | کای دریغا صد هزارم پر بدے
تا همی سوزید آتش بی‌امان | کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری | من برو رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست | کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در نارے رود | دل ببیند نار و در نورے شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل | تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند | واندر آتش چشمهٔ بگشاده اند
ساحرے صحن برنجے را بفن | می‌کند کرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود | از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین | چون بود دستان جادوآفرین

و بعضی عقول همچون چراغ ست و بعضی دیگر مانند ستارهٔ آتش

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر بهن

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جاه بی رسن

ساحران شان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام

هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال

من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل

نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل آن را دیر باز آرد بدست

واگزین آیینه کو املس ست / اندکی صیقل گری آن را بس ست

تفاوت عقول در اصل فطرت برخلاف معتزله که میگویند که در اصل عقول جزوی برابراند این افزونی و تفاوت از تعلیم ست و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی

زانکه ابرار پیش او چون واجد	نور یزدان بین خرد ها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او	عقل او مشکست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست	عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق ست ذات پاک او	زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد	کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید	وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت	وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد	وز اسیری سبط صد ارباب شد
لعب معکوس ست و فرزین بند سخت	حیله کم کن کار اقبال ست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را	که غنی ره کم دهد مکار را

مرد حق یا عقل کل — مرد دنیا یا عقل جزوی — بگردید — قوم موسی — اهل کمال

وخداوند وصاحب و برادر کلان را نیز رب گویند یعنی بمرتبهٔ ربوبیت که عبارت از مرتبهٔ ارشاد و تکمیل ست در سویت و از جملهٔ کملان گردید یا بگو که از ارباب

است یا بودن در تابع رسول شرح محمد او را ابنا از حق میرسد این چنین باید فهمید معنی این مصرع را ۵۲ قوله مکر کن الخ (تا وارهی) مکر اول در مصرع اول و مکر در مصرع ثانی و در مصرع اول بیت ثانی

مکر کن در راه نیکو خدمتی	تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود	مکر کن تا فرد گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی	در کمی رفتی خداوند شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن	هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز	کیسهٔ زر بر مدوز و زد پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بیابی رحم او	رحم او در زاری خود بازجو

آید — جسد

مرتبهٔ ارشاد ۱۲

تدبیر کن مراد قیام بامور شرعیه امور موصله بحق ست ۱۲

بغرض ۱۲

زاری مضطر که تشنه معنوی ست — زاری سرد دروغ آن غوی ست

گریهٔ اخوان یوسف حیلتست — کاندرون شان پر ز رشک و علتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه میکرد و شعر میگفت و میگریست و طپانچه بر سر و رو میزد و دریغش می آمد که لقمهٔ از آن انبان بسگ دهد و سوال کردن شخص ازو و جواب شنیدن ازو

آن سگی می مرد و گریان آن عرب — اشک می بارید و میگفت ای کرب

هین چه سازم مر مرا آمد بتر چیست — زین سپس من چون توانم بی تو زیست

سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک خو — نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان — شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان

تیز چشم و دزد ران و صید گیر — می دویدی در پی صید و چو تیر

صید میکردی و پاسم داشتی — دزد را نزدیک من نگذاشتی

قانع و آزاد تند و خصم ران — نیک خو و باوفا و مهربان

گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرض — صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر پشت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من | می کشم از بهر قوت این بدن
گفت چون می‌دهی بدان سگ نان و زاد | گفت تا این خود ندارم مهر و داد
دست نایدمی درم در راه نان | لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک | که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده | می نیرزد خون بخاک ای بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس | پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود | جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود | چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست | کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آور در دعا | سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ | ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل | ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب | برگشائی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا | تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن | تا بری بوی ز علم من لدن
گر تو احوال عروج خویش را | نیک دانی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان مهلک نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن او بی خویش شده باشد

پر طاوست مبین و پای بین — تا که سوءالعین نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان — یزلقونک از نبی بر خوان عیان

احمد چون کوه لغزید از نظر — در میان راه بی گل بی مطر

در عجب ماند کاین لغزش ز چیست — من نپندارم که این حالت تهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد — کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی — صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

معنی چشم بد آخر باز دان — ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان

لیک آمد عصمتی دامن کشان — وین که لغزیدی بد از بهر نشان

عبرتی گیر اندران که کن نگاه — برگ خود عرضه مکن ای کم زکاه

تفسیر و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین

یا رسول الله در آن وادی کسان	میزنند از چشم بد هر کرکسان
از نظرشان کله شیر عرین	وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام	وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر	بیند اشتر را سقط او راه در
سر بریده از مرض آن اشتری	کو بتک با اسپ میکردی مری
گر حسد وز چشم بد بی هیچ شک	سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهان ست و دولاب آشکار	لیک در گردش بود آب اصل کار

مقدر باز نشناخته و اگر از تقدیر مقدر را اراده کرده است پس قول اول با این قول موافق خواهد بود لیکن فساد این قول را چه علاج خواهد شد چه درینجا بحکم مصرع ثانی لازم می‌آید

ز لالا و زلیلا و مزلة بکسر الزای و زلولا و زلّا و زلیلی بالمد زلق عن صخرة و نحوها و عن الصواب فی منطق الخروف الزلت بالکسر

چشم نیکو شد دوای چشم بد — چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت است و این از رحمت است — چشم بد محصول قهر و لعنت است

رحمتش بر نقمتش غالب شود — چیره زان شد هر نبی بر ضد خود

کو نتیجه رحمت است و ضد او — از نتیجه قهر بود آن زشت رو

حرص بط یکتاست و این پنجاه تاست — حرص شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلق است و فرج — در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف — طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه — و آن ابلیس از تکبر بود و جاه

شکم بود که اکل بود و این اکل گفته حوا بود و حب با حوا ناشی از شهوت بود پس شهوت نیز از اسباب این زلت بود لهذا مولوی فرمودند که از شکم و باه بود و زلت ابلیس که معصیت بود در واقع و عند الله

بلکه همه محو می اند در شهود او و علم او و بس او خواه شناخت در همه حال و اینکه مذکور شد ماخوذ از کلام شیخ اکبر قدس سره محققانست در باب ثامن و خمسون خمس مایه در تحقیق اسمای حسنی از فتوحات مکیه ۱۲ بحر العلوم

لاجرم او زود استغفار کرد — وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست — لیک منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر — باز گویم دفتری باید دگر

اسپ سرکش را عرب شیطانش خواند — نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردن کشی بُد در لغت — مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست جو نگنجد در جهان

آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک — تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم — قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست — همچو آتش با کسش پیوند نیست

هرچه یابد او بسوزد بر درد — چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو واره تو از دندان او — رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس — هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذو الجلال — هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آنِ اوست و آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر

فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قد وسیت

قصهٔ آن حکیمی که طاوس را دید که پر زیبای خود را بر میکند بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت میکرد از تعجب طاوس را پرسید که دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش ما جان از پر عزیزتر است و این پر عدو جان من است ازینجهت بر میکنم

پر خود می کند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی

خود دلت چون مید هد تا این حلل / برکنی و اندر اندازی و حل

هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می نهند

بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن می کنند

اینچه ناشکری و چه بیباکی ست / تو نمی دانی که نقاشش کیست

یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قطع طرازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه / افگند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر

آرد گناه میگردد وازان شخص خاسر میشود ۱۲ بحر العلوم رحمه مرشد نا قبلهٔ عالم عم فیضهم ۵۱ قوله ای بسا نازا که الخ ای بدرگاه حق نیاز باید نه ناز چرا که

ایمن آبادست آن راهِ نیاز | ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال | آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوبیِ نازاردمی بفرازدت | بیم و ترسِ مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر میکند | صدر را چون بدرِ انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد | هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند | نفسِ زنده سوی مرگی می تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد | زندهٔ زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراجِ بهار | لیل گردی بینی ایلاجِ نهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو | روی مخراش از عزای خوبرو
آنچنان روی که چون شمسِ ضحیست | آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخمِ ناخن برچنان رخ کافریست | که رخِ مه در فراقِ او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را | ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر روی آئینه چیزی نویسی اگرچه پاک کنی داغی و نقصانی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد	زخم ناخنهای فکرت می کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان	میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را	در حدث کرده ست زرین بال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی	عقدهٔ سخت ست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر	عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت	که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقیی یا سعید	آن بود بهتر ز فکر هر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی	خرج کن این دم اگر صاحب دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر	حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز	تا به بیحد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت	بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر	باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

[illegible]

مقصد بسوی فاعل بخیال آورده ۱۲ دلی محمد رحم تمثیل ست مر رفتن سوی مصنوع برای آنکه از علم بصانع حاصل میشود و ترک کردن خوان الطعام که بران نشسته است در عرض تخیلات جان را سوی دخان بهر آنکه او هم

جز بمصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقترانی قانعی
می فزاید در وسائط فلسفی	از دلائل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب	از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتشست	بی دخان ما را در آن آتش خوشست
خاصه این آتش که از قرب ولا	از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز خوان	بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه الصلوة والسلام که لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو — زانکه شرط این جهاد آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال — شهوتت نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو — خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو — زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود — غازیی بر مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن — زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او — تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنان چون شاه فرمود اصبروا — رغبتی باید کزان تابی تو رو

پس کلوا از بهر دام شهوتست — بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمول به نبود لدیه — نیست ممکن بود محمول علیه

چونکه رنج صبر نبود مر ترا — شرط نبود پس فرو ناید جزا

حبذا آن شرط و شادا آن جزا — آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حقست و بس جلّ جلاله

عاشقان را شادمانی و غم اوست — دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشائی بود — عشق نبود هرزه سودائی بود

عشق آن شعله است کو چون برفروخت — هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند — درنگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت — شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود هم او بود اولین و آخرین | شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن | نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل | خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود | از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان | پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز | پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات | در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال | اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت | چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده ست | تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی | در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم | زین جهان پاک می‌بگریختم
گشته بودم قانع از گنجی بمار | شادمان بودم ز گلزاری بخار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل | تا غذایم کم بدی اندر وحل

در بیان حدیث مَا مَاتَ مَنْ یَمُوتُ اِلَّا وَ تَمَنّٰی اَنْ یَمُوتَ قَبْلَ مَا مَاتَ اِنْ کَانَ بَرًّا لِیَکُونَ اِلٰی وُصُولِ الْبِرِّ اَعْجَلَ وَ اِنْ کَانَ فَاجِرًا لِیَقِلَّ فُجُوْرُهٗ

قوله گریهٔ بی صدق الخ ای گریهٔ صدق پر اثر است بخلاف گریهٔ بی صدق که باعث خندهٔ دیو دون است ۱۲

زین بفرمودست آن آگه رسول | که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول
بود او را حسرت نقلان و موت | لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش | که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی | ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بیخبر می بوده ام | دمبدم من پرده می افزوده ام
گر ازین زوترم معبر بدی | این حجاب و پرده ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع | وز تکبر کم دران چهره خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود | وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را | بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست | بعد از ان در نوحه آمد می گریست
نوحه و گریهٔ دراز و دردمند | هر که آنجا بود در گریه اش فکند
وانکه میپرسید پر کندن ز چیست | بیجوابی شد پشیمان می گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش | او ز غم پر بود شورانیدمش
می چکید از چشم تر بر خاک آب | اندران هر قطره مدرج صد جواب
می چکید از چشم و گریه نجاک | خاک گل می شد ز اشک سهمناک
گریهٔ با صدق بر جانها زند | تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی صدق بی سوزش بود | دیو دون بر گریه اش خندان شود

آن ندارد چه زبانی ماند دروغ	گریه بی صدق باشد بیفروغ
در حجاب از نور عرشی میزیند	عقل و دلها بی گمانی عرشیند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل حبسند محبوس‌اند همچون هاروت و ماروت در چاه بابل

بسته اند این جا بچاه سهمناک	همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
اندرین چه گشته اند از جرم بند	عالم سفلی و شهوانی درند
زین دو آموزند نیکان و شرار	سحر و ضد سحر را بی اختیار

ع تحتانیه ادسے آنست که بعضے آن باشد که بدون اختیار کردن و دیگرے بر آن تعلیم از نهایا تعلم می کنند اگر چه تعلم از دیگر هم ممکن باشد

لیک اول پند بدهندش که هین — سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان — از برای ابتلا و امتحان

کامتحان را شرط باشد اختیار — اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته اند — اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند

چونکه قدرت نیست خفتند این رده — همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری درآید درمیان — نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چون دران کوچه خری مردار شد — صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب — تاختن آورد سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده — وز برای حیله دُم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب — چون ضعیف آتش که او یابد حطب

شعله شعله میرسد از لامکان — میرود دود و لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته اند — چون شکاری نیست شان بنهفته اند

یا چو بازانند دیده دوخته — در حجاب از شوق صیدی سوخته

تا کله برداری و بیند شکار | آنچنان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می بود | خاطر او سوی صحت میرود
چون به بیند نان و سیب و خربزه | در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست | آن تهیج طبیعتش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به | تیر دور اولی ز مرد بی زره
باز گرد و کن حکایت را تمام | تا چه گفت اندر جوابش والسلام
بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب | تا بدانی هر نکوئی را خطاب

جواب دادن طاوس آن حکیم سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو | که تو رنگ و بوی اهستی گرو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام | بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیرانداز بهر بالها | تیر سوی من کشند اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن | زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه | تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک به یک | تا نیندازد بدامم هر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پرست | جان بماند باقی و تن ابترست
این سلاح عجب من شد ای فتی | عجب آرد معجبان را صد بلا

و سایه کر بیان سبب دیگر نباشد بلکه بیان سردی آوردن بلاها باشد بسبب بال و پر یعنی آنچه گفتم که بلاها بسبب این بال و پر بسوی من می آیند سرش آنست که بال و پر باعث عجب

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچو پر طاوس عدو جان اند

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه گاه و اختیارم این پرست / برکنم پر را که در قصد سرست

نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفگند در شر و شور

پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنی ست / چونکه از جلوه گری صبرم نیست

گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لائق تیغ اندر دست من

گر مرا عقلی بدی منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن

چون ندارم زور و یاری و سند / تیغ او بستاند و بر من زند

برغم این نفس وقیحه خوی را / کو نپوشد رو خراشم روی را

تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند زو کم افتم در وبال

چون بدین نیست خرم شم بزه نیست | که بزخم این روی را پوشیده نیست

گرد لم خوی ستیری داشتی | روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح | خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال | تا نگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود | کی فرار از خویشتن آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار | چون از و ببرید گیرد او قرار

منکه خصمم هم منم اندر گریز | تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی بهندست این و نی در ختن | آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق سبحانه همچون ستارگان که فانی اند بروز در نور آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود | او محمدوار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع چون گردد زبانه پا و سر | سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت | در شعاع از بهر او که شمع ریخت

وا انجذاب آن عالم از ابطای حرکت قلب باوجودیکه دران مصلحت ست استغفار میفرمایند واعتذار میخواهند واین دو وجه از افادات و کلمات شیخ الوقت شهاب الدین سهروردی قدس سره در زیر کثرت

گفت از بهر فنا بگریختم | گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع باقی آمد مفترض | نی شعاع شمع فانی عرض

شمع چون در نار شد کلی فنا | نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار | آتش صورت بموم پایدار

برخلاف موم شمع جسم کان | تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی و آن فانیست | شمع جان را شعلهٔ ربانیست

این زبانه آتشی چون نور بود | سایهٔ فانی شدن زو دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین | ماه را سایه نباشد همنشین

بیخودی بی ابریست ای نیکخواه | باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده | رفت نور از مه خیالی مانده

ع قوله شمع چون آه باز رجوع کرد در تعبیر تشبیه که شمع ظاهری ست ۱۲

گند که تا دیده دل آنحضرت صلعم باشارت ادخنه انعکاس اغیار و هیجان غبار کثرت و آثار کدورت تکمیل رسل فرو نشستن این پرده موجب حفظ و تسکین وی از غبار کدورت بود

قیامت ست و آنچه شارحی نوشته که انتقال ست از ماه حقیقت بمهر و ماه ظاهری که نورش مانند نور ابر عاریتی ست لاجرم روز قیامت آن نیز باصل ضیا باز گردد و ظلمت ذاتی این ابر در نظرها آید انتهی خطا کرده ست

وجود و صفات ست معزول شوند در شهود و نهارت و چشم دل او بر اصل آن که ذات حق ست مشغول شود تا اینکه ملک و مستعار در شهود او ممتاز شوند و دانند که این صفات سر حق ظاهر است و نیست

از حجاب ابر نورش شد ضعیف — چون هلالی گشت آن بدر شریف

مه خیالی می نماید ز ابر و گرد — ابر تن ما را خیال اندیش کرد

لطف مه بنگر که این هم لطف اوست — که بگفت او ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار — بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابر ما را شد عدو و خصم جان — که کند مه را ز چشم ما نهان

حور را این پرده زالی میکند — بدر را کم از هلالی میکند

ماه ما را در کنار عز نشاند — دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر را تابی اگر هست از مه است — هرکه مه خواند ابر را او گمره است

نور مه بر ابر چون منزل شدست — روی تاریکش ز مه مبدل شدست

گرچه همرنگ مه است و دولتی ست — اندر ابر آن نور عاریتی ست

در قیامت مهر و مه معزول شد — چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بداند ملک را از مستعار — وین رباط فانی از دار القرار

دایه عاریت بود روزی سه چار — مادر ما را تو گیر اندر کنار

پر من ابرست و پرده ست و کثیف — زانعکاس لطف حق شد و لطیف

برکنم پر را و لطفش را ز راه — تا ببینم حسن مه را هم ز ماه

من نخواهم دایه مادر خوشترست — موسیم من دایهٔ من مادرست

من نخواهم لطف مه از واسطه — که هلاک خلق شد این رابطه

یا مگر ابری بگیرد خوی ماه — تا نگردد او حجاب روی ماه

صورتش بنماید او در وصف لا — همچو جسم انبیا و اولیا

آن چنان ابری نباشد پرده بند — پرده در باشد بمعنی سودمند

آن چنان کاندر صباح روشنی — قطره می بارید و بالا ابر نی

معجز پیغمبری بود آن سقا — گشته ابر از محو هم رنگ سما

گشته ریزان قطره قطره از سما — گفته آمد شرح آن در ماجرا

بود ابرو رفته ازوی خوی ابر — اینچنین گردد تن عاشق بصبر

تن بود اما تنی گم گشته از و — گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

پر پی غیرست سر از بهر من — خانهٔ سمع و بصر استون تن

جان فدا کردن برای صید غیر — کفر مطلق دان و نومیدی خیر

هین مشو چون قند پیش طوطیان — بلکه زهری شو شو ایمن از زیان

یا پی احسنت و شاباش و خطاب — خویشتن مردار کن پیش کلاب

پیش خضر کشتی برای آن شکست — تا که آن کشتی ز غاصب باز رست

فقر فخری بهر آن آمد سنی — تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند — تا ز حرص اهل عمران وا رهند

پر نتانی کند رو خلوت گزین — تا نگردی جمله خرج آن و این

زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار — آکل و ماکولی ای جان هوشدار

در بیان آنکه ماسوای الله تعالی هر چیزی آکل و ماکول ست همچو آن مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد و آکل از صیاد و آکل خود امین مباش که اگرچه نمی بینیش بنظر

گردی در قفس تن ای باز داشت پس بخلوت بعد از ناشتری بال پر تو کسے نباشد ۱۲ امیر محرم یعنی مرتبهٔ اعلی این ست که ترک جاه و مال کنی و اگر این نتوانی پس مرتبهٔ ادنی از دست مده که در خلوت

چشم بنظر دلیل و عبرتش می بین تا چشم تیره باز شود انشاء الله تعالی

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و ماکول بود و بی خبر / در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله است / شحنه با خصمانش در دنباله است

عقل او مشغول رخت و قفل در / غافل از شحنه است و از آه سحر

او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود

گر حشیش آب زلالی میخورد / معدهٔ حیوانش در پی میچرد

آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله

وهو یطعِم و لا یطعَم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست

آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود

امن ماکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است

هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را می چرد

تو نتانی کز خیالی وارهی | یا بجنبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب | چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد | میکشد این سو و آنسو می برد
کمترین آکلانست این خیال | وان دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ | سوی او که گفت ماهستیم حفیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت | گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر | حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است | از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد | تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی | پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود | که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید | تا ازو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین | وان صحابه بیعتی را هم قرین

پس ز ده یار مبشر آمدی — همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید زانکه مرد — با کسی جفت ست کورا دوست کرد

این جهان و آن جهان با او بود — وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرءُ مع محبوبه — لا یفکّ القلبُ من مطلوبه

(اشاره است بحدیث المرء مع من احب ۱۲) (یعنی جدا نمی شود دل از مطلوب خود ۱۲)

هر کجا دام ست و دانه کم نشین — روز بون گیر از زبون گیران ببین

ای زبون گیر زبونان این بدان — دست هم بالای دستست ای جوان

بگسل آن حبلی که حرص ست و حسد — یاد کن فی جیدها حبل مسد

(ای حرص و حسد رسن در گردن ست ۱۲)

دل فراز از دام و اجب دیده است — دام تو خود بر پرت چفسیده است

(مقوله طاوس در جواب حکیم ناصح ۱۲)

نسخه لا یفتر — نسخه المرء — نسخه عن — نسخه فلان — نسخه بگسلان

تو زبونی یا زبون گیر ای عجب — باش تو ترسان و لرزان در طلب

آکل و ماکولی ای مرغ عجب — هم تو صید و صیدگیر اندر طلب

حرص صیادی ز صیدی مغفل ست — دلبری میکند او بیدل ست

بین ایدی خلفهم سداً مباش — که نه بینی خصم را وان خصم فاش

تو کم از مرغی مباش اندر نشید — بین ایدی خلف عصفوری بدید

کم ز عصفوری نهٔ بنگر که آن — بین ایدی خلف چون بیند عیان

چون بنزد دانه آید پیش و پس — چند گرداند سر و آن نفس

کای عجب پیش و پسم صیاد هست — تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس قصهٔ فجار را — پیش بنگر مرگ یار و جار را

که هلاکت دادشان بی آلتی — او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست — پس بدان بیدست حق داور کیست

آنکه میگفتی اگر حق هست کو — در شکنجه او مقری شد که هو

وانکه میگفت این بعیدست و عجیب — اشک میراند و همیگفت ای قریب

دا قرار در وقت شکنجه و عذاب ها نست که شخص در حالت درد و رنج بی اختیار بسوی باطن متوجه می شود و رفع آن حالت میخواهد و این توجه نیست مگر بجناب حق اگرچه او نداند و بظاهر منکر حق

آنکه جز انکار حق کارش نبود
بر دحسرت عاقبت بی هیچ سود

درنگر احوال فرعون و ثمود
قوم لوط و قوم صالح قوم هود

حال نمرود ستمگر درنگر
در مآل قوم نوح افگن نظر

تا بدانی حق سمیع ست و علیم
فارغ ست از ترس و پاک از باک و بیم

برکنم من بیخ این منحوس دام
از پی کامی نباشم تلخ کام

درخور عقل تو گفتم این جواب
فهم کن و ز جستجو رو بر متاب

سبب کشتن ابراهیم علیه السّلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه

این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه
دائما باشد بدنیا عمر خواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد
تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت أنظرنی الی یوم الجزا
کاشکی گفتی که تُبنا ربّنا

زندگی بی دوست جان فرسودنست
مرگ حاضر غائب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بی خدا آب حیات آتش بود

آن هم از تاثیر لعنت بود کو
در چنان حضرت همی شد عمر جو

از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونی ست کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی — در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پس تر روم — مهلم افزون ده که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود — بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست — عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه میخورم — دائم اینم ده که بس بدگوهرم

گر نه گه خوارست آن گنده دهان — گویدی کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاک دیگر را بکرده بو البشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا — کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم — من همه خلمم مرا کن صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی — وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی — وی که بی ره را تو پیغمبر کنی

ایکه خاک تیره را تو جان دهی — عقل و حس و روزی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری — از منی مرده بت خوب آوری

قوله شکر الخ یعنی از قدرت کامله تست که از نی که چوبی بیش نیست شکر پیدا میکنی و همچنین از چوبهای دیگر میوهای رنگارنگ بظهور می آری

گل زگل صفوت زدل پیدا کنی ‌‌ ‌‌ پیه را بخشی ضیا و روشنی

میکنی جزو زمین را آسمان ‌‌ ‌‌ میفزائی در زمین از اختران

هر که سازد زین جهان آب حیات ‌‌ ‌‌ زوترش از دیگران آید ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست ‌‌ ‌‌ دیده کانجا هر دمی میناگریست

قلب اعیان ست و اکسیر محیط ‌‌ ‌‌ ایتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو ازان روزی که در هست آمدی ‌‌ ‌‌ آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا ‌‌ ‌‌ کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند ‌‌ ‌‌ هستی دیگر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها ‌‌ ‌‌ بعد یکدیگر دوم به زابتدا

آن مبدل بین وسائط را بمان ‌‌ ‌‌ کز وسائط دور گردی ز اصل آن

مناسب تر با بیات بالا که ذکر منازل خشکی و دریاست نظمی از لفظ صد چندان مربوط بآن طرف که نایه از دریست و انتفای نسبت حاصل آنکه میان منازل خشکی که در ان نشان پاست و منازل دریا که

واسطه هر جا فزون شد وصل جست — واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت — حیرتی که ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی — از فنایش رو چرا بر تافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا — بر بقا چفسیده‌ای ای بینوا

چون دوم از اولینت بهترست — پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود — تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بی خبر سوی نما — وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمیزات خوش — باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست — پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط — هست ده‌ها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف — وقت موجش نی جدار و نی سقوف

نیست پیدا اندر آن ره پا و گام — نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین — آن طرف کز این تا بالای این

عبارت از مکان و بالای این عبارت از لامکان یعنی مسافت در منزلین آن طرف که عالم بی نشانیست صد چندانست از مسافت مکان تا لامکان یعنی بعد و مسافت منزلین آنطرف که عبارت

در فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چفسیده

هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش

تازه میگیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار

گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه میبر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حق است او گرفتار تو نیست

هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شوراب‌ها / زانکه آب شور افزاید عمی

اهل دنیا زان سبب اعمی دل اند / شارب شورابهٔ آب و گل اند

شور میخور کور میچر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان

با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه روئی تو شاد

در سیاهی زنگی زان آسوده است / کو ز زاد و اصل زنگی بوده است

آنکه زاد اول شاهد و خوشرو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند بر زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین و شاد و شاطر میدود

زانکه او از اصل بی پرواز بود	وان دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی صلی الله علیه وسلم ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر	حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر	او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه	رحم آرید ار ز سنگید وز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد	وان توانگر هم که بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان	مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید	نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار	هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود	کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه	آه او گوید که گم کردست راه

(بر حال کسیکه بود غنی پس فقیر شد ۱۲)

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ گاه بتسخر و مبتلا شدن او بکاه خشک که غذای

مثلا چنانکه توبه آنکس میگوید که عالم بگناه خود باشد همچنین طالب عزت و سلطنت آن کس بود که در اصل عزیز و سلطان باشد نه کس

او نیست وی این صفت بندهٔ خاص خدای ست عز و جل میان اهل دنیا و اهل شهوت که الاسلام بدأ غریبا وسیعود غریبا کما بدأ فطوبی للغربا صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم

آهوی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش آن بی زینهار

آخری را پر ز گاوان و خران
حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت بهر سو میگریخت
او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
کاه را میخورد خوشتر از شکر

گاه آهو می رمید از سو بسو
گه ز دود و گرد که میتافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر
هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب
یک عذاب سخت بیرون از حساب

مراد از عذاب قفس کردن با ناجنس [illegible]

هان کدام ست آن عذاب ای معتمد
در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر
مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح بازست و طبائع زاغها
دارد از زاغان و چغدان داغها

او بمانده در میانشان زار زار
همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت سلطان محمد خوارزم شاه که شهر سبزوار را که همه اهل او رفضی باشند بجنگ بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند گفت آنگه امان دهم که پیش من ازین شهر یک ابوبکر نامی بیاورید

شد محمد الپ الغ خوارزم شاه — در قتال سبزوار پر پناه
تنگ شان آورد لشکرهای او — اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان — حلقه مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت — آن زمان هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو — پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش — تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان — هدیه ناریدای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون — نی خراج استانم و نی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه — کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار — یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان — تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم — تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون — گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست — کاندرین ویرانه بوبکری کجاست

همچنین در دل ریزها دل نیست با حق سبحانه و تعالی با جمیع اسما و صفات ظاهر نیست یا در اهل دنیا صاحب دل سلیم بضرورت یافته می شود کذا استفاد من المنهج القوی ۱۲ قوله صاحب

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند | یک ابو بکر نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض | در یکی گوشه خرابی پر حرض

گوهری اندر خرابه بی عرض | خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنج خراب | چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز که سلطان ترا طالب شده است | کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی | خود براهی خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمنکده کی ماندمی | سوی شهر دوستان میراندمی

تختهٔ مرده کشان بفراشتند | بر کتف بو بکر را برداشتند

جانب خوارزم شه حمله دوان | می کشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست این جهان و مرد حق | اندرین جا ضائع است و ممتحق

هست آن خوارزم شه یزدان جلیل | دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم | فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر | نی بنقش و سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی | جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان | اندر آو آید شود یاوه و نهان

این چنین دل ریزها را دل مگو | سبزوار اندر ابو بکری مجو

صاحب دل آینهٔ شش رو بود | حق ازو در شش جهت ناظر شود

ن ۱۶ بود

جزوی کلی می یا جان چهارم روح حیوانی و سوم روح انسانی جزوی و دوم اعظم انسانی کلی و اول ذات حق که قیوم عالم است یا جان چهارم روح انسانی جزوی و سوم کلی و دوم اسما و صفات حق و اول ذات حق و اغلب دو وجه اخیر اشارت باشد با آن که قطب

هر که اندر شش جهت دارد مقر	می کند در غیر حق یک دم نظر
گر کند رو از برای او کند	ور قبول آرد همو باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال	برگزیده باشد او را ذو الجلال
هیچ بی او حق بکس ندهد نوال	ثمه گفتستم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد	وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال	هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام	گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی	حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضی ست دل من راضیم	ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو دران دل بنگرم	تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان	زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست	ای خنک آنکس که دل داند ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو	گویدت این دل نیز زدیک طسو
آن دلی آور که قطب عالم است	جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پر نور و بر	هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار	آنچنان دل را نیابی ز اعتبار

قوله مادر و بابا الخ ... دل در دنیا مثل وجود ابوبکر ست در سبزوار ز اعتبار بسبب اعتبار کردن و فرض نمودن ۱۲

آن دل که قطب عالم است یعنی مدار بقای عالم ست آن دل خلیفه حق ست از اقطاب و افراد و جان چهارم عبارت از قوای حیوانیه اوست و جان وی روح جزئی که مختص بشخص خاص ست جان

پس دلِ پژمردهٔ پوسیده جان ❊ بر سرِ تختِ شهی آنسو کشان

که دل آوردم ترا ای شهریار ❊ به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانه است ای جری ❊ که دلِ مُرده بدین جا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه جوست ❊ که امانِ سبزوارِ کون ازوست

گوئی آن دل زین جهان پنهان بود ❊ زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روزِ الست ❊ سبزوارِ طبع را میراثی ست

زانکه او بازست و دنیا شهرِ زاغ ❊ دیدنِ ناجنس بر ناجنس داغ

ور کند نرمی نفاقی می کند ❊ ز استمالت ارتفاقی می کند

می کند آری نه از بهرِ نیاز ❊ تا که ناصح کم کند نصحِ دراز

زانکه این زاغِ خسِ مردارجو ❊ صد هزاران مکر دارد تو بتو

گر پذیرند آن نفاقش را رهید ❊ شد نفاقش عینِ صدقِ مستفید

زانکه آن صاحبدل با کر و فر ❊ هست در بازارِ ما معیوب خر

صاحبِ دل جو اگر بیجان نه‌ای ❊ جنسِ دل شو گر ضدِ سلطان نه‌ای

آنکه زرقِ او خوش آید مر ترا ❊ او ولی تست نه خاصهٔ خدا

هر که او بر خوی و بر طبعِ تو زیست ❊ پیشِ طبعِ تو ولی ست و نبی ست

رو هوا بگذار تا بوی خدا ❊ در مشامت میرسد ای کدخدا

رو هوا بگذار تا خوبیت شود ❊ وان مشامِ عنبرین بویت شود

از هوا رای دماغت فاسدست | مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ | بوی مشکت می نگیرد در دماغ
حد ندارد این سخن وآهوی ما | میگریزد اندر آخر جابجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر | در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی بخشک | در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها ای بوالوحوش | طبع شاهان دارد و میران خموش
آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد | گوهر آورد است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با آن نازکی | بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند | پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان | اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی | یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که این طعمهٔ تو است | که ازان اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده ام | در زلال و روضها آسوده ام
گر قضا افگند ما را در عذاب | کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم | ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم | با هزاران ناز و نخوت خورده ام

گفت آری لاف میزن لاف لاف ‌ ‌ ‌ در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی میدهد ‌ ‌ ‌ منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک آنرا که شنود صاحب مشام ‌ ‌ ‌ بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید در طریق ‌ ‌ ‌ مشک چون عرضه کنم با این فریق

بهر این گفت آن نبی مستجیب ‌ ‌ ‌ رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند ‌ ‌ ‌ گرچه با ذاتش ملائک همدم‌اند

صورتش را جنس می‌بینند انام ‌ ‌ ‌ لیک از وی می نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو ‌ ‌ ‌ دور می‌بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو ‌ ‌ ‌ که بدرد گاو را آن شیر خو

طبع گاوی از سرت بیرون کند ‌ ‌ ‌ خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او ‌ ‌ ‌ گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر اِنّی اَریٰ سَبعَ بَقَراتٍ سِمانٍ یَأکُلُهُنَّ سَبعٌ عِجافٌ

آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها می‌خوردند اگرچه آن خیالات صورت گاوان

بدرستیکه من دیدم بخواب هفت گاو فربه که می‌خوردند اینها را هفت گاو لاغر ۱۲ ولی محمد رحمه الله تعالی

در آئینهٔ خواب بنمودند اما تو بمعنی شیر بنگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربهٔ بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار

مرد را خوش واخورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند

زان یکی درد او ز جمله دردها / وارهد پا بر نهد او بر سها

شاه گردد واگذارد بندگی / یا بدا و در مردگی دل زندگی

گاو تن قربانی شیر خداست / گر ترا با او سر صدق و صفاست

ور کشی مهمان همان کون خری / گاو تن را خواجه تا کی پروری

گاو تن مردار گردد عاقبت / پس پشیمانی بری ای بدنیت

در بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

آه یافته شد لیکن چونکه در جمیع نسخ موجود و وقت تصحیح نبود لهذا از حوض متن ترک کرده بجای نسخ نوشته ۱۲ قوله پس زر و گوهر الخ (آن پس آه) ای پس مانده از رحمت و نیکوئی کنایه از ابلیس لعین

چند گوئی همچو زاغ پر فسوس — ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

حکمت کشتن چه بود آخر بگو — تا تسبیح گردم آن را مو بمو

گفت فرمان حکمت فرمان بخوان — تا مهلل گردم آن را من بجان

شهوتی هست او و بس شهوت پرست — زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نه بهر نسل بودی ای وصی — آدم از ننگش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را — دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود — که بدین تانی خلائق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج — شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس زر و گوهر ز معدنهای خوش — کرد آن پس مانده را حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین | گفت ازین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین | دادش و بس جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد | تا به بندم شان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دلند | مردوار آن بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا | مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان بخت | دام مرد انداز حیلت ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد | نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد | که برآر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسی است | پردها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را وا کشید | از تگ دریا غباری بر جهید

گر دیگر این دریای فتنه الیست که هیچکس ازین سلامت نخواهد ماند ۱۲ ولی محمد و در بعض نسخ بجای ازل ابد آمده یعنی ابلیس از حق تعالی اضلال ابدی استدعا نمود و گفت که سر برآر از قعر بحر فتنه گرد تا اهل

چونکه خوب بی زنان با او نمود | که قرار و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار | که کنند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران | که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق | گوئیا حق تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن | خد همچون یاسمین و نسترن
دید او آن غنج برجست و سبک | چون تجلی حق از پرده تنک
عالمی شد واله و حیران و دنگ | زان کرشمه و زان دلال نیک شنگ

تفسیر لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیٓ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ اَسْفَلَ سَافِلِیْنَ وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَکِّسْهُ فِی الْخَلْقِ اَفَلَا یَعْقِلُوْنَ

آدم و جن و ملک ساجد شده | همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوخ بعد هستی نیستی | گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشاند موکشان | که برو زین خلد و زجوق خوشان

گفت بعد از عز این اذلال چیست / گفت آن دادست واینت داوریست

جبرئیلا سجده میکردی بجان / چون کنون میرانیم تو از جنان

حله می پرد ز من در امتحان / همچو برگ از نخل در فصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر وان فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش واصلع شده

وان قد رقصان گش نازان چون سنان / گشت در پیری دوتا همچون کمان

برف گشته موی همچون پر زاغ / وز تشنج روی گشته داغ داغ

رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهره زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده / گرمی اعضا شده افسرده

آنکه مردی در بغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

لیک اگر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری ورا نقصان ودق

سستی او هست چون سستی مست / کاندران سستیش رشک رستم ست

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره اش در شعاع نور شوق

وانکه نورش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر

همچو معصیت باشد تا منافی عصمت باشد ۱۲ مرشد نا قبلهٔ عالم جناب حاجی محمد امداد الله صاحب عم فیضهم ۱۲

اوست اگر بمیرد استخوانش غرق ذوق گردد ۱۲ سلطان ولد یعنی اگر استخوان او مرده شوند و میست شوند او غرق ذوق ست و ذره ذره منور بنور ست که از شوق حق حاصل ست ۱۲ بحر العلوم

قوله خوی کن الخ چون در ابیات سابقه بیان فرموده که حسن و جمال که در مظاهرست این جمال و حسن حق ظاهرست پس ظاهر شد که عشق بر حسن مظاهر و دیدن آن صفت رد بلاست بی شبهه

گل نماند خارها ماند سیاه	زرد و بی مغز آمده چون تل گاه
تا چه زلت کرد این باغ ای خدا	که ازو این حلها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن	زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست	عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست	کرد دعوی کاین حلل ملک منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین	خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود	پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر	ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون استارها	نور آن خورشید ازین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه	ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ	نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را	می نماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ	نور بی رنگت کند آن گاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را	تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته | ور چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش بر باید که تا | تو بدانی مستعیری نی فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد | غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری | که شدست آن حسن از کافر بری

امة الکفران اضل اعمالهم | امة الایمان اصلح بالهم

گم شد از بی شکر خوبی و هنر | که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بی خویشی و شکر و داد | رفت ز انسان که نیارد شان بیاد

که اضل اعمالهم ای کافران | جستن کام است از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا | که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد | دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا | تا که صد دولت ببینی پیش رو

باشد ۱۲ بحر العلوم رح قوله قرض ده الخ زین دولت) یعنی این دولت دنیویه را قرض ده مر حق را بامتثال امر اقرضوا تا ترا در عقبی بسیار در آخرت حاصل آید و مراد

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش — تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت — کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دلشان که اصلح بالهم — رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت ساز ده — هر چه بردی زین شکوران باز ده

وا دهد ایشان نه بپذیرند هان — زانکه منعم گشته اند از رخت جان

صوفییم و خرقها انداختیم — باز نستانیم چون در باختیم

ما عوض دیدیم وانگه چون عوض — رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور مهلکی بیرون شدیم — بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم

آنچه کردی ای جهان با دیگران — بیوفایی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا — که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را — بندگان هستند پر حمله و مرا

سبلت تزویر دنیا بر کنند — خیمه ابر باروی نصرت زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند — وین اسیران باز بر نصرت زدند

قفل مشکلها ز لطفش حل شده — نفس کافر ناگهان بسمل شده

نا امیدی رفته امید آمده — گشت مسجد ناگهان این بتکده

سر بر آوردند باز از نیستی — که ببین ما را که اکمه نیستی

تا بدانی در عدم خورشیدهاست — وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هستی برادر چون بود | ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان | که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهی ست | شاد و خوش نی بر امید نیستی ست
که بروید آن ز سوی نیستی | فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر | که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را | ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم | که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود | که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم | هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار | باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاک پیچان در هوا | خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالای علیل | باد را نه جز بتعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف | کف بی دریا ندارد منصرف

کف بجنبش بینی و دریا از دلیل — فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم — دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید — کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال — چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر — چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستادِ سحرباف — که نمودی معرضان را دُرد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود — پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ — سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم — که از و مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب — ساحرانه او ز نورِ ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی — سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد — هین ز نفّاثات افغان وز عُقد
میدمند اندر گره آن ساحرات — الغیاث ای مستغاث از بُرد مات
لیک برخوان از زبانِ فعل نیز — که زبانِ قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند — آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — وان سوم وافی است آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک تا بالینِ گور

چون ترا روز اجل آید به پیش	یار گوید از زبان حال خویش
تا بدین جا بیش همره نیستم	بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافی ست زان کن ملتحد	کاندر آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قوله علیه السلام لابد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت فان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق	با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود	ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود	هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم ست وانگاهی عمل	تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی	من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف	واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا	بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد	خواجگی خواجه را آن کم نکرد

۵۴ قوله در دباغی الخ (دباغی) کار دباغ کردن و دباغ بالفتح والتشدید پوست آراینده و دباغت دور کردن رطوبات جرم و بدبوی

معیت مختلف می گردد باختلاف مکان ممکن در هر مکان که باشد ذات الله با اوست بابودن او غیر مکانی و علمای ظاهر میگویند که این معیت باعتبار شمول علم و قدرت ست مر هر ممکن را ۱۲

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق | احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن | ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قولی ست | حرف آموزی طریقش فعلی ست

فقر خواهی آن بصحبت قائم ست | نی زبانت کار می آید نه دست

دانش انوار ست در جان رجال | نی زراه دفتر و نی قیل و قال

دانش آنرا ستاند جان ز جان | نی زراه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز | رمز دانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا | پس الم نشرح بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده ایم | شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی | محلبی از دیگران چون حالبی

چشمهٔ شیر ست در تو بی کنار | تو چرا می شیر جویی از تغار

منفذی داری به بحر ای آبگیر | ننگ دار از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز | چون شدی تو شرح جوی و کدیه ساز

در نگر در شرح دل در اندرون | تا نیاید طعنهٔ لا یبصرون

تفسیر قوله عز و جل و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر | تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره سری | رو در دل زن چرا بر هر دری

عه بسخنان بیهوده و هرزه اطلاق کنند ۱۲ ولی محمد رح

تا بزانوی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آبجو

بر سرت ناست پایت اندر آب / وز عطش وز جوع گشتستی خراب

پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد

اسپ زیر ران و فارس اسپ جو / چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو

هین نه اسپ است این بزیر تو پدید / گفت آری لیک اسپ خود که دید

مست آن و پیش روی وست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان

مست چیز و پیش روی اوست چیز / بیخبر زان چیز و شرح خویش نیز

چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود

بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره آن ترهات

در تفسیر قول نبی علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها اهلکه

عه و ادر فارسی معنی برگ بعض نباتات که بپخته با نان خورند بهندی ساگ گویند ۱۲ غ یعنی سخنان باطل کبر ان هوش را توزیع و تقسیم کردی

آب هش را می کشد هر بیخ و خار ‌‌ ‌‌ ‌‌ آب هوشت چون رسد سوی شمار

آبها را میکشد آن خس گیاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ آب هوشت چون رسد سوی اله

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش ‌‌ ‌‌ ‌‌ آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر ‌‌ ‌‌ ‌‌ کین شود باطل از آن روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام ‌‌ ‌‌ ‌‌ فرق را آخر ببینی والسلام

عدل چه بود آب ده اشجار را ‌‌ ‌‌ ‌‌ ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش ‌‌ ‌‌ ‌‌ نی بهر بیخی که باشد آبکش

ظلم چه بود وضع در ناموضعی ‌‌ ‌‌ ‌‌ که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را بجان و عقل ده ‌‌ ‌‌ ‌‌ نی به طبع پر زحیر پر گره

بار کن بیگار غم را بر تنت ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر دل و جان کم نه آنجان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار ‌‌ ‌‌ ‌‌ خر سکیزه میزند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش ‌‌ ‌‌ ‌‌ ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر تن را نافع است و قند بد ‌‌ ‌‌ ‌‌ تن همان بهتر که باشد بی مدد

هیزم دوزخ تنست و کم کنش ‌‌ ‌‌ ‌‌ ور بروید هیزمی رو بر کنش

ورنه حمال حطب باشی حطب ‌‌ ‌‌ ‌‌ در دو عالم همچو جفت بولهب

از حطب بشناس شاخ سدره را ‌‌ ‌‌ ‌‌ گرچه هر دو سبز باشد ای فتی

اصل این شاخ است از نار دخان | اصل آن شاخ است هفتم آسمان

هست مانند آیین بصورت پیش حس | که غلط بین است چشم و کیش حس

هست پیدا آن به پیش چشم دل | جهد کن پیش دل آ جهد المقل

ور نداری پا بجنبان خویش را | تا ببینی هر کم و هر بیش را

کاین تحرک شد تبرک را کلید | وز تحرک گردی ای دل مستفید

در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند | ور نیست شوی بهستیت بگرایند

ور پست شوی نگنجی اندر عالم | وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند

٥١ گر زلیخا بست درها هر طرف | یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

چون توکل کرد یوسف بر جهید | باز شد قفل و در و ره شد پدید

گرچه رخنه نیست عالم را پدید | خیره یوسف وار می باید دوید

تا گشاید قفل و در ره پیدا شود | سوی بیجایی شما را جا شود

آمدی اندر جهان ای ممتحن | هیچ می بینی طریق آمدن

تو ز جایی آمدی وز موطنی | آمدن را راه دانی هیچ نی

گر ندانی تا نگویی راه نیست | زین ره بی‌راه ما را رفتنی است

میزنی در خواب شاذان چپ و راست　　هیچ دانی راه آن میدان کجاست

تو به بند آن چشم و خود تسلیم کن　　خویش را بینی دران شهر کهن

چشم چون بندی که صد چشم خمار　　بند چشم تست این سو از غرار

چار چشمی تو ز عشق مشتری　　بر امید مهتری و سروری

گر بخسپی مشتری بینی بخواب　　چغد بد کی خواب بیند جز خراب

مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ　　تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر ترا نانی بدی یا چاشتی　　از خریداران فراغت داشتی

گرد رانبان مر ترا نانی بدی　　از خریداران دلت فارغ شدی

قصهٔ آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش که چه خوردهٔ که گیج شدهٔ و یاوه میگوئی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه دران گفتن مأمور باشند

آن یکی می گفت من پیغمبرم　　وز همه پیغمبران فاضلترم

گردنش بستند و بردندش بشاه　　کاین همی گوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ　　که چه مکرست و چه تزویر و چه فخ

گر رسول آنست کاید از عدم　　ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب ‌‌ ‌ تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

داد ایشان را جواب آن خوش رسول ‌ ‌ کای گروه کور و نادان و فضول

این ندانستید ای قوم از قضا ‌ ‌ بیخبر اینجا رسید از عمی

همچو طفل خفته سر اینجا آمدید ‌ ‌ بیخبر از راه و از منزل بدید

از منازل خفته بگذشتید و مست ‌ ‌ بیخبر از راه و از بالا و پست

ما به بیداری روان گشتیم و خوش ‌ ‌ از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس ‌ ‌ چون قلاوزان خبیر ره شناس

شاه را گفتند اشکنجش بکن ‌ ‌ تا بگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف ‌ ‌ که بیک سیلی بمیرد آن نحیف

کی توان او را فشردن یا زدن ‌ ‌ که چو شیشه گشته است او را بدن

لیک با او گویم از راه خوشی ‌ ‌ که چرا داری تو لاف سرکشی

که درشتی ناید اینجا هیچ کار ‌ ‌ که بنرمی سر کند از غار مار (بافسون و آواز)

مردمان را دور کرد از گرد وی ‌ ‌ شه لطیفی بود و نرمی ورد وی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا ‌ ‌ که کجا داری معاش و ملتجا (جای پناه)

گفت ای شه هستم از دار السلام ‌ ‌ آمده ز آنجا بدین دار الملام

نی مرا خانه ست و نی یک همنشین ‌ ‌ خانه کی کرد ست ماهی در زمین (دنیا)

پادشاه از روی لاغش گفت باز ‌ ‌ که چه خوردی و چه داری چاشت ساز

نسخه پادشاهش گفت بهر لاغ

اشتها داری چه خوردی بامداد — که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری — کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه — همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست — فهم و ضبط نکته‌ای مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید کُه همان — میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر — پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی می خواندت — عاشق آمد بر تو وی داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر — نز برای حمیّت دین و هنر

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا که بحق شان میخوانند و آب حیات ابدی ارشاد می نمایند

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان — تلخ شان آید شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خر چفسیده سخت — چونکه خواهی بر کنی ز و لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد — حبذا آن کس کزو پرهیز کرد

خاصه شیخی ریش و هر جا خرقه ای / بر سر ریش چسپیده در نم غرقه ای

خانمان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر که بیش باشد ریش بیش

خانمان جغد ویران ست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه

شرح دار الملک و باغستان وجو / پس بر او افسوس دارد صد عدو

که خبر باز آورد افسانه کهن / کز گزاف و لاف میبافد سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند

مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد

دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش

سر مدزد از سرفراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو

تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می آید بدست

عشق چون وافی ست وافی میخرد / در حریف بیوفائی ننگرد

چون درخت ست آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود

ست کہ غیرت و حسد باشد ۱۲ برہان (بیا) مربوط بمصرع دوم ست ۱۲

ور ندارد برگِ سبز و بیخ ہست	عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غرہ بعلمش عہد جو	علم چون قشرست عہدش مغز او

در بیان آنکہ مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت شود و مانع خیر گردد از حسد ہمچون شیطان کہ خرمن سوختہ ہمہ را خرمن سوختہ خواہد ارایت الذی ینہی عبدا اذا صلی الآیہ

واقفیان را چون بہ بینی کردہ سود	تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
ہر کرا باشد مزاج و طبع سست	او نخواہد ہیچکس را تندرست
گر نخواہی رشکِ ابلیسی بیا	از درِ دعوی بدرگاہِ وفا

چون وفایت نیست باری دم مزن | کاین سخن دعویست اغلب ما و من

این سخن در سینه دخل مغزهاست | در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیامد در زبان شد خرج مغز | خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکریست زفت | قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون گشت و کمتر گشت مغز | پوست کمتر شد فزون شد مغز نغز

بنگر این هر سه ز خامی رسته را | جوز را و لوز را و پسته را

هر که او عصیان کند شیطان شود | کو حسود دولت نیکان شود

چونکه در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگهدارد خدا

از وفای حق تو بسته دیده | اذکروا اذکرکم نشنیده

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار | تا که اوف عهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین | همچو دانه خشک کشتن در زمین

نی زمین را زان فروغ و لمتری | نی خداوند زمین را تانگری

جز اشارت که ازین می بایدم	که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاورم نشان	که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت (نسخه: ندارد)	که فشاند دانه می خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا (نسخه: زین)	بخشدت نخلی که نعم ما سعی
همچون مریم درد بودش دانه نی (نسخه: چونکه)	سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد	بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده اند (نسخه: آفاق)	بر همه اصناف شان افزوده اند

[illegible]

گشت دریاها بحکم پردازشان | صحن میدانها نماند از رازشان
گشت دریاها مسخرشان و کوه | چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان | تا ببینند اهل انکاران عیان
آن کراماتهای پنهانشان که آن | در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد | دائماً نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دمبدم | هست آن بخشنده صاحب کرم

در مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات | خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست | قائمی ده نفس را که منثنیست
اندر آن کاری که دارد آن ثبات | قائمی ده نفس را بخشش حیات
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران | وارهانشان از دم صورتگران
ور حسودی بازشان خر ای کریم | تا نباشد [illegible] دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد | چون همی سوزند [illegible] از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند | از حسد خویشان [illegible] را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر | کرده قصد [illegible] جان یک دگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان | تا چه کردند [illegible] آن ابلهان
تا فنا شد عاشق و معشوق نیز | که نه چیزند و [illegible] شان هم بچیز

گویند هر کدام مرد دیگرے را ضره باشد از منتخب غیاث ۱۲ قوله راهی زند الخ راه بمعنی هوش از جهانگیری ۱۲ع پس راهی زند و رائی زند هر دو در معنے متقارب اند ۱۲

پاک آنکه عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نه دل حسدها سر کند / نیست را هست اینچنین مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند

تا که مردانی که خود سنگین دل‌اند / از حسد اندر کدامین منزل‌اند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رائی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خوشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد

شرع چون کیل و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشک است و خصمی و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از رهزنی خالی نیند

وآن بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود از افتنان / استعانت جوید او ز انسیان

که شما یارید با ما یاری / جانب مائید جانب داری

گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشک مند

هر دو می خایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن شاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد و یا بصحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت که بزبان میگوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست

یا چه بخشد هر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن یا مکن

چیست نفع از خدمتش در صحبتش / و آنکه تابع گشت چه بود رفعتش

گفت خود آن چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست

چونکه اوحی الرب الی النحل آمدست | خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل | کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا می‌رود | وحیش از زنبور کی کمتر بود
تو اعطیناک کوثر خوانده‌ٔ | پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ٔ
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل | بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو | کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو | او محمد خوست با او گیر خو
تا احب الله آئی در حسیب | کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب | دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب | دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو هست و مام تو | کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر | که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آئی پیش حق | تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

تا نخوانی لا و الا الله را	در نیابی منهج این راه را

حکایت ۵

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمیشمرد خدمتهاے و وفاهای خود را وشبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بینوائی خود را وجگر تشنگی روزهای دراز و میگفت که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگرست مرا ارشاد کن که هرچه فرمائی منقادم اگر در آتش رفتن ست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا افتادنست چون یونس علیه السلام و گر هفتاد بار کشته شدن ست چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون شعیب علیه السلام و وفا و جانبازی انبیا را شمار نیست و جواب گفتن معشوق اورا

آن یکی عاشق به پیش یار خود	می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	او بتفصیلش یکایک می شمرد
نز برای منتی بل می نمود	بر درستی محبت صد شهود

نسخه فرط شوق عشق خود را می ستود

عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود

میکند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت زلال

صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن

آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست

بعد گریه گفت اینها رفت لیک / این زمان ارشاد کن تو یار نیک

هرچه فرمائی بجان استاده ام / بر خط تو پا و سر بنهاده ام

گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میکنی خونم سبیل

ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم / ور چو یونس در فم ماهی روم

ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی

رخ نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن

گفت معشوق اینهمه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک

کانچه اصل اصل عشق ست و ولاست / آن نکردی آنچه کردی فرعهاست

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست

تو همه کردی نه مردی زنده / هین بمیر ار یار جانبازنده

گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام

چون شنود آن عاشق بیخویشتن / آه سردی بر کشید از جان و تن

همدران دم شد دراز و جان بداد / همچون گل در باخت سر خندان و شاد

م شود دانان بیان این دو بیت ست که در حق معنوی ست سه آب دیده او چو دیده او بود الخ ۱۲ ف

ماند آن خنده برو وقف آید	همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد	گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد بماه	همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است	تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی	نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند	نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده سوی دیده بازگشت	ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت	ماند در صحرا ای دیده بازگشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید بآواز و آه و نوحه کند نمازش باطل شود یا نه جواب داد که نام آن آب دیده است تا که آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است او میگرید یا از پشیمانی گناه نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بحضور القلب و اگر رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن ست و ترک فرزند ابرهیم علیه السلام وار که فرزند را

تفاوت ست درین داستان تفاوت گرنها بیان کرده ۱۲ محمد افضل ره چون حال عاشق فانی بیان کرده بود که او را با وجود محبت که اقتضای معیت میکرد هیچ آلودگی حجاب نیست بر تقبل

قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود میسپرد و مرید پیغمبر مصطفی صلعم را
بدین خصال که فاتبعوا واتبع ملة ابراهیم حنیفا قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی براز ‌‌ ‌ گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود ‌ ‌ ‌ یا نمازش جائز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست ‌ ‌ ‌ بنگری تا که چه دیدست و گریست
آب دیده تا چه دیده است از نهان ‌ ‌ ‌ تا بدان شد او ز چشمه خود روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز ‌ ‌ ‌ یا ندامت از گناهی در نیاز
خوف حق گر باشد آن گریه خوشست ‌ ‌ ‌ زانکه آن آب تو دفع آتشست
نشکنید نماز او و کمال ‌ ‌ ‌ قرب یابد در ره حق لا محال
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز ‌ ‌ ‌ رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بود و ز درد و سوگ ‌ ‌ ‌ ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد ‌ ‌ ‌ که دل و جانش ز ماتم کرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو ‌ ‌ ‌ زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بشکنی باطل بود ‌ ‌ ‌ گریهٔ او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز ‌ ‌ ‌ ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
از خلیل آموز قربان کن ولد ‌ ‌ ‌ تن بنه بر آتش نمرود دد

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا	کز بکا فرق ست بیحد تا بکا

مریدی درآمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پیر مسن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی علیه السلام ست در گهواره و یحیی علیه السلام ست در مکتب کودکان مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و بگریست چون فارغ شد و بدر آمد مرید دیگر که از حال شیخ واقف تر بود از سر غیرت در عقب او نیز بیرون آمد گفتش که ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگوئی که شیخ میگریست من نیز میگریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ میباید گذشت تا بدان گریهٔ شیخ برسی یا نرسی اگر برسی شکر زویت لی الارض بسیار گوئی که آنجای شکر ست که آن گریه حضور قلب باشد

یک مریدی اندر آمد پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دو بار	چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم	که همی بیند که می خندند قوم

آن پیرست و در آخر حال اسرار عمل را واقف شده در عمل کوشش میکند که نتیجهٔ آن را می داند ۱۲ محمد میر رحمه الله تعالی

ونیز طفل ره را فکرت مردان کجاست چرا که فکر طفلان دایه باشد الخ (نفیر بمعنی گریه و فغانست ۱۲) ۱۷ قوله آن مقلد الخ (گرچه دارد آه) این اشارتست باینکه محصل علوم از نظر و فکر

گر بخندد همچو ایشان آن زمان — بیخبر از حالت خندیدگان

باز او پرسد که خنده بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کرست — اندران شادی که او را در سرست

پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ — فیض شادی نز مریدان بل ز شیخ

پرتو شیخ ست آن تقلید شیخ — چون به بیند شادی فوق تائید شیخ

چون سبد در آب و نوری بر زجاج — گر ز خود دانند آن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود — کاندر و آن آب خوش از جوی بود

آبگینه هم بداند از غروب — کان لمع بود از مه تابان خوب

چونکه چشمش را گشاید امر قم — پس بخندد چون سحر بار دوم

خنده آید هم بر آن خنده خودش — که در آن تقلید بر می آمدش

گوید از چندین ره دور و دراز — کاین حقیقت بود و این اسرار و راز

من دران وادی چگونه خود ز دور — شادی میکردم از عمیا و سور

من چه می بستم خیال و آن چه بود — درک سستم سست نقشی مینمود

طفل ره را فکرت مردان کجاست — کو خیال او و کو تحقیق راست

طفل را چه فکر آید در ضمیر — یا چه اندیشه کند همچون کبیر

فکر طفلان دایه باشد یا که شیر — یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل — گرچه دارد بحث باریک و دلیل

آن تعمق در دلیل و در شکال | از بصیرت می‌کند او را گسال
مایهٔ کان سرمهٔ سرّ ویست | برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد | رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون | صفدران در محفلش لا یفقهون
پیک اگر چه در زمین چابک تگست | چون بدریا رفت بشکسته رگست
او حملناهم بود فی البر و بس | آنکه محمول است در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو | ای شده در وهم و تصویری دو تو

بقیهٔ حال مرید مقلد

آن مرید ساده از تقلید نیز | گریه میکرد و فق آن عزیز
او مقلد وار همچون مرد کر | گریه می دید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت | از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی خبر | بر وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید | گر چه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شه میگریست | من چو او بگریستم کان منکریست
گریه کز جهل و تقلید است و ظن | نیست همچون گریهٔ آن مؤمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز | هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد | عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

...فهای دیگر مشابهت بحروف قرآنی در صورت دارند و در سیرت مغلوب‌اند ... قوله هر که گیرد الخ (ز امتحان) ای از امتحان و فرق میان عصای موسی و عصای خود را بیان ای وقت اظهار

هست زان سوی خرد صد مرحله — عقل را واقف مدان زان قافله

گریهٔ او نه غم است و نه فرح — روح داند گریهٔ عین الملح

گریهٔ او خندهٔ او زان سریست — زانچه وهم و عقل باشد آن بریست

آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود — دیدهٔ نادیده دیده کی شود

آنچه او بیند نتان کردن مساس — نز قیاس عقل و نز راه حواس

شب گریزد چونکه نور آید ز دور — پس چه داند ظلمت از احوال نور

پشه بگریزد ز باد با دها — پس چه داند پشه ذوق بادها

چون قدیم آید حدث گردد عبث — پس کجا داند قدیمی را حدث

بر حدث چون زد قدم دنگش کند — چونکه کردش نیست همرنگش کند

گر بخواهی تو بیابی صد نظیر — لیک من پروا ندارم ای فقیر

این الم و حم این حروف — چون عصای موسی آمد در وقوف

حرفها ماند بدین حرف از برون — لیک باشد در صفات این زبون

هر که گیرد او عصایی ز امتحان — کی بود چون آن عصا وقت بیان

عیسویست این دم نه هر باد و دمی — کز برآید از فرح یا از غمی

این الم و حم ای پدر — آمدست از حضرت مولی البشر

هر الف لامی چه می ماند بدین — گر تو جان داری بدین چشمش مبین

گرچه ترکیبش حروفست ای همام — می نماند هم بترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست — گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان — هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندران ترکیب آمد معجزات — که همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب حم از کتیب — هست بس بالا و دیگرها نشیب

زانکه زین ترکیب آید زندگی — همچو نفخ صور در درماندگی

اژدها گردد شگافد بحر را — چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک — قرص نان از قرص مه دورست نیک

گریهٔ او خندهٔ او نطق او — فهم او و خلق او و خُلق او

عقل او و وهم او و حس او — نیست از وی هست محض صنع هو

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان — وان دقائق شد ازیشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض — که دقیقه فوت شد در معترض

این سخن پایان ندارد بازگرد — کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را شهوت راندن چون آدمیان آموخته بود و کدوی در قضیب خر میکرد تا از اندازه

نگذرد و خاتون بران وقوف یافت لیکن دقیقه کدو را ندید کنیزک را به بهانه براه کرد جای دور دور و با آن خر جمع شد بی کدو و هلاک شد بفضیحت کنیزک بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم وای چشم روشنم کیر دیدی و کدو ندیدی ذکر دیدی و آن دگر ندیدی کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و گرنه ناقصان ظاهر جسم مرحوم اند نه ملعون قوله تعالی لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج نفی حرج کرد و نه نفی لعنت و نفی عتاب و غضب

یک کنیزک یک خری بر خود فگند	از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود	خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوی بود حیلت سازه را	در نرش کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز	تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود	آن رحم وآن رودها ویران شود

نسخه وان روده‌ها ازهم درد | نسخه هم رحم هم روده ... | نسخه وان روده‌ها را بر درد

خر همی شد لاغر و خاتون او ‌ ‌ ‌ مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو

نعلبندان را نمود آن خر که چیست ‌ ‌ ‌ علت او که نتیجه اش لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد ‌ ‌ ‌ هیچکس از سر آن مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد ‌ ‌ ‌ شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده بود ‌ ‌ ‌ زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال اشک ‌ ‌ ‌ دید خفته زیر آن خر نرگسک

چون تفحص کرد از احوال خر ‌ ‌ ‌ آن کنیزک بود زیر و خر زبر

از شکاف در بدید آن حال را ‌ ‌ ‌ پس عجب آمد از آن آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان ‌ ‌ ‌ که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکن ست ‌ ‌ ‌ پس من اولی تر که خر ملک من ست

خر مهذب گشته و آموخته ‌ ‌ ‌ خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده درِ خانه بکوفت ‌ ‌ ‌ کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش میگفت این سخن ‌ ‌ ‌ کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت ‌ ‌ ‌ راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک جمله آلات فساد ‌ ‌ ‌ کرد پنهان پیش شد در را گشاد

رو ترش کرد و دو دیده پر نم ‌ ‌ ‌ لب فرو افگنده یعنی صائمم

در کف او نرمه جاروبی که من ‌ ‌ ‌ خانه را می رفتم بهر عطن

گفته که گویا بر حقیقت حال واقف نیست ۱۲ قوله کرد خاموش آه ای خاموش شد (راز را آه) ای بهر طمع خود راز را افشا نکرد ۱۲

چونکه با جاروب در را او گشاد — گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

زو ترش کردی و جاروبی بکف — چیست این خر برگسسته از علف

نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر — زانتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز — داشتمش آن دم چو بیجرمان عزیز

بعد از آن گفتش که چادر نه بسر — رو فلان خانه ز من پیغام بر

اینچنین گو وان چنین گو وان چنان — مختصر کردم من افسانهٔ زنان

آنچه مقصودست مغز آن بگیر — چون براهش کرد آن زال ستیر

چون بدر کردش ز حیلت زان مکان — در فرو بست و بخلوت شادمان

بود از مستی شهوت شادمان — در فرو بست و همی گفت آن زمان

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ — رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بز آن زن هزار — در شرار شهوت خر بیقرار

چه بز آن کان شهوت او را بزگرفت — برگرفتن گیج را نبود شگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور — تا نماید گرگ یوسف نار نور

ای بسا سرمست نار و نارجو — خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بندهٔ خدا کز جذب حق — وا رهش آرد بگرداند ورق

تا بداند کان خیال ناریه — در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب بنماید شره — نیست از شهوت بتر زافات ره

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ — صد هزاران زیرکان را کرده دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود — یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد — شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور — یا نکاحی کن گریزان شو ز شر

چون بخوردی میکشد سوی حرم — دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا — تا که دیوت نفگند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود — ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگین بر خری کان میجهد — زود بر نه پیش از آن کو بر نهد

فعل آتش را نمی دانی تو برد — گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا — از شرر نه دیگ ماند نی ابا

آب حاضر باید و فرهنگ نیز — تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

چون ندانی دانش آهنگری — ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فرو بست آن زن و خر را کشید — شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش کشان — خفت اندر زیر آن نر خر ستان

هم بران کرسی که دید او از کنیز — تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت — آتشی از کیر خر در وی فروخت

خر مودب گشته در خاتون فشرد — تا بخایه در زمان خاتون بمرد

دوم ست (در زمان) ای همان ساعت (خر مودب گشته) ای خری که مودب و معلم گشته بود (فشردن) بضمتین چیزی را بدست بزور گرفتن یا بر چیزی پا بمالد ه ز رکردن از [illegible]

ولی محرم ٤٧ قوله آن کنیزک آه یعنی آن کنیزک بکار خاتون میرفت و در دل خود می گفت که آه که مرا که استاد این فن بودم براه کردی ١٢

بر دریده از زخم کیر خر جگر — رودها بگسسته شد از همدگر

کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد — دم نزد در حال آن زن جان بداد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون — مرد او و برد جان ریب المنون

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر — تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر

تو عذاب الخزی بشنو از نبی — در چنین ننگی مکن جان را فدی

وانکه این نفس بهیمی نر خر است — زیر او بودن از آن ننگین‌تر است

در ره نفس ار بمیری در منی — تو حقیقت دان که مثل آن زنی

نفس ما را صورت خر بدهد او — زانکه صورتها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر در رستخیز — الله الله از تن چون خر گریز

کافران را بیم کرد ایزد ز نار — کافران گفتند نار اولی ز عار

گفت نی آن نار اصل عارهاست — همچو آن ناری که این زن را بکشت

لقمه اندازه نخورد از حرص خود — در گلو بگرفت لقمه مرگ بد

لقمه اندازه خور ای مرد حریص — گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

حق تعالی داد میزان را زبان — هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان

هین ز حرص خویش میزان را مهل — آز و حرص آمد ترا خصم و مضل

حرص جوید کل بر آید او ز کل — حرص میرست ای فحل ابن الفحل

آن کنیزک میشد و میگفت آه — کردی ای خاتون تو استا را براه

نسخهٔ فحل ابن الفحل — نسخهٔ عقل ابن العقل

کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن

ای ز من دزدیده علم ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام

تا بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نفیتادی رسن در گردنش

دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم

چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار چرد

مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند

کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلسها کشید

که از آنها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر زار

پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق اینچه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص

شنود و پس این آیت نازل شد و معنی آنکه حرکت مده بقرآن زبان خود را برای شتاب کردن بآن قرآن بدرستیکه بر ماست جمع کردن این قرآن را در حفظ تو و خواندن این قرآن و بلسان اشاره است

یا چو مستغرق شدی در عشق خر — آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد — اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بیوقوف — از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندک احتراف — از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم — می دمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان — باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس — که حریصان جمله کورانند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه — صید گرگان اند این ابله رمه
صورتی بشنیدی گشتی ترجمان — بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق تعالی ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از و تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آئینه تلقین میکند قوله عز و جل لا تحرک به لسانک لتعجل به ان هو الا وحی یوحی این ست ابتدای مساله بی منتها

چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آئینه که خیالش میخوانی
بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی بیرونی که
متعلم ست نه عکس آن معلم که پس آئینه ست ولیکن خواندن
طوطی بیرونی تصرف آن معلم ست پس این مثال آمد نه مثل

طوطئی در آئینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آئینه آن استا نهان	حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست	گفتِ آن طوطیست کاندر آئینه است
پس ز جنسِ خویش آموزد سخن	بیخبر از مکر آن گرگِ کهن
از پسِ آئینه می آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنسِ خودش
گفت را آموخت زان مردِ هنر	لیک از معنی و سرّش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک	از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آئینه جسمِ ولی	خویش را بیند مریدِ ممتلی
از پسِ آئینه عقلِ کل را	کی به بیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر	وان دگر سرّ ست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم	می نداند طوطیست او نی ندیم

ای وقت گفت و گوی مرشد ۱۲ ۵۷ قوله او گمان الخ (وان دگر آه) ای گوینده دیگرست که مخفی ست ۱۲ ۵۸ قوله حرف آموز الخ (او) ای آموزنده ندیم

نسخه افتاده

هم صفیر مرغ آموزند خلق	کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیکن از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان نبی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند	منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرف‌شان روزی نبود	یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب جدی در چله بخواب دید که سگی حامله در شکم آن بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی ست و بانگ در اندرون شکم مادر بی پاسبانی ست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و در شکم مادر هیچکدام ازینها نیست چون بخویش آمد بحضرت حق مناجات کرد و ما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آن صورت حال قومی ست که از حجاب برون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند ازان نه ایشانرا قوت و یاری و نه مستمعانرا هدایتی و رشدی میرسد

آن یکی می دید خواب اندر چله	در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا زان بانگها	سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

نسخه زد چون

سگ بچه اندر شکم ناله کنان
هیچکس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش
حیرت او دمبدم میگشت بیش

در چله کس نی که گردد عقده حل
جز که درگاه خدای عز و جل

گفت یارب زین شکال و گفتگو
در چله وا مانده ام از ذکر تو

پر من بگشای تا پران شوم
در حدیقه ذکر و سیبستان شوم

آمدش آواز هاتف در زمان
کان مثالی دان ز لاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نامده
چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
نی شکار انگیز و نی شب پاسبان

گرگ نادیده که منع او بود
دزد نادیده که منع او شود

از حریصی وز هوای سروری
در نظر کند و بلافیدن جری

از هوای مشتری و گرم دار
بی بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها میدهد
روستائی را بدان کژ می نهد

از برای مشتری در وصف ماه
صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری نادیده گوید صد نشان
ژاژ خاید دروغ نوشد کف زنان

مشتری کو سود دارد خود یکیست
لیک ایشان را در آن ریب و شکیست

از هوای مشتری بی شکوه
مشتری را باد داده این گروه

مشتری ماست الله اشتری
از غم هر مشتری هین بر تر آ

مشتری جو که جویان تو است | عالم آغاز و پایان تو است

هین مکش هر مشتری را تو بدست | عشقبازی با دو معشوقه بدست

زو نیابی سود و مایه گر خرد | نبودش خود قیمت عقل و خرد

نیست او را خود بهای نیم نعل | تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل

حرص کورت کرد و محرومت کند | دیو همچون خویش مرجومت کند

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط | کردشان مرجوم چون خود آن سخوط

مشتری را صابران در یافتند | چون سوی هر مشتری نشتافتند

وانکه گردانید رو زان مشتری | بخت و اقبال و بقا زو شد بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد | همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ما از سلیمی غلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن میکوفتی از کفه آمیخته عشر دادی و چون گندم از که جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان پختی عشر دادی لاجرم حق تعالی در باغ و کشت برکتی نهاده بود

که همه اصحاب باغها محتاج او بودندی هم بمیوه و هم بسیم و او محتاج هیچکس نی از ایشان و فرزندان او خرج عشر میدیدند مکر و آن برکت نمی دیدند همچون آن زن بدبخت که کیر خر دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی زانچه کاشتی
از عنب عشری بدادی وز مویز / عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم
بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آنچنان
الله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سودست سودی بر زنی

قوله در محل دخل الخ یعنی هر گاه این جمله از درگاه حق تعالی آمده است پس از خرج کردن او در راه حق سود حاصل خواهد شد چنانکه از زمین فضل

ترک اغلب دخل را در کشت زار / باز کارد که ویست اصل ثمار

بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویدن شکی

زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غلاش هم زان زمین حاصل شدست

کفشگر هم آنچه افزاید زنان / میخرد چرم و ادیم و سختیان

که اصول دخلم اینها بوده اند / هم ازینها می کشاید رزق بند

دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا میکند داد و کرم

این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس

چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی

چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف برزنی

دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا همو را جوید آن کو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه

زان شود هر دوست آن ساعت عدو	گه بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش بر میتافتی	چون ز نقشش انس دل میبافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند	وز تو برگردند و در خصمی زنند
هین بگو نک روز من پیروز شد	آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا	تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آن که روزگار خود برم	عمر با ایشان بپایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم	شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی	عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب	مال و جان داده پی کالهٔ معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم	شاد شادان سوی خانه می شدم
شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون	پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم	حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود	پای خود را واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند	گر حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن	خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن	که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی	تا بجویی یار صدق سرمدی

تا زمین یاری که بعد از مرگ تو ‌‌ ‌ رشتهٔ یاری او گردد سهٔ تو

آن مگر سلطان بود شاهِ رفیع ‌ ‌ یا بود مقبولِ سلطان و شفیع

رستی از قلاب سالوس و دغل ‌ ‌ غر او دیدی عیان پیش از اجل

این جفای خلق با تو در جهان ‌ ‌ گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند ‌ ‌ تا ترا ناچار رو آن سو کنند

این یقین دان که در آخر جمله شان ‌ ‌ خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد ‌ ‌ لا تذرنی فرد خواهان از احد

ای جفایت به ز عهد وافیان ‌ ‌ هم ز داد تست عهد باقیان

بشنو از عقلِ خود ای انبار دار ‌ ‌ گندمِ خود را بارض الله سپار

تا شود ایمن ز دزد و از شپش ‌ ‌ دیو را با دیو چه زو ترکشش

کو همی ترساندت هر دم ز فقر ‌ ‌ همچو کبکش صید کن ای نره صقر

باز سلطانی عزیز و کامیار ‌ ‌ ننگ باشد که کند کبکش شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت ‌ ‌ چون زمین شان شوره بد سودی نداشت

گرچه ناصح را بود صد داعیه ‌ ‌ پند را اذنی بباید واعیه

تو بقصد لطف پندش میدهی — او ز پندت میکند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد — صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر — کی بود که رفت دمشان در حجر

زانچه کوه و سنگ در کار آمدند — می نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من — نعتشان شد بل اشد قسوة

در بیان آنکه عطای حق سبحانه و تعالی و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا حقست و قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حقست جل جلاله و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد

چاره آن دل عطای مبدلیست — داد او را قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست ❊ داد لب و قابلیت هست پوست

اینکه موسی را عصا ثعبان شود ❊ همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا ❊ کان نگنجد در ضمیر عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست ❊ نیستها را قابلیت از کجاست

قابلی گر شرط فعل حق بدی ❊ هیچ معدومی بهستی نامدی

یعنی معدوم را چه قابلیت و استحقاق بودی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق ❊ طالبان را زیر این ازرق تتق

بیشتر احوال بر سنت رود ❊ گاه قدرت خارق سنت شود

ای قدرت حق

سنت و عادت نهاده با مزه ❊ باز کرده خرق عادت معجزه

بی سبب گر عز بما موصول نیست ❊ قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر — لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد — قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ — تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید — پس سبب در راه می آید پدید

این سببها بر نظرها پردهاست — که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده باید سبب سوراخ کن — تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان — هرزه بیند جهد و اسباب و دکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر — نیست اسباب و وسائط ای پدر

جز خیال منعقد بر شاهراه — تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد

وبعض خبیث وبعض پاک ۱۲ قوله جز خیال آه اسباب و وسائط را خیال منعقد خوانده یعنی صورتی چند اند که اگر نه متصرف حقیقی در و تصرف کند اصلا اثری ندارند پس منشر دار آن

جبرئیل صدق آه اضافت جبرئیل بسوی صدق از برای ادراج معنی امانت ست که چنانچه او را فرموده باشند از ان تجاوز نمی کند راست و امین ست ۱۲ سلطان ولد

قوله هم الخ عزرائیل قهر حق میرسد و از جبرئیل رحمت و رحمت سابق ست بر غضب پس رتبهٔ جبرئیل سابق ست بر رتبهٔ عزرائیل ۱۲ مرشدنا قبلهٔ عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد الله صاحب قدس الله سره

[illegible]

بر رو از زمین مشتِ خاک برگیر و برو یعنی از هر نواحی مشتِ خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر — از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو — مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد بر زمین — تا گزارد امرِ رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر — خاک خود را در کشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد — کز برای حرمتِ خلاق فرد

ترک من گو و برو جانم بخش — رو بتاب از من عنان خنگ وخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر — بهر الله هل مرا اندر مبر

بهر آن لطفی که حق برگزید — کرد بر تو علمِ لوح کل پدید

تا ملائک را معلم آمدی — دائما با حق مکلم آمدی

هم سفیر انبیا خواهی بدن — تو حیاتِ جان وحیی نی بدن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن — کو حیاتِ تن بود تو زان جان

بانگ صورش نشئهٔ تنها بود — نفخ تو نشوِ دلِ یکتا بود

مغزِ جان تن حیاتِ دل بود — پس ز دادش داد تو فاضل بود

باز میکائیل رزقِ تن دهد — سعی تو رزقِ دلِ روشن دهد

او بداد کیل پر کرد ذیل — داد رزق تو نمی گنجد به کیل

هم ز عزرائیل با قهر و عطب — تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

عطب خشم گرفتن و عتاب کردن (عطب) محرکة هلاک ۱۲ قرب

[illegible]

[illegible]

هم جمان حملۂ قلب چه لبسائط در خارج من حیث هی هی وجود ندارند موجود فی الخارج نیست مگر عناصر ۱۲ ولی محمد رحمه الله تعالے

حامل عرش این چهار اند و تو شاه | بهترین هر چهار ے ز انتباه

نقل عرش الملک ... در لسان العرب یطلق و یراد به الملک ... موقت حاملان عرش ... محی الدین در باب ... اراده ... مراد ... زبان عرب گاهی اطلاق ... حاملان عرش چهار اند ... برکن ... عرش پروردگار ... کل عرش ربک ... در سیاره ... و بیداری ... الیقین (انتباه) ... قوله حامل عرش ...

[illegible]

گردد دنیا اند چهار دیگر و آن علم و قدرت و اراده و کلام ست پس اگر گوئی که این چهار در دنیا نیز با قلب اند گوئیم که هم چنین هشت حملۂ عرش نیز امروز موجود اند لیکن از ان هشت حکم ندارند بلکه حکم آن ظاهر خواهد شد فردا هم چنین حکم

روز محشر هشت بینی حاملانش | هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر میشمرد و می گریست | بوی میبرد او که زآن مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل | بست آن سوگندها بر وی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد | بازگشت و گفت یا ربّ العباد
که نبودم من بکارت سرسری | لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر | هفت گردون بازماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد | رحمتت عامست و احسان و داد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل | ور نه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده املاک را | که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوتست | برگرفتن لیک غالب حرمتست

فرستادن میکائیل علیه السّلام را بقبض قبضهٔ خاک از زمین جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملائکة و معلّمهم حضرت آدم علی نبینا و علیه الصلوة و السّلام

گفت میکائیل را او تو بزیر | مشت خاکی در ربا از وی دلیر

چرا که سبب که تو زوری آنه ... تو را گفت الخ ای حق تعالی گفت (از وی) ای از زمین ۱۲

چونکه میکائیل شد تا خاکدان | دست کرد او تا که برباید ازان
خاک لرزید و درآمد در گریز | گشت او لابه‌کنان و اشک‌ریز
سینه‌سوزان لابه کرد و اجتهاد | با سرشک خون‌فشان سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید | که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی | تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق | دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن | بین که خون‌آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک | گفت چون ریزم بران ریش این نمک
هم چنانکه معدن قهرست دیو | که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا | لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او | مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوک | گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل سوی رب دین | خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه دین | کرد خاک لابه‌گر نوحه و انین
خاکم از زاری و نوحه بسته کرد | گریهٔ بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود | من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت | من نتانستم حقوق آن گذاشت

پس ازین آیت لازم می آید که ایمان فرعون در آخرت مقبول نباشد و فرعون بعد گرفتار شدن عذاب غرق ایمان آورد و این بیان نفع نکرد ۱۲ غرق نماص شود لیکن در آخرت مقبول باشد

پیش تو بس قدر دارد چشم تر — من چگونه گشتمی استیزه گر

دعوت زاریست روزی پنج بار — بنده را که در نماز آ و بزار

نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح — آن فلاح این زاریست و اقتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلا بی دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش واخری — جان او را در تضرع آوری

گفته اندر نبی کان امتان — که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می نکردند آن نفس — تا بلا زیشان بگشتی باز پس

لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود — آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود

تا نداند خویش را مجرم عنید — آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ یونس علیه الصلوة والسلام در بیان آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختارست پس تضرع و زاری و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بطبع ست و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر پر آتش جدا شد از سما

برق می انداخت میسوزید سنگ — ابر می غرید رخ میریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب — که پدید آمد ز بالا آن کرب

جملگان از بامها زیر آمدند — سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند — تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر — خاک می کردند بر سر آن نفر

جملگی آوازها بگرفته شد — رحم آمد بر سر آن قوم لد

بعد نومیدی و آه ناشگفت — اندک اندک ابر واگشتن گرفت

قصهٔ یونس درازست و عریض — وقت خاکست و حدیث مستفیض

چون تضرع را بر حق قدرهاست — آن بها که آنجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند — خیز ای گرینده و دائم بخند

با تضرع باش تا شادان شوی — گریه کن تا بی دهان خنده شوی

که برابر می نهد شاه مجید — اشک را در فضل با خون شهید

لابه کرد و اشک چشم خویش راند — رحمت آمد وان غضب را وانشاند

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که برو و قبضهٔ برگیر از خاک تهر کیب جسم آدم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

سوی ست و مراد از عرش درینجا عرش روحانی ست که عبارت از قلب ست و عقل اول نیز مراد توان داشت و اگر از عرش درینجا ملک مراد بود نیز می شاید چه بهشت جزوی است از اجزای ملک پس م

گفت اسرافیل را ایزدان ما | که برو زان خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین | باز آغازید خاکستان حنین

کای فرشته صور ای بحر حیات | که ز دمهای تو جان یابد موات

در دمی در صور یک بانگ عظیم | پر شود محشر خلائق از رمیم

در دمی در صور و گویی الصلا | بر جهید ای کشتگان کربلا

ای هلالت دیدگان از تیغ مرگ | بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو و آن دم گیرای تو | پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشته رحمتی رحمت نما | حامل عرشی و قبله دادها

عرش معدنگاه داد و معدلت | چار جو در زیر او پر مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان | جوی خمر و دجله آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود | در جهان هم چیزکی ظاهر شود

۵۴ قوله در دمی الخ در رمیم ای نفخ اول که در دم دوم استخوان پوسیده و کهنه شده یعنی خلائق از رمیم زنده گشته در محشر پر شود ۱۲ ای محمد ۵۵ قوله در دمی الخ ای کشتگان بعرق منتشل ست

گرچه آلودست اینجا آن نهار | از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند | زان چهار و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل آنرا این خسان | خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را | چشمه کرده سینهٔ هر زال را
بهر دفع غصه و اندیشه را | چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین دارو تن رنجور را | چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را | از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول | تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را | که چه میگوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس | میکند صدگونه شکل چاپلوس
کز بحق ذات پاک ذو الجلال | که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلید بوی میبرم | بدگمانی میرود اندر سرم
تو فرشته رحمتی رحمت نما | زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد | تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه | گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر | عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش | نهی کردی از قساوت سوی هش

رحمت او بیحدست و بیکران	او حکیم ست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب	ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرستادن عزرائیل علیه السلام ملک العزم و الحزم را بگرفتن قبضهٔ خاک تا ساخته شود جسم آدم علی نبینا و علیه الصلوة والسلام چالاک تر است کار و التفات ناکردن عزرائیل علیه السلام بر تضرع خاک

گفت یزدان زود عزرائیل را	که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب	مشت خاکی زو بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا	سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد	داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وی حمال عرش	ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد	رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست	پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار	ای ترا از حق فضیلت بی شمار
گفت نتوانم بدین افسون که من	رو بتابم ز امر او سر و علن

گفت آخر امر فرمود او بحلم | هر دو امر ست این بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس | در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به | که کنی تاویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه ات | سینه ام پرخون شد از شورابه ات
نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک | رحم بیشستم تو ای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم | ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او | ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می سوزدم | لیک حق قهری همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها | در حدث پنهان عقیق بے بها
قهر حق بهتر ز صد لطف من ست | منع کردن جان ز حق جان کندن ست
بدترین قهرش به از لطف دو کون | نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهاے مضمر اندر قهر او | جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال | سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد | مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ | من نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند | زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک پست | لابه و سجده همی کرد او چو مست

(نهالیها) نهالین بمعنی توشک و بمعنی لحاف نیز آمده ۱۲ غ ۱۵ قوله بارے الخ (وهن) بالفتح شکستے و سست کردن ۱۲ ولی محمد ره (پیچ پیچ) ای هیچ نوع در هیچ طرح این کلمه مربوط بمصرع

گفت نی بر خیز نبود زین زیان | من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
گر میندیش و مکن لابه دگر | جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد | امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاقِ گوش و چشم و سر | نشنوم از جانِ خود هم خیر و شر
گوشِ من از گفت غیرِ او کرست | امرِ او از جانِ شیرین خوشترست
جان از و آمد نیامد او ز جان | صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد کش گزینم بر کریم | کیک چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او | صم و بکم و عمی من از غیر او
گوشِ من کرست از زاری کنان | که منم در کفِ او همچون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از وظلمی رسد بتحقیقت او همچون آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند ظاهر از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه ابا یزید قدس سره گفت که چندین سال ست که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان می‌شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدا اند

نسبت بحال من و التفات مستمع عاقل بصید ابنا باشد
چنانکه مثل ست معروف قَالَ الجِدَارُ لِلوَتَدِ لِمَ تَشُقُّنِی
قَالَ الوَتَدُ انظُر اِلٰی مَن یَدُقُّنِی

احمقانه از سنان رحمت مجو / در دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افگنم / ور مرا یاری کند مهر آگنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بر بود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بی رای را — تا بمکتب آن گریزان پای را

گفت یزدان که بعلم روشنم — که ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یا رب دشمنم گیرند خلق — چون فشارم خلق را در مرگ حلق

تو روا داری خداوندا که من — که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان — از تپ و قولنج و سرسام و سنان

از صداع و ماشرا و از خناق — وز زکام و از جذام و از فواق

سده و اسهال و استسقا و سل — کسرات الصدر و لدغ و درد دل

تا بگردانم نظرشان را ز تو — در مرضها و سببهای سه تو

گفت یا رب بندگان هستند نیز — که سببها را بدرند ای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب — در گذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحال حال — یافته رسته ز علت و اعتلال

ننگرند اندر تپ و قولنج و سل — راه ندهند این سببها را بدل

زانکه هر یک زین مرضها را دواست — چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست

هر مرض دارد دوا میدان یقین
چون دوای رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد
سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه بنهد که آن
نی ز آتش کم شود نی از دخان

بر تن او سردی نهد چنان
کان بجامه هم نگردد و آتش آن

چون قضا آید طبیب ابله شود
وان دوا در نفع هم گمره شود

کی شود محجوب ادراک بصیر
زین سببهای حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل ع را که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل ع هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها و بود که بران رنجور مخفی نباشد و نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

گفت یزدان هر که باشد اصل دان
پس ترا کی بیند او اندر میان

گرچه خویش از عامه پنهان کرده
پیش روشن دیدگان هم پرده

وانکه ایشان را شکر باشد اجل
چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
چون روند از چاه و زندان در چمن

ست یعنی هر گاه دنیا ایشان را بمنزله چاه و زندانست و آخرت بمنزله چمن و گلستان پس مرگ که ذریعه وصول در چمن آخرت است تلخ نباشد ۱۲ ع ۵ قوله وانکه یعنی اول آنکه چون عارف

قلیلاً من اللیل ما یهجعون ای بودند آن پرهیزگاران که خواب میکردند بسیار اندک از شب و اکثر شب در نماز و اوراد و اشتغال میکردند و این بیت یا بر روزه دلالت دارد و بهر بست ... اشاره است بکم خوردن ...

آنکه وارست از جهان پیچ پیچ — نی نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ار کاملی — هیچ از و رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست — تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف — برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست — دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار — جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند — از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن — می پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان — خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر — تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب — وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود — مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه — بر تن با سلسله در قعر چاه
مومنی آخر در آ در صف رزم — که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام — همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب — همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوانی آسمانی کن شتاب

صورت رزق موجب حصول علوم معارف آلهیه است و میتواند که در آیه عام گرفته شود از شهید سیف در جهاد و از قتیل عشق که اولیا اند ۱۲

دمبدم بر آسمان میدار امید | در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می آیدت | آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب | منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود | تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان | تو بگوئی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است | هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود | چه غمست ار تن دران سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن | کو بگلشن خفت یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون | نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن | پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست | فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانچه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحصل طعام الله عز وجل قال رسول الله صلعم ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله تعالی یرزقون فرحین

خالی ۱۲ اولی محمد رسول الله صلعم فرمود بیتوتت میکنم نزد رب خود طعام میدهد مرا و سقی آب میکند مرا این حدیث بصوم وصال واقع است و معنی آنکه در گرسنگی صوم وصال مارا رب از نزد خود طعام میکند

آهنجیدن بروزن ارهنجیدن بمعنی برکشیدن و برآوردن باشد مطلقا آهنجه بروزن آونجه بمعنی برآورده و برکشیده باشد ۱۲ برهان

وارهی زین روزی ریزه کثیف — در فتی در لوت و در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش می خوری — می روی پاک و سبک همچون پری

که نه حبس باد و قولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ — ور خوری پر گیرد آروغت دماغ

کم خوری خوی بد و خشکی و دق — پر خوری شد تخمه را تن مستحق

از طعام الله و قوت خوشگوار — بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

باش در روزه شکیبا و مصر — دمبدم قوت خدا را منتظر

کان خدای خوب کار و بردبار — هدیها را میدهد در انتظار

انتظار نان ندارد مرد سیر — که سبک آید وظیفه یا که دیر

بینوا هر دم همی گوید که کو — وز مجاعت منتظر در ماند او

چون نباشی منتظر ناید بتو — آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار — از برای خوان بالا مردوار

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت — آفتاب دولتی بر وی بتافت

ضیف با همت چو آشی کم خورد — صاحب خوان آش بهتر آورد

جز که صاحب خوان درویش لئیم — ظن بد کم بر برزاق کریم

سر برآور همچو کوهی ای سند — تا نخستین نور خور بر تو زند

کان سر کوه بلند مستقر — هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی وخوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی وعلی هذه الوتیرة من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته — مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین — زندگی را مرگ بیند آن غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را — آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ — حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا او فتاد — در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ — نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ — باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده — رسته زین آب و گل آتشکده
ورنه کردی زندگانی منیر — یکدو دم مانده ست مردانه بمیر

فیما یُرجی من رحمة الله تعالی مُعطی النِّعَم قبل استحقاقها وهو الذی یُنزِّل الغیثَ من بعد ما قنطوا و رُبَّ بعدٍ یُورث قُربًا و رُبَّ معصیةٍ میمونةٍ و رُبَّ سعادةٍ تأتی من حیث یُرجی النِّقم لیُعلَم انَّ الله یُبدِّل سیّئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز / در لباس خود در آید با فروز

جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم میرود / روح ظالم سوی ظالم میرود

که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنان که جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

دشوار معلوم شود البته بوقت نظر سهل است و آن هم موقوف بر ملاحظهٔ جمیع ابیات سرخی خصوصاً آخر سرخی است ۱۲

چون شود بیدار از خواب او سحر
باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش
وقت بیداری همان آید به پیش

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال
چون عزا نامه سیه یابد شمال

ور بد او دی پاک و با تقوی و دین
چون شود بیدار یابد در ثمین

هست ما را خواب و بیداری ما
بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان
وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر
زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانهٔ | در دلش چون در زمینی دانهٔ

آن خیال از اندرون آید برون | چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیالی آن مهندس در ضمیر | چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

مخلص زین هر دو محشر قصه‌ایست | مومنان را در بیانش حصه‌ایست

چون برآید آفتاب رستخیز | برجهند از خاک خوب و زشت تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند | نقد نیک و بد بکوره در روند

نقد نیکو شادمان و نازنان | نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می رسد | سر دلها می نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش | یا چو خاکی که بروید سبزه‌هاش

از پیاز و زعفران و کوکنار | سبزی پیدا کند دشت بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون | وان دگر هم چون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر | گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار | تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی چپ و سوی راست | زانکه نبود بخت نامه راست کاست

چشم گردان سوی راست و سوی چپ | زانکه نبود بخت نامه راست زپ

دشوار است ۱۲ برهان قوله دست بهار ای تصرف بهار ۱۲ سلطان ولد

نامه آید بدست بنده   سر سیه از جرم و فسق آگنده

اندرو یک خیر و یک توفیق نی   جز که آزار دل صدیق نی

پر ز سر تا پای زشتی و گناه   تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او   وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل   داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزدان سوی دار   جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد   بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی در تن و در خانه اش   گشته پیدا گم شده افسانه اش

پس روان گردد بزندان سعیر   که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل آن ملایک پیش و پس   بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

میبرندش میسپارندش به نیش   که برو ای سگ بجهدانهای خویش

میکشد پا بر سر هر راه او   تا بود که بر جهد زان چاه او

منتظر می ایستد تن میزند   بر امیدی روی واپس می کند

اشک میبارد چو باران خزان   خشک امیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی واپس میکند   رو بدرگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور   که بگویندش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر   رو چه واپس میکنی ای خیره سر

نامه‌ات آنست کت آمد بدست ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولے میزنی در چنین چه گو امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتے نی ترا در سر و باطن نیتے
نی ترا در شب مناجات و قیام نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نی ترا بر ظلم توبه پر خروش ای دغا گندم نمای و جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا راست چون جوئی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت که شود که را از آن هم کوز پشت
بنده گوید انچه فرمودی بیان صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانه خویشتن وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو از ورای راست باشی یا عتو

میان بر خاست در حسن خود باقی ماند و تفصیل آن سابق گذشت پس سوی سفر آیند که پیش این نور مستقر آنچه از اختیار عبد از من است چه باشد بلکه چونکه عارض است محو گردد و ابو البشر مراد همه افراد انسان اند که

بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بودم امیدی کرم بی‌غرض

رو پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده از پیش پیش

خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بران

چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش در آید در عطا

کای ملایک باز آریدش بما / که بدستش چشم و دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم

لاابالی مر کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح

آتشی خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعلهٔ آتش کمتر شرار / می بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی وز قذر آگنده‌ای / طمطراقی در جهان افگنده‌ای

ای محمد دمطراق کرد و جهانی طم چیزی پر کرده و طراق آواز یکه سبب فرح باشد مجموع عبارت از کروفر است و نیز شطحیات مشایخ را طمطراق

از ظاهر اتباع یجمع چه باشد پس این همه مفصل است از قبیل خود و این آیت مثل قول الله تعو ست در حق تائبان اولئک یبدل الله سیاتهم حسنات و تحقیق تبدیل سیئه بحسنه و صالح گردن عمل سیئه

از منی بودی منی را واگذار	ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه تاشان که او را دران حجره دفینه است بسبب محکمی در و گرانی قفل و رفتن او بدان جا

آن ایاز از زیرکی انگیخته	پوستین و چارقش آویخته
میرود هر روز در حجرهٔ خلا	چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست	اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو	بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را	چه بود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو	نیم شب بگشای در در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن	سرّ او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد	از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و عشق و جوش	وانگه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی	کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد	در گشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان	جانب حجره روانه شادمان

کام سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر درکش کنیم

آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست

چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخرے میکرد بهر امتحان

پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود

این نکردست او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام

باز گفتی دور ازان خوی و خصال / اینچنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطرهٔ / جمله هستیها ز مهرش ذرهٔ

جمله پاکیها ازان دریا برند / قطرهایش یک بیک مینا گرند

شاه شاهانست و بلکه شاه ساز / و زبرای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی حدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در بیان آن امین

اینقدر هم گر نگویم ای سند	شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام	بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم	بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است	روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود	دمبدم او را سر این مه بود

در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه ایست و آنکه آن صورتیست در خور این صورتگرانست و در خورد آئینهٔ تصویر ایشانست و از قدوسی که حقیقت این قصه است نطق را ازین تنزیل شرم می آید و از خجالت سر و ریش و قلم گم میکند و العاقل یکفیه الاشارة

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز	چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب	از خراج امید برده شد خراب

کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصه من بگوی

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهی ست

لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند

کوه میداند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

تا صطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده / کو جهان سبلت چرا مالیده

عارفان را سرمه هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی

ذره از عقل و هوش ار با من ست / این چه سودا و پریشان گفتن ست

چونکه مغز من ز عقل و هش تهی ست — پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه اوراست کو عقلم ببرد — عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی — ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی — ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب — قل بلی والله یجزیک الصواب

گر بتازی گوید او ور پارسی — گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

باده او درخور هر هوش نیست — حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار — رو روای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم — گر دو صد زنجیر آری بردرم

هست بر پای دلم از عشق بند — سود کی دارد مرا این وعظ و پند

قصهٔ عشقش ندارد مطلعه — هم ندارد هیچ مطلع مقطعه

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

باز گردان قصهٔ عشق ایاز — کان یکی گنجی ست لامال راز

میرود هر روز در حجره برین — تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد — عقل از سر شرم از دل میبرد

صد هزاران قرن پیشین را همین — مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس — که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام — صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم — تا بخدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زاده‌ام او از وحل — پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندران دوری که من — صدر عالم بودم و فخر زمن

رئیس ملائکه ۱۲

در بیان آیهٔ کریمه خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ وَقَوْلِهِ تَعَالَى فِي حَقِّ إِبْلِيسَ عَلَيْهِ اللَّعْنَةُ إِنَّهُ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ

زبانهٔ آتش ۱۲ — بیرون رفت ۱۲

شعله می‌زد آتش جان سفیه — کاتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا — علتی را پیش آوردن چرا

کار بی‌علت مبرا از علل — مستمر و مستقر ست از ازل

در کمال صنع پاک مستحث — علت حادث چه گنجد با حدث

سر آب چه بود آب ما صنع اوست — صنع مغز ست و آب صبرت چو پوست

[illegible]

عشق دان ای فندق تن دوستت	جانت جوید مغز و کو بد پوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش	داد بدّلنا جلوداً پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکم ست	لیک آتش را قشورت هیزم ست
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست	قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک ست	مالک دوزخ در وی هالک ست
معنی هیزم بر آتش حاکم ست	لیک آتش را تن او هیزم ست

[illegible]

پس میفزا تو بدن معنی فزا | تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می افزوده | لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست | قهر حق آن کبر را گردن زنیست
این تکبر از نتیجه پوست است | جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب | منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند | نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع | خوار و عاشق شد که ذل مطمع
چون نه بیند مغز قانع شد بپوست | بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبر نیست و ذل دین | سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا | وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال | که ز سرگین ست گلخن را کمال

کاین دو دایه پوست را افزون کنند | شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند

دیده را بر لب لب نفراشتند | پوست را زان روی لب پنداشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را | کو شکار آمد شبیکه جاه را

مال چون مارست و آن جاه اژدها | سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد | کور گردد مار و رهرو وا رهد

چون بدین ره خار بنهاد آن رئیس | هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر ویست | غدر را آن مقتدا سابق پیست

بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند | جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی | تا در افتد بعد او خلق از عمی

جمع گردد بر وی آن جمله بزه | کو سری بودست و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین | پیش می آرد که هستم من ز طین

چون ایاز آن چارقش مورود بود | لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستیست | کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی | یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست | تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش | کاغذ اسپید نانبشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم | تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

خود ازین پالوده نالیسیده گیر | مطبخی که دیده نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستیها بود | پوستین و چارق از یادت رود

چون در آید نزع و مرگ آهی کنی | ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتئی | که نباشد از پناهت کشتئی

یاد ناری از سفینهٔ راستین | ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی بغرقاب بلا | پس ظلمنا ورد سازی بر ولا

دیو گوید بنگرید این خام را | سر برید این مرغ بی هنگام را

دور این خصلت ز فرهنگ ایاز | که پدید آید نمازش بی نیاز

او خروس آسمان بوده ز پیش | نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی آنکه ارنا الاشیاء کما هی و معنی آنکه لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و معنی این بیت

قوله تا پدید الخ این بیت غایت کشادن حجره است در نیم شب یعنی شما اندیشهای ایاز معلوم کنید پس بعد از آن عقوبت و مالش او به ماست

در هر که تو از دیدهٔ بد می نگری	از چنبرهٔ وجود خود می نگری
و در بیان این مصرع	پایهٔ کژ کژ افگند سایهٔ

ای خروسان از وی آموزید بانگ ‌ ‌ ‌ بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش ‌ ‌ ‌ صبح کاذب عالم نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند ‌ ‌ ‌ تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها زدست ‌ ‌ ‌ که بوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد ‌ ‌ ‌ کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین ‌ ‌ ‌ صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق و بد امان ‌ ‌ ‌ از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار ‌ ‌ ‌ نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان که در کژیها مانده‌اند ‌ ‌ ‌ انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب ساز ‌ ‌ ‌ این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن ‌ ‌ ‌ ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران

شاه می‌دانست خود پاکی او ‌ ‌ ‌ بهر ایشان کرد او آن جست و جو

کای امیران حجره را بگشاید در ‌ ‌ ‌ نیم شب که باشد او زان بی‌خبر

تا پدید آید سگالشهای او ‌ ‌ ‌ بعد از آن بر ماست مالشهای او

مر شما را دادم آن زر و گهر ‌‌ ‌ من از آن زرها نخواهم جز خبر

این همی گفت و دل او می طپید ‌ ‌ ‌ از برای آن ایاز بی ندید

که منم کاین بر زبانم می رود ‌ ‌ ‌ این جفا گر بشنود او چون شود

باز می گوید بحق دین او ‌ ‌ ‌ که ازین افزون بود تمکین او

که بقذف زشت من طیره شود ‌ ‌ ‌ وز غرض وز سر من غافل بود

مبتلا چون دید تاویلات رنج ‌ ‌ ‌ برد بیند کی شود او مات رنج

صاحب تاویل ایاز صابرست ‌ ‌ ‌ کو بحر عاقبتها ناظرست

همچو یوسف خواب این زندانیان ‌ ‌ ‌ هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر ‌ ‌ ‌ کی بود واقف ز سر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان ‌ ‌ ‌ کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود می زنم ‌ ‌ ‌ من ویم اندر حقیقت او منم

در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنکه نیاز ضد بی نیازیست چنانکه آینه بی صورت و ساده است و بیصورتی ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن درازست و العاقل تکفیه الاشاره

أخرج بصفاتي الى خلقي من رآك فقد رآني ومن قصدك قصدني ومن احبك احبني وقس على هذا

گفت معشوقی بعاشق زامتحان — در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب — یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم — که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست — در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین — همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب — پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو — پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد ازان گر دوست دارد خویش را — دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خور را دوست دارد او بجان — دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب — خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست — هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن ست — زانکه یک من نیست اینجا دو من ست
زانکه ظلمانی ست سنگ ای باحضور — هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویش را گر دوست دارد کافر ست — زانکه او مناع شمس اکبر ست

پس نشاید که بگوید سنگ انا — او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست — گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب — وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق — آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول — ز اتحاد نور نز راه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود — تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا — دم بدم می بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم میشود — وصف لعلی در تو محکم میشود

وصف هستی میرود از پیکرت — وصف مستی میفزاید در سرت

سمع شو یکبارگی تو گوشوار — تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک میکن گر کسی — زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین — چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار کی میکن تو و کاهل مباش — اندک اندک خاک چه را میتراش

کار میکن گوش با آن از بهر آب — اندک اندک دور کن خاک و تراب

هر که رنجی دید گنجی شد پدید — هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوع است و سجود — بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند — بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب و گشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که آن مکرست و روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که میگفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدر میجویند بعد التفحص خجل شدن ایشان سود ندارد

آن امیران بر در حجره شدند — طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس — با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و برپیچیده بود — از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام — از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند — قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان — از خسان محفوظ تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان — زر نثار جان بود پیش شهان
می شتابیدند تفت از حرص زر — عقلشان میگفت نی آهسته تر

نسخه پیش مهان

حرص تا زد بهیده سوی سراب | عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده | نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان | گفت این ست این متاع رایگان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او | گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد | آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست | نفس لوامه بر او یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش | نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر | از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد | در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس | باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند بر هم زان زحام | همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر | خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین | چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست | چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را | امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق | حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میداد آن زمان | کندهای خالیم ای گندگان

زان سگالش شرم هم میداشتند	کند هارا باز می انباشتند
باز در دیوارها سوراخها	همچنین کردند از جهل و عمی
بی عدد لاحول در هر سینهٔ	مانده مرغ حرص شان بی چینهٔ
زان ضلالتهای یاوه تازشان	جفره و دیوار و در غماز شان
ممکن اندر لای آن دیوار نی	با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بیگناهی میدهند	حائط و عرصه گواهی میدهند
جمله در حیرت که چه عذر آورند	تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان	چون زنان و دست بر سر تازنان
باز گردیدند سوی شهریار	پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

بازگشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السّلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ وقوله تعالی وَیَوْمَ الْقِیٰمَةِ تَرَی الَّذِینَ کَذَبُوا عَلَی اللّٰهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ

شاه قاصد گفت هین احوال چیست	که بغلتان از زر و همیان تهیست

در نهان کردید دینار و تسو	فر و شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست	برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و زقند	تک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از مایه تهیست	برگهای سبز بر اشجار چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد	شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند	همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من	پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان	هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال	ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما می سزید	تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز	شب شبها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد	ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز	من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبهٔ نمامان و حجره کشایان و سزا دادن و ادب کردن ایشان با ایاز که یعنی این خیانت بر عرض او رفته است عذر او پذیرد

این جنایت بر تن و عرض ویست	زخم بر رگهای آن نیکوپیست

گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم ازین سود و زیان

تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست

متهم را شاه چون قارون کند / بیگنه را تو نظر کن چون کند

شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلم ست و بس

مَن ذَا الَّذی یَشفَعُ به پیش علم او / لا اُبالی وار الا حلم او

آن گنه اول ز حلمش می جهد | ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله | هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود | دیو در مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز | دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود | اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد | شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود | زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او | دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر | ساقیم تو بوده دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی مصلحتهاست که در هر عدل هزار لطف درجست و لکم فی القصاص حیاة آنکس که کراهت میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات معصوم و محفوظ خواهد شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز ‌ ‌ ‌ ‌ ای ایاز پاک با صد احتراز

گر دو صد بارت بجوشم در عمل ‌ ‌ ‌ ‌ در کف جوشت نیابم یک دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار ‌ ‌ ‌ ‌ ز امتحانها جمله از تو شرمسار

بحر بی قعرست تنها علم نیست ‌ ‌ ‌ ‌ کوه و صد کوهست این خود حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه من آن چارقم وان پوستین

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه است خونت پوستین ‌ ‌ ‌ ‌ باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن دادست تا جوئی دگر ‌ ‌ ‌ ‌ تو مگو که نیستش جز این قدر

زان نماید چند سیب آن باغبان ‌ ‌ ‌ ‌ تا بدانی نخل و دخل بوستان

کف گندم زان دهد خریار را ‌ ‌ ‌ ‌ تا بداند گندم انبار را

نکته‌ئی زان شرح گوید اوستاد ‌ ‌ ‌ ‌ تا شناسی علم او را مستزاد

ور بگوئی خود همینش بود و بس ‌ ‌ ‌ ‌ دورت اندازد چنان کز ریش خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده ‌ ‌ ‌ ‌ داد نادر در جهان بنیاد نه

[illegible]

مو و خام باقی ماند که کاسهٔ خاص نزد عوام نباید نهاد و همین نسخه و این تقریر را اصحاب منهج قوی اختیار نموده است

مجرمانت مستحق کشتنند	وز طمع بر عفو و حلمت می تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب	آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست	شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین	نفی و اثبات است در لفظی قرین
زانکه استفهام اثبات است این	لیک در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن مانند این تقریر خام	کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام

[illegible]

است و الاستفهام اثباتی معهود نیست ... تو ترک کن ... اثبات است ... استفهام ... ترک کن ... لفظ خام ... مختلف شده ... تقریر ... دیگر

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا ‌‌‌‌‌‌‌ آن یکی آهن ربا وین کهربا

میکشد حق راستانرا تا رشد ‌‌‌‌‌‌‌ قسم باطل باطلان را میکشد

معده حلوائی بود حلوا کشد ‌‌‌‌‌‌‌ معده صفرائی بود سرکا کشد

فرش سوزان سردی از جانش برد ‌‌‌‌‌‌‌ فرش افسرده حرارت را خورد

دوست بینی از تو رحمت میجهد ‌‌‌‌‌‌‌ خصم بینی از تو سطوت می جهد

نور بینی روشنی بیرون جهد ‌‌‌‌‌‌‌ نار بینی یا دخان ظلمت دهد

خصم و یار و نور و نار و فخر و عار ‌‌‌‌‌‌‌ تخت و دار و برد و حار و ورد و خار

مور و مار و پود و تار و زیر و زار ‌‌‌‌‌‌‌ هر یکی با جنس خود بر می شمار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار و الایام بیننا مگو که الانتظار موت احمر و جواب گفتن ایاز پادشاه را و عجز آوردن او

ای ایاز این کار را زوتر گذار ‌‌‌‌‌‌‌ زانکه نوع انتقام ست انتظار

گفت ای شه جملگی فرمان تراست ‌‌‌‌‌‌‌ با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالات حسود

دست در کرده درون آبجو / هر یکی زایشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی با آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی

چون جهانی شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش

گر نه خوش آوازی مغزی بود / ز غرغ آواز قشری که شنود

ز غرغ آن ز آن تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی

چندگاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش	خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش
چند گفتی تلخ و تیز و شور و گز	هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام	امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر	یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل و جد	روزکی دو چند را شو مستعد

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفتگو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی هم بیازمائیم

آن یکی را در قیامت ز انتباه	در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سرسیه چون نامهای تعزیه	پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکسرے	همچو دار الحرب پر از کافرے
آنچنان نامهٔ پلید و پر وبال	در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین	دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان	آن چپ داننش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی	هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوشبو کند	هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد	بحر را ماء معینی او دهد

گر ز حسی با حضرت او راست باش	تا به بینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین	بگذرد از جیب در آید در زمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست	کی بود خود در خور آنگه دست راست

قصهٔ زاهد و زن غیور و جفت شدن زاهد با کنیزک کسی ماند که سخن گوید که حال او مناسب آن سخن و آن سخن مناسب دعوی او نباشد چنانکه کفره وَلَئِن سَأَلْتَهُم مَّنْ خَلَقَ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللّٰهُ خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او نمودن چه مناسب باشد با جانیکه داند که خالق سموات وارضین الهیست سمیعی و بصیری حاضری مراقبی مستولی و غیوری الخ

زاهدی را بُد یکی زن همچو حور	رشکناک اندر حق او بس غیور
زانکه بُد زن را کنیزی مه وشی	در دل زاهد بُد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه

نسخه زانکه زن را بد — نسخه تیره — نسخه گشت خیره سر

بو اطلبها خراب چون نماز این زاهد که از ذکر منی بسکید و در نماز بود چون زن درین حالت دیده بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین الخ ۱۲

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف ‌‌‌‌ عقل کو بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان ‌‌‌‌ یادش آمد طشت و در خانه بد آن

با کنیزک گفت رو هین مرغ وار ‌‌‌‌ طشت سیمین را ز خانه ما بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید ‌‌‌‌ کو بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه ست خلوت این زمان ‌‌‌‌ پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بد این ‌‌‌‌ که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت ‌‌‌‌ خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت بود ‌‌‌‌ کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم درخزیدند از نشاط ‌‌‌‌ جان بجان پیوست آندم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من ‌‌‌‌ چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخویش ‌‌‌‌ اندر افگندم قچ نر را به میش

گل فروشست از سر و بیجان دوید ‌‌‌‌ در پی او رفت و چادر می کشید

آن ز عشق جان دوید این ز بیم ‌‌‌‌ عشق کو و بیم کو فرقی عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه ‌‌‌‌ سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف ‌‌‌‌ کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار | باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در | زهره وهم ار بدرد گو بدر

ترس مویی نیست اندر پیش عشق | جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزدست اما که خوف | وصف بنده مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی از نبی | با یحبهم شو قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز | خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو | وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام | صد قیامت بگذرد وآن ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست | حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری | از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می تازد بپا | عاشقان پران تر از برق و هوا

چه مجال باد یا برق ای پسر | چونکه او در راه حق بگشاد پر

کی رسند این خائفان در گرد عشق | کاسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو | کز جهان و زین روش آزاد شو

از قفس خود وز دشش حرده بازره | که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قفس و دُش هست جبر و اختیار | از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن

چون رسید آن زن بخانه در گشاد | بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جَست آشفته ز ساز | مرد برجَست و درآمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید | درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قائم در نماز | درگمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بیخطر | دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید | ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین | خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز ست این ذکر | وین چنین ران و زهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین | لایق ست انصاف ده اندر یقین
گر بپرسی گبر را کاین آسمان | آفریده کیست وین خلق جهان
گوید او کاین آفریده آن خداست | کافرینش بر خدائیش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او | هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست | آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را | تا شد او لایق عذاب و هول را

پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که اگر غشش دهم ای وای او

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده ام / لب بگوید من چنین بوسیده ام

پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید کرده ام غمزه حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / که دروغش کرد هم اعضای خویش

آنچنان که در نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه اش ده اگر او بی نم است

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق

خواجه بر تو به نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

حکایت در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود

آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن باشد که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد و این بجای آن نشست

نبرد عشق را جز عشق دیگر * چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آنکه دلش با زبدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و قبول بجای آن لذت گناه نه نشسته است فسنیسره للیسری نچشیده است لذت فسنیسره للعسری یافته است پس مهیا گردانم مر او را برای صفتی که او را بدوزخ برد

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس

نسـ از سر حال آن هوس

زانکه آواز و خشش زن وار بود | لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشید و نقاب | مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق | خوش همی مالید و می شست آن عشیق
توبه‌ها می کرد و پا در می‌کشید | نفسِ کافر توبه‌اش را می درید
رفت پیشِ عارفی آن زشت کار | گفت ما را در دعائی یاد دار
سرّ او دانست آن آزاد مرد | لیک چون حلمِ خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل ست و در دل رازها | لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جامِ حق نوشیده اند | رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرارِ حق آموختند | مُهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد | زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

ای تبسم نمود ۱۲

در بیان آنکه دعای عارفِ واصل و درخواست او از حق همچو درخواستِ حق است از خویشتن که کنت له سمعاً و بصراً و لساناً و یداً و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست و شرح سببِ سازیِ حق تا نصوح را گوش گرفته بتوبه آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت | کارِ آن مسکین بآخر خوب گشت

از انواع خنده ضعیف ست بدین جهت گفته شست خندید آه ۱۲ قوله آن دعا الخ ای دعای عارف از هفت گردون گذشته

این بیت این قول را مشعر شود که عین الله کل لسانه پس آن قول که من عرف الله طال لسانه بران مضمون اعتراض وارد شود و این اعتراض …

قوله نوبت الخ (چه سختیها کشد) چرا که افشای راز من گردد که باوجود مرد بودن دلاکی دختران شاه میکرد ۱۲

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست　　فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند　　پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال　　که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر میکرد طشت　　گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقهای گوش او　　یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت　　تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد　　دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف　　در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف　　جستجو کردند دُر از هر صدف

مرد و زن جویان شدند از هر طرف　　جملگان از بهر دُر خوش صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید　　هر که هستید از عجوز و از نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت　　تا پدید آید گهر دانه شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی　　روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویشتن میدید مرگ　　سخت می لرزید او مانند برگ

گفت یا رب بارها برگشته ام　　توبها و عهدها بشکسته ام

کرده ام آنها که از من می سزید　　تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد　　وه که جان من چه سختیها کشد

روزی

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین انده که کافر را مباد / دامن رحمت گرفتستم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می سزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید صد قطره روان / کاندر افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین

نوحها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح ازان هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله

گردی و مقصود آنست که چون چیزی بغایت سختی میرسد آسانی مبدل میگردد ۱۲ محمد افضل رح داز متن بفتح میم و کسر آن سنه شدید که دران قحط

صلی الله علیه وسلم اذا اصابه مرض او هم اشتدی ازمة تنفرجی

در میان یا رب و یا رب بد او ‌ ‌ ‌ بانگ آمد از میان جستجو

جمله را جستیم پیش آ ای نصوح ‌ ‌ ‌ گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیوار شکسته در فتاد ‌ ‌ ‌ هوش و عقلش رفت شد او چون جماد

چونکه هوشش رفت از تن آن زمان ‌ ‌ ‌ سر او با حق بپیوست از نهان

چون تهی گشت و وجود او نماند ‌ ‌ ‌ باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی مراد ‌ ‌ ‌ در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد ‌ ‌ ‌ بحر رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وارهید از ننگ تن ‌ ‌ ‌ رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده ‌ ‌ ‌ پای بسته پر شکسته بنده

چونکه هوشش رفت پایش برگشاد ‌ ‌ ‌ میپرد آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد ‌ ‌ ‌ سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذره لاغر شگرف و زفت شد ‌ ‌ ‌ فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مرده صد ساله بیرون شد ز گور ‌ ‌ ‌ دیو ملعون شد بخوبی رشک حور

این همه روی زمین سرسبز شد ‌ ‌ ‌ شاخ خشک اشگوفه کرد و نغز شد

گرگ با بره حریف می شده ‌ ‌ ‌ ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان

شاهزاده نصوح و بر سر و دست او بوسه دادن و عذر خواستن

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده دُرّ یتیم

بعد آن خوف و هلاک جان بُده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده

حزن شد و اندر فرج دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمّام قد زال الحزن

آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دیده چشمش تابش صد روزه پیش

می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی

بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بروی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود

خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن و یک گشته روح

گوهر ار بُردست او بُردست و بس / زو ملازم تر بخاتون نیست کس

اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تاخیر کرد

تا بود کان را بیندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را

بس حلالیها ازو میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند

گفت بُد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرم تر از اهل زمن

آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / برمن این کشف است اگر کس را شکیست

کس چه میداند ز من جز اندکی … وز هزاران جرم و بد فعلی یکی

من همی دانم و آن ستار من … جرمها و زشتی کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود … بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آن جمله و نادیده کرد … تا نگردم در فضیحت روی زرد

تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد … توبه شیرین چو جان روزیم کرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت … طاعت ناکرده را کرده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد … همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامه پاکان نوشت … دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کرد آن جملگی جرم و گناه … شد سپید آن نامه و روی سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من … گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم … شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم اسیر … روز و شب اندر فغان و در نفیر

از هوس در تنگنا بودم زبون … در همه عالم نمی گنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا … ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من گردد زبان … شکرهای تو نیاید در بیان

میزنم نعره درین روضه و عیون … خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه

وبهانه کردن او و دفع گفتن او و عذر آوردن او

بعد ازان آمد کسی کز مرحمت	دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا	تا سرش شوی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی خواهد دلش	که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد	وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت	که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم	از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم	من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا	نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت کرا بار دگر	پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنکسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد در افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة

و چون توبهٔ او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی و مددی نبود چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشکتر نعوذ بالله من ذ

شدن در بلا در ای یافتن ازان باز به آن بلا رجوع نمود و هلاک گردید ۱۲

گازری بود و مرا او را یک خری ‌ ‌ ‌ پشت ریش اشکم تهی تن لاغری

درمیان سنگلاخ بی‌گیاه ‌ ‌ ‌ روز تا شب بینوا و بی‌پناه

بهر خوردن غیر آب آنجا نبود ‌ ‌ ‌ روز و شب بد خر دران کور و کبود

آن حوالی نیستان و بیشه بود ‌ ‌ ‌ شیری بود آنجا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد ‌ ‌ ‌ خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار ‌ ‌ ‌ بینوا ماندند دد از چاشتخوار

زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند ‌ ‌ ‌ شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو ‌ ‌ ‌ مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار ‌ ‌ ‌ رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو ‌ ‌ ‌ زان فسونهایی که میدانی بگو

چون بیابم قوتی از لحم خر ‌ ‌ ‌ پس بگیرم بعد ازان صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما ‌ ‌ ‌ من سبب باشم شما را در نوا

از فسون و از سخنهای خوشش ‌ ‌ ‌ نرم گردان زود تر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل ست اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد و تمثیل بشیر که اجری خوار و باقی خوار وی اند بر مراتب قرب ایشان بشیر

۵ قوله اجری الخ بالضم و بالکسر رای مهمله مفتوح و الف مقصوره بصورت ی معنی وظیفه یعنی طعام هر روزه که مجتمع جان دهند و علوفه از لطائف

مکانی بلکه از قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است والله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بینوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق

زانکه وجد خلق باقی خورد اوست / این نگهدار ار دل تو صید جوست

او چو عقل و خلق چون اعضای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود

یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ کشتیش

یاریت در تو فزاید نی درو / گفت حق ان تنصروا الله ینصرو

بحکمت آنکه آن سرور صلی الله علیه وسلم خلیفة الله است و نصرت خلیفه نصرت مستخلف است همچنین هر خدمت رسول خدمت الله مستخلف است قطب چون باطن او باطن رسول صلی الله علیه

هیچو روبه صید گیر و کن فدیش ‌‌‌ تا عوض گیری هزاران صید بیش

روبهانه باشد آن صید مرید ‌‌‌ مرده گیر د صید کفتار مرید

مرده پیش او کشی زنده شود ‌‌‌ چرک در پالیز روینده شود

جواب گفتن روباه شیر را

گفت روباه شیر را خدمت کنم ‌‌‌ حیلها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار منست ‌‌‌ کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو میشتافت ‌‌‌ یک خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت ‌‌‌ پیش آن ساده دلی درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک ‌‌‌ درمیان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم ‌‌‌ قسمتم حق کرد و من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر ‌‌‌ زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله ‌‌‌ صبر باید صبر مفتاح الصله

بازگفت الصبر مفتاح الفرج — صابران را کی رسد جور و حرج

راضیم من قسمت قسام را — کو خداوند است خاص و عام را

بهره‌ور از نعمت او خاص و عام — میرساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند — مور و مار از نعمت او می‌چرند

خوان او سرتاسر عالم گرفت — بر سر خوانش خلائق در شگفت

می‌خورند و هیچ کم ناید ازان — کیست بی روزی بگو اندر جهان

باش راضی گر توئی دل زنده — کو رساند روزی هر بنده

غیر حق جمله عدواند او دوست — با عدو از دوست شکوه کی نکوست

شکر کن تا نایدت از بد بتر — ورنه مانی ناگهان در گل چو خر

تا دهد دوغم نخواهم انگبین — زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج بی مار و گل بی خار نیست — شادی بی غم درین بازار نیست

یک حکایت یاد دارم از پدر — در نصیحت گفت روزی کای پسر

حکایت دیدن خر سقائی با نوای اسپان تازی را در آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظه آنکه تمنا نباید بردن الا بمغفرت و عنایت که اگرچه صدگون رنجی بود چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آنرا ناآزموده تمنا

میسری با آن رنجی قرین ست که آنرا می بینی چنانکه از هرامی دانه پیدا شود و فخ پنهان تو درین یکدام مانده و تمنا میسری که کاشکی با آن دانها قسمی پنداری که آن دانها بیدام است

بود سقایی مر او را یک خری — گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش — عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی — در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد — کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال — کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من — که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند — تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و از رحمت پرست — در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید — با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده — که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر ایشان را بدید — پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم — از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم — آرزومندم بمردن دم بدم

حال این اسپان چنین خوش با نوا	من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد	تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو	رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان	اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار	نعلبندان ایستاده در قطار
می شکافیدند تنهاشان بنیش	تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آنرا دید میگفت ای خدا	من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت	هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال	فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزقی بی سبب	می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر	تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی	در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما واکتساب	هست مفتاحی بران قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست	بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجاهی اندرون	رزق کی آید برت ای ذو فنون

جواب گفتن آن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن   ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر   کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکّال رزق   نی پی کسب اندونی حمّال رزق
جمله را رزّاق روزی میدهد   قسمت هر یک به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست   رنج و کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را که من راضیم بقسمت خود

گفت روبه آن توکل نادرست   کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانی ست   هر کسی را کی ره سلطانی ست
چون قناعت را پیمبر گنج گفت   هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حدّ خود بشناس و بر بالا مپر   تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما   چون نداری در توکل صبرها

باز جواب گفتن خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان   شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد   از حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ   کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار   هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت   ور تو بشتابی دهد درد سرت

در تقریر معنی توکل و حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع و رهگذر خلق دور شد و پس بن کوهی مهجور در غایت گرسنگی سر بر سنگی نهاد و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی — که یقین آید بجان رزق از خدا

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می آید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد اینطرف چونست عور — در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او — می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی میزدند — قاصداً چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر — وا نکرد از امتحان هیچ او بصر

پس بگفتند این ضعیف بی مراد ‏— از مجاعت سکته اندر او فتاد

نان بیاورند و در دیگی طعام ‏— تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد ‏— تا ببینند صدق آن میعاد مرد

رحم شان آمد که این بس بینواست ‏— وز مجاعت هالک مرگ و فناست

کارد آوردند و قوم اشتافتند ‏— بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا ‏— می فشردند اندرو نان پارها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی ‏— راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم بقاصد میکنم ‏— رازق الله ست بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود ‏— رزق سوی صابران خوش میرود

تا بدانی ور توکل نگذرے ‏— حرص آوردن چه باشد از خرے

بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن ‏— گفت کردم امتحان رزق من

هرچه گفتست آن رسول پاک جیب ‏— هست حق و نیست در وی هیچ ریب

باز جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بکسب

گفت روبه این حکایت را اهل ‏— دستها در کسب زن جهد المقل

دست دادستت خدا کاری بکن ‏— مکسبی کن یاری یاری بکن

هر کسی در مکسبی پا می نهد ‏— یاری یاران دیگر میکند

زانکه جمله کسب ناید از یکی ‏— هم دروگر هم سقا هم حایکی

چون بانبازیست عالم برقرار	هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبلخواری در میانه شرط نیست	راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج ست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل ست و توکل کسبی ست که هیچ کسبی دیگر محتاج نیست

گفت من به از توکل بر ربی	می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندید	تا کشد شکر خدا رزق مزید
خود توکل بهترین کسبهاست	زانکه در هر کسب دستت بر خداست
کای خدا کار مرا تو راست آر	وین دعا هست از توکل در سرار
در توکل هیچ نبود احتیاج	فارغی از نقص ربع و از خراج
بحث شان بسیار شد اندر خطاب	مانده گشتند از سوال و از جواب

جواب گفتن روباه خر را

بعد از آن گفتش که اندر مهلکه	نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ	احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار	می چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان	سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا رود | اشتر اندر سبزه ناپیدا شود

هر طرف دروی یکی چشمه روان | اندرو حیوان مرفه در امان

از خری او را نمیگفت ای لعین | چون از آنجائی چرا زاری چنین

کو نشاط و فربهی و فر تو | چیست این لاغر تن مضطر تو

شرح روضه گر دروغ و زور نیست | پس چرا چشمت ازان مخمور نیست

این گدا چشمی و این نادیدگی | از گدائی تست نز بگلربگی

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک | گر تو ناف آهوی کو بوی مشک

گر تو می آئی ز گلزار جنان | دسته گل کو برای ارمغان

زانچه میگوئی و شرحش میکنی | چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نه بینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست دران

آن یکی میگفت اشتر را که هی | از کجا می آئی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو | گفت خود پیداست از زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود | مهلتی میخواست نرمی مینمود

زیرکان گفتند بایستی که این | تندتر گشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد | نخوت و خشم خدائیش چه شد

رب علی گرویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چه سست این چاپلوس

نفس تو تا مست نقلست و نبید / وانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید

که علاماتست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون برآب شوری می تند / آب شیرین را ندیدست او مدد

بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند / دیو را بروی دگر دستی نماند

گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود او تا کق نبود / رخ درید و جامه او عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب

بوی سیبش هست جزوی سیب نی / بود رو جز از پی آسیب نی

حمله زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار

گر جری بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش

وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او

حمله ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزویش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود

رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد و ابر نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی

اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آنرا نز عیان

مشک آلودست اما مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید دران روضه چرید

که نباید خورد جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان

جز قرنفل یاسمن یا گل مچر / رو بصحرای ختن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل | تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن | خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان میکشد | معدهٔ دل سوی ریحان میکشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود | هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین | هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان | در زبان آرد ندارد هیچ جان

جان او خالی ازان گفتار او | کله اش بی مغز زان اسرار او

چونکه گوینده ندارد جان و فر | گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه | او بجان لرزان ترست از برگ کاه

پس حدیثش گرچه بس با فر بود | در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند | با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی | تا حدیثت را شود نورش روی

هر چه در دوشاب جوشیده شود | در عقیده طعم دوشابش شود

از جزر و ز سیب و به و زردگان | لذت دوشاب یابی تو ازان

علم اندر نور چون فرغوده شد | پس ز علمت نور یابد قوم لد

هر چه گویی باشد آن هم نورناک | کاسمان هرگز نبارد غیر پاک

[illegible]

آسمان شو ابر شو باران ببار ‎ ‎ ‎ ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتیست ‎ ‎ ‎ آب اندر ابر و دریا فطرتیست

فکر و اندیشه است مثل ناودان ‎ ‎ ‎ وحی و مکشوفست ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد ‎ ‎ ‎ ناودان همسایه در جنگ آورد

باز گردم سوی آن روباه و خر ‎ ‎ ‎ تا چسان از راه برد آن خر نگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه حمله بروبه بحث کرد ‎ ‎ ‎ چون مقلد بد فریب او بخورد

طنطنهٔ ادراک و بینائی نداشت ‎ ‎ ‎ دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل ‎ ‎ ‎ که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از و در حالت لواطت

که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه هر که با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم

بیت من بیت نیست اقلیم است ❊ هزل من هزل نیست تعلیم است

قوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما فوقها فی تغیر النفوس بالانکارات ماذا اراد الله بهذا مثلا

[illegible]

و آنکه جواب میفرماید که این خواستم یُضِلُّ بِهِ کَثِیراً وَّ یَهْدِی بِهِ کَثِیراً
که هر فتنه همچو میزانست که بسیار از و سرخرو شوند و بسیاران
بی مراد شوند و لو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا

کون دهی را لوطیی در خانه برد — سرنگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین — پس بگفتش در میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش — بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من — بد نیندیشیده ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود — چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار — بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح — کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح — کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار — کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر — تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود — از عمل آن نقمت صانع شود
خائفان راه را کرده دلیر — از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی — در هوا تو پشه را رگ میزنی

خنجری دید آن الخ دیده شد لیکن در جمیع نسخ موجوده در وقت تصحیح نبود لهذا از خوف متن تبرک کرده بجای نسخه نوشته شد ۱۲

ای مخنث پیش رفت از سیاه / بر دروغ و ریش تو کیرت گواه

چون ز نامردی دل آگنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود

توبه کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر

داروی مردی بخور اندر حمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل

داروی مردی کن و عنین مشوی / تا برون آید صد گون خوبروی

معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام

رستمی گر بایدت خنجر بگیر / ور بحیزی مائلی چادر بگیر

رستمی گر بایدت جوشن بپوش / ور بحیزی مائلی رو کون فروش

یکدو گامی رو تکلف ساز خوش / تا ترا عشقش کشد اندر برش

بر سر میدان چو مردان پایدار / تا نگردی مبتلا در پای دار

تا کی از جامهٔ زنان همچون زنان / در صف مردان در آ همچون سنان

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را بسوی بیشهٔ شیر

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد

مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت

چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه

گوش را بر بند و افسونها مخر / جز فسون آن ولی دادگر

آن فسونها خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او

خمهای خسروانی پر ز می | مایهٔ بردهٔ از می لبهای وی

عاشق می باشد آن جان بعید | کو می لبهای لعلش را ندید

آب شیرین چون نبیند مرغ کور | چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور

موسی جان سینه را سینا کند | طوطیان کور را بینا کند

خسرو شیرین جان نوبت زد | لاجرم در شهر قند ارزان شدست

یوسفان غیب لشکر میکشند | تنگهای قند مصری میرسند

اشتران مصر را رو سوی ما | بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهر ما فردا پر از شکر شود | شکر ارزان ست ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلوائیان | همچو طوطی کوری صفرائیان

نیشکر کوبید کار اینست و بس | جان برافشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند | چونکه شیرین خسروان را برنشاند

نقل بر نقل ست و می بر می هلا | بر مناره رو بزن بانگ صلا

سرکهٔ نه ساله شیرین میشود | سنگ مرمر لعل و زرین میشود

آفتاب اندر فلک دستک زنان | ذرها چون عاشقان بازی کنان

چشمها مخمور شد از سبزه زار | گل شگوفه میکند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق میکند | روح شد منصور انا الحق میزند

شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان | عشرت از سر گیر خوش شادمان

آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز

تو بحال خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد

گر خسی را می برد رود به زیر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه انداخت رخها زرد کرده چون زعفران و لبها کبود چون نیل و دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیرست و چه واقعه است گفت که از بیرون خر میگیرند بسخره گفت تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند و تمیز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی از ترس در خانه گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون بید دست

واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی

گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون

گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه خر تو ترا زین چیست غم

گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خرگیری برآورند دست / جد جد تمییز هم برخاسته است

چونکه بی تمییزیان مان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند

نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع ست و بصیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس

چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست

تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری

میر آخر گرچه در آخر بود / هر که او را خر بگوید خر بود

میر آخر دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکو اندر آخر شد خرست

چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر

از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حسیب

یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بینا ورست

یا از آن مرغان که گلچین میکنند / بیضها زرین و سیمین می‌کنند

یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم استان میپرند

نردبانهاییست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان

هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست

هر یکی از حال دیگر بی خبر / ملک با پهنا و بی پایان و سر

این در آن حیران که او از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش

صحن ارض الله واسع آمده	هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ	که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شگوفه پرگره	که از آن چه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع	سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود که تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن شیر روباه را که برو بار دیگرش بفریب

چونکه روباهش بسوی مرج برد	تا کند شیرش بحمله خرد مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد	تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول	خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت	تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما	چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی	تا باندک حمله‌ای غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب	لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت	ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور	خود بدم زین ضعف خود نادان و کور

لیک گفتم زور من بر جا بود | نی که در من ضعفِ دست و پا بود

نیز جوع فحابستم از حد گذشت | صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت

گر توانی بارِ دیگر از خرد | باز آوردن مرا او را می سزد

منّتِ بسیار دارم از تو من | جهد کن باشد بیاریش بفن

گر خدا روزی کند آن خر مرا | بعد از آن بس صیدها بخشم ترا

گفت آری گر خدا یاری دهد | بر دلِ او از عمی مهری نهد

پس فراموشش شود هولی که دید | از خری او نباشد این بعید

لیک چون آرم من او را بر متاز | تا بیادش ندهی از تعجیل باز

گفت آری تجربه کردم که من | سخت رنجورم مخلّل گشته تن

تا بنزدیکم نیاید خر تمام | من نجنبم خفته باشم بر قوام

رفت روبه گفت ای شه همّتی | تا بپوشد عقل او را غفلتی

تو بها کردست خر با کردگار | که نگردم غرهٔ هر نابکار

عقل خر بازیچهٔ دستان ماست | فکرتش کیادهٔ طفلان ماست

تو نهایش را بفن برهم نهیم | ما عدوی عقل و عهدِ روشنیم

گله خر گوی فرزندانِ ماست | فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

عقل کان باشد ز دوران زحل | پیش عقلِ کل ندارد آن محل

از عطارد وز زحل دانا شد او | ما ز دادِ کردگارِ لطف خو

علم الانسان خم طغرای ماست ‫ ‫ علم عند الله مقصدهای ماست

تربیهٔ آن آفتاب روشنیم ‫ ‫ ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم

تجربه گر دارد او با این همه ‫ ‫ بشکند صد تجربه زین دمدمه

بو که توبه بشکند آن سست خو ‫ ‫ در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب مائدهٔ عیسی علیه السلام که وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد نعوذ بالله من ذلک و روز قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبها ‫ ‫ موجب لعنت شود در انتها

نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت ‫ ‫ موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد ‫ ‫ چونکه عهد حق شکستند از نبرد

اندرین امت نبد مسخ بدن | لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش | از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار | خوار کی بودی بصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش | هیچ بودی منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را | تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر | گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه بران خر گریخته تا بازش بفریبد

پس بیامد زود روبه سوی خر | گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوان مردا چه کردم با تو من | که مرا با شیر کردی پنجه زن
ناجوان مردا چه کردم من ترا | که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود | غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی | نارسیده ازوی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست | نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمی ست | از هلاک آدمی در خرمی ست
از پی هر آدمی او نگسلد | خو و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی | هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی | که در اندازد ترا اندر چهی

که فلان جا حوض آبست و عیون — تا در اندازت بحوضت سرنگون

آدمی را با هزاران کرّ و فرّ — اندر افگند آن لعین در شور و شر

آدمی را با همه وحی و نذیر — اندر افگند آن لعین بر دش بهیر

بیگناهی بیگزند سابقی — کی رسیدا و را ز آدم ناخشی

کی رسید او را ز مردم زشتئی — کو دما دم آرد از غم پشتئی

گفت روبه آن طلسم سحر بود — که ترا در چشم چون شیری نمود

ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم — که شب و روز اندر آنجا میچرم

گر چنان گونه طلسمی ساختی — هر شکم خواری بدانجا تاختی

یک جهان بینوا چون سیل و اج — بی طلسمی کی بماند سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن بدرس — که چنان هولی اگر بینی مترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت — که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب و بینوا — می شتابیدم که آیی تا دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم — کان خیالی می نماید نیست جسم

شد فراموش آنکه گویم مر ترا — حل آن مشکل مهیب دلربا

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو — تا نبینم روی تو ای زشت رو

آن خدائی که ترا بدبخت کرد — روی زشتت را وقیح و سخت کرد

نسخه می ماند نسخه در آنجا

طمع و توقع داشتن موهبات

با که امین روی سے آیی امین — اینچنین سغری ندارد کرگدن

رفته در خون تو جانم آشکار — که ترا من رهبرم تا مرغزار

تا بدیدم روی عزرائیل را — باز آوردی فن و تسویل را

گرچه من ننگ خرانم یا خرم — جانورم جاندارم این را کی خرم

آنچه من دیدم ز هول بی امان — طفل دیدی پیر گشتی در زمان

بیدل و جان از نهیب آن شکوه — سرنگون خود را در افکندم ز کوه

بسته شد پایم در آندم از نهیب — چون بدیدم آن عذابی بی حجیب

عهد کردم با خدا کای ذوالمنن — برگشا زین بستگی تو پای من

تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین — عهد کردم نذر کردم ای معین

حق گشاده کرد آندم پای من — زان دعای وزاری وهیهای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر — چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر

باز بفرستادت آن شیر عرین — سوی من از مکر ای بئس القرین

حق ذات پاک الله الصمد — که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند ای سلیم — یار بد آرد سوی نار جحیم

از قرین بی قول و گفت و گوی او — خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونکه او افگند بر تو سایه را — دزدد آن بی مایه از تو مایه را

عقل تو گر اژدهای گشت مست — یار بد او را زمرد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن او اندر کف طاعون نهد

در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشتست خود

جواب گفتن روباه خر را

گفت روباه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست

این همه وهم توست ای ساده دل / ورنه بر تو نی غشی دارم نه غل

از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید

مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بدگمان

خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم / آنکه دیدی بد نه بد بود آن طلسم

ور بدی بد آن سگالش قصد را / عفو فرمایند از یاران خطا

عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقشبند / چون خلیلی را که که بد شد گزند

گفت هذا ربی ابراهیم راد — چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت — آن کسی کو گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند — آنچنان که راز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او — خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال — در بحار وهم و گرداب خیال
عقل ثابت تر زکه را وهم بین — که چه فرمودست گفتن ای امین
کوهها را هست زین طوفان فضوح — کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین — گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال — موی ابرو را نگوید او هلال
وانکه را نور عمر نبود سند — موی ابروی کجی راهش زند

شد هزاران کشتی با هول و سهم	تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف	ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن	وانکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر	از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن	چه نشینی بر منی تو پیش من
از من و ما هر که این در می زند	عاشق خویش است برلامی تند
بی من و مائی همی جویم بجان	تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها خود اوست	یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها	زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله روحه العزیز

زاهدی در غزنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی	هفت سال او دائم اندر مطلبی

بس عجایب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر که رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر

گفت نامد نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت

او فرو افگند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد

چون نمرد از نکس آنجان سیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کاین حیات او را چو مرگی مینمود / کار پیشش باژگونه گشته بود

موت را از غیب می کرد او گدی / ان فی موتی حیاتی میزدی

موت را چون زندگی قابل شده / با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدو جان او

بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / بانگ طرفه از ورای سر و جهر

گفت ای دانای راز مو بمو / چه کنم در شهر از خدمت بگو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس

مدتی از اغنیا زر می ستان / پس بدرویشان مسکین می رسان

خدمت اینست تا یکچند گاه / گفت سمعا طاعة ای جان پناه

بس سوال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری

که زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات آن همه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمده بر فقرا

هر کرا جان عز لبیک ست * نامه نامه پیک پی پیک ست

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر * شهر غزنین گشت از رویش منیر

از فرح خلقی باستقبال رفت * او در آمد از ره دزدیده تفت

جمله اعیان و مهان برخاستند * قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خودنمائی نامدم * جز بخواری و گدائی نامدم

نیستم در عزم قال و قیل من * در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امرست از خدا * که گدا باشم گدا باشم گدا

در گدائی لفظ نادر ناورم * جز طریق خس گدایان نسپرم

تا شوم غرق مذلت من تمام * تا سقطها بشنوم از خاص و عام

امر حق جانست من آن را تبع * او طمع فرمود ذل من قنع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین * خاک بر فرق قناعت بعد ازین

او مذلت خواست کی عزت تنم * او گدائی خواست کی میری کنم

بعد ازین کدیه و مذلت جان من * بیست عباس اند در انبان من

شیخ بر میگشت و زنبیلی بدست * شیئ لله خواجه توفیقیست هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او | شیئاً لله شیئاً لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند | خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند | باژگون انصروا الله میتنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز | بر فلک صد در برای شیخ باز
آن گدائی که بجد میکرد او | بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو | آن گلو از نور حق دارد علو
در حق او خورد نان و شهد و شیر | به ز چله وز سه روزه صد فقیر
نور مینوشد مگو نان می خورد | لاله میکارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع | نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا | نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو | فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع | آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده | تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدائی که بجد میکرد او | بود از آثار حکمتهای هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق | عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم | ور بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر | ور کنم خدمت من از خوف سقر

قوله هشت جنت الخ این تمام بیت شرط است ۱۲

مؤمنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن پیشش نیرزد تره توت

وین بدن که دارد آن شیخ فطن — چیز دیگر گشت کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا وانگاه مزد — جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد

عاشق آن لیلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود

پیش او یکسان شده بد خاک و زر — زر چه باشد که نه بد جان را خطر

شیر و گرگ و دد ازو واقف شده — همچو خویشان گرد او گرد آمده

کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک — پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک

زهر دد باشد شکرریز خرد — زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد خود فی المثل دام و ددش — لحم عاشق زهر گردد بکشدش

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق — دو جهان یکدانه پیش نول عشق

دانهٔ مر مرغ را هرگز خورد — کاهدان مر اسپ را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسبست آید در عمل

بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دائم خلعت و ادرار جو / خلعت عاشق همه دیدار اوست

در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریائیست قعرش ناپدید

قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد

این سخن پایان ندارد ای فلان / باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشگافد فلک را صد شگاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او خدا لولاک گفت

منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ

خاک را من خار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بوی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر / تا بفهم تو کند نزدیکتر

غصه را با خاک تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تشبیهی کنند

آن دل قاسی که سنگین خواندند / نامناسب بد مثالی راندند

در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر نه نقش مدان

رفتن شیخ در خانهٔ امیری بهر گدیه روزی چهار بار بزنبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر / بهر گدیه رفت در قصر امیر

در کفش زنبیل و شیئ لله زنان / خالق جان می بجوید تای نان

نعلهای بازگونه است ای پسر / عقل کلی را کند هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش ای وقیح / گویمت چیزی منه نامم صحیح

ای خس بی شرم چندین جست و جوی / تا کی و تا چند با زرق دو روی

آنچه سغری و چه دستی و چه کار / که بروزی اندر آیی چار بار

گشت اینجا شیخ اندر بند تو / من ندیدم زگدا مانند تو

حرمت و آب گدایان برده / این چه عباسی زشت آورده

غاشیه بر دوش تو عباس و بس / هیچ ملحد را مباد این نفس نحس

گفت امیرا بنده فرمانم خموش / زآتشم آگه نه چندین مجوش

بهر نان در خویش حرص ار دیدمی — اشکم ناخواره را بدریدمی

هفت سال از سوز عشقِ جسم پز — در بیابان خورده ام من برگِ رز

تا ز برگِ خشک و تازه خوردنم — سبز گشته بود این رنگ تنم

تا تو باشی در حجابِ بو البشر — سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که موی ها بشگافتند — علمِ هیئت را بجان دریافتند

علمِ نیرنجات و سحر و فلسفه — گرچه نشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکانِ خود — برگذشتند از همه اقرانِ خود

عشق غیرت کرد و زیشان در کشید — شد چنین خورشید زایشان ناپدید

نور چشمی که بروز استاره دید — آفتابی چون ازو رو در کشید

زین گذر کن پند من بپذیر این — عاشقان را تو بچشمِ عشق بین

وقتِ نازک گشته و جان در صدد — با تو نتوان گفت آن دم عذرِ خود

فهم کن موقوفِ آن گفتن مباش — سینه های عاشقان را کم خراش

ای گمانے بردهٔ تو زین نشاط — حزم را مگذار و میکن احتیاط

واجب و جائزست و مستحیل ‌‌ ‌ ‌ ‌ این وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن جرأت و گستاخی و استعصام شیخ و قبول نا کردن شیخ و گفتن که من بی اشارت نیارم تصرف کردن که بی امر غیب نستانم

این بگفت و گریه در شد های های ‌ ‌ ‌ اشک غلطان بر رخ او جای جای

صدق او هم بر ضمیر میر زد ‌ ‌ ‌ عشق هر دم طرفه دیگی میپزد

صدق عاشق بر جمادی می تند ‌ ‌ ‌ چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زد ‌ ‌ ‌ بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدق احمد بر جمال ماه زد | بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر | گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند | گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه برگزین | گر چه استحقاق داری صد چنین
خانهٔ آن تست هر چت میل هست | برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین | که بدست خویش چیزی برگزین
من نخود نتوانم این کردن فضول | که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود | مانع آن بد کان عطا صادق نبود
گر چه صادق بود بی غل بود و خشم | شیخ را هر صدق می ناید بچشم
گفت فرمانم چنین دادست آه | که گدایانه برو نانی بخواه

فدصح الطحاوی والقاضی عیاض قال الزرقانی و ناهیک بهما واخرجه ابن منده و ابن شاهین من حدیث اسما بنت عمیس رضی الله عنها باسناد حسن و رواه ابن مردویه من حدیث ابی هریره

ما گدایانه از آن درخواستیم ‌‌ ‌‌ ورنه از اموال بی پرواستیم

اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی بدادی بعد ازین بده ومستان دست زیر حصیر میکن که آنرا چون انبان ابو هریرة رضی الله عنه کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا که ورای این عالم عالمیست که خاک بکف گیری زر شود ومرده درو آید زنده شود و نحس اکبر درو آید سعد اکبر شود وکفر درو آید ایمان شود و زهر درو آید تریاق شود نه داخل این عالم است نه خارج این عالم نه فوق نه تحت متصل نه منفصل بیچون و بیچگونه هر دم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود چنانکه صنعت دست با صورت دست و غمزهٔ چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل ست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل و العاقل تکفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد آن مردِ کار ⁂ بعد ازان امر آمدش از کردگار

بعد ازین می ده ولی از کس مخواه ⁂ ما بدادیمت ز غیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار ⁂ دست در زیرِ حصیری کن برآر

هین ز گنجِ رحمتِ بی مُر بده ⁂ در کفِ تو خاک گردد زر بده

هر چه خواهندت بده مندیش ازان ⁂ داد یزدان را تو بیش از بیش دان

در عطاءِ ما نه تقصیر و نه کم ⁂ نی پشیمانی نه حسرت زین کرم

دست زیرِ بوریا کن ای سند ⁂ از برای رویْ پوشش چشمِ بد

پس ز زیرِ بوریا پُر کن تو مشت ⁂ ده بدستِ سایلِ اشکسته پشت

بعد ازین از اجرِ نا ممنون بده ⁂ هر که خواهد گوهرِ مکنون بده

رو ید الله فوق ایدیهم تو باش ⁂ همچو دستِ حق گزافه رزق پاش

وام داران را ز عهده وا رهان ⁂ همچو باران سبز کن فرشِ جهان

بود یک سالِ دگر کارش همین ⁂ که بدادی زر ز کیسهٔ ربِّ دین

زر شدی خاکِ سیه اندر کفش ⁂ حاتمِ طائی گدائی در صفش

دانستنِ شیخ ضمیرِ سائل را بی گفتن و دانستنِ قدرِ وامِ وامداران بی گفتنِ ایشان و گفتن که نشانِ این باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدادی و بدانستی ضمیر

پیش او روشن ضمیر هر کسی / از فقیر و وام دار و محتبی

آنچه در دل داشتی آن پشت خم / قدر آن دادی بدو نی بیش و کم

پس بگفتندی چه دانستی که او / اینقدر اندیشه دارد ای عمو

او بگفتی خانهٔ دل خلوتیست / خالی از کدیه مثال جنتیست

اندرو جز عشق یزدان کار نیست / جز خیال وصل او دیار نیست

خانه را من روفتستم از نیک و بد / خانه‌ام پرست از عشق احد

هر چه بینم اندرو غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا

گر در آبی نخل یا عرجون نمود / جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود

در تگ آب ار ببینی صورتی / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

لیک تا آب از قذی خالی شدن / تنقیه شرطست در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خس درو / تا امین گردد نماید عکس رو

جز گل‌آبه در تنت کو ای مقل / آب صافی کن ز گل ای خصم دل

تو برآنی هر دم کز خواب و خور / خاک ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست / عکس روها از برون در آب جست

پس مصفا کن درون خویش را — تا بدانی سرّ هر درویش را

پس ترا باطن مصفا ناشده — خانه پُر از دیو و نسناس و دده

ای خرے ز استیزه مانده در خری — کے ز ارواح مسیحا بو برے

کے شناسی گر خیالے سر کند — کز کدامین مکمنے سر بر کند

چون خیالے میشود در زهد تن — تا خیالات از درونه روفتن

این خیال کژ بروب از اندرون — تا نگرداند ترا زهل برون

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

خر بسے کوشید و او را دفع گفت — لیک جوع الکلب با خر بود جفت

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف — پس گلوها که برد عشق رغیف

زان رسولے کش حقائق داد دست — کاد فقر ان یکون کفرا آمدست

گشته بود آن خر مجاعت را اسیر — گفت اگر مکرست یکره مرده گیر

زین عذاب جوع بارے وا رهم — گر حیات این ست من مرده بهم

گر خر اوّل توبه و سوگند خورد — عاقبت هم از خرے خبطی بکرد

حرص کور و احمق و نادان کند — مرگ را بر احمقان آسان کند

نیست آسان مرگ بر جان خران — که ندارند آب جان جاودان

چون ندارد جان جاوید آن شقیست — جرأت او بر اجل از احمقی ست

جهد کن تا جان مخلّد گردد ت — تا بروز مرگ برگی باشدت

اعتمادش نیز بر رازق نبود | که برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت | گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

در بیان فضیلت جوع و احتما

گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل | هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر | خاصه در جوع ست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست | جمله خوشها بی مجاعتها ردست
آن یکی میخورد نان فخفره | گفت سائل چون بدین رغبت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود | نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم | چون کنم صبر صبوری لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون | کاین علف زاریست زاندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند | تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند | چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی | تو نه مرغ آبی مرغ نانیی
نبود اندر دل ترا جز فکر نان | ناید اندر خاطرت جز ذکر نان
بعد چندین سال حاصل حیلتیت | جوع مردن به بود زین زیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد بزبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق عز و جل

شیخ میشد با مریدی بیدرنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت مزید

شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بایستی

کاسه بر کاسه ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم خواران عام

چون بمیرد میرود نان پیش پیش / کی ز بیم بینوائی کشته خویش

تو برفتی ماند نان برخیز و گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست

عاشق است و میزند او مول مول / که ز بی صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

این تپ و لرزه ز خوف جوع چیست	در توکل سیر می تانید زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را هر روز پر کند از نبات و ریاحین که تا علف آن گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بچرد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود باز شبش همان غم بگیرد سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمیکند

یک جزیره سبز هست اندر جهان	اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز و کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر	تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور	سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من	میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم	چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت	میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان	کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد و مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر	منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ آن گاو را یکسوی نه	زان خر و زان شیر نر پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش و رفتن به چشمه تا آب خورد تا باز آمدن شیر روباه جگربند و دل و گردهٔ خر را خورده بود که لطیف‌ترست شیر طلب کرد دل و جگر نیافت از روبه پرسید که دل و جگر و گرده کجاست روبه گفت

اگر او را دل و جگر بودی چنان سیاستی که دیده بود آن روز بهزار حیله جان برده بودی کی بر تو باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر — پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد — رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش — آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور — جست در خر دل نه دل بد نی جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد — که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر — کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز — وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی — بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن — چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان — بول و قاروره ست قندیلش مخوان
نور مصباح ست داد ذو الجلال — صنعت خلق ست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد — در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند — نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شدست	نور دید آن مومن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را	پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را	پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود	آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورت اند	مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوت اند

حکایت آن راهب که روز با چراغ میگشت در میان بازار بر سر حالتیکه او را بود

آن یکی با شمع بر میگشت روز	گرد بازار و دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان	هین چه میجویی بسوی هر دکان
هین چه میگردی تو جویان با چراغ	در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی	که بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته ام	می نیابم هیچ و حیران گشته ام
گفت مردی هست این بازار پر	مرد مانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره	در رهِ خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقتِ شهوت مرد کو	طالب مرد دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان	تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیک	غافل از حکم قضائی نیک نیک

ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر
فرع مائیم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند
صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام
خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی بر آمد بر هوا
در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش
اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت
من بهر موییت صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را
سر برون کن هم ببین میراب را

تو همی گویی که می‌بینم ولیک
دید آن را بس علاماتست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر
حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید سرگویان بود
وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند
وانکه دریا دید دل دریا کند

عین او میباید دیدن چه دیدار رشف میشود اولی محمد ۱۲ یعنی در مرتبه دید کف عزیمت و قصد فاقیست و در مقام عالی مرتبه تنزیهیت قصد نامیباید

آنکه کفها دیده باشد در شمار — وانکه دریا دیده شد بی اختیار

آنکه کف را دید در گردش بود — وانکه دریا دید او بی غش بود

آنکه کف را دید نیکارش کند — وانکه دریا دید بردارش کند

آنکه کف را دید گرد دست او — وانکه دریا دید باشد غرق هو

آنکه کف را دید آید در سخن — وانکه دریا دید شد بی ما و من

آنکه کف را دید پالوده شود — وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مرمغی را باسلام و جواب او

مرمغی را گفت مردی کای فلان — هین مسلمان شو بباش از مومنان

گفت اگر خواهد خدا مومن شوم — ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت میخواهد خدا ایمان تو — تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت — میکشندت سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالبند — یار او باشم که باشد زورمند

یا از آن تا کم بدن کو غالب است ‏— آن طرف افتم که غالب جاذب است

چون خدا میخواست از من صدق زفت ‏— خواستش سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواهش خود پیش برد ‏— وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی قصر و سرائی ساختی ‏— اندرو صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد شود آن جای خیر ‏— دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا ‏— خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا میخواستی خصم از نبرد ‏— رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چه بود جان من ‏— جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس چیست ‏— آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی ناخواه او بروی براند ‏— خار بن در ملک و خانه او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود ‏— کاین چنین بر وی خلافت میرود

هم خلق گردم من ار تازه و نوم ‏— چونکه یار این چنین خواری شوم

چونکه خواه نفس آمد مستعان ‏— تسخر آمد ایش شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم ‏— آن نیم که بر خدا این ظن برم

گر کسی ناخواه او و رغم او ‏— گردد اندر ملکت او حکم جو

ملکت او را فرو گیرد چنین ‏— که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او میخواهد و می بایدش ‏— دیو هر دم غصه می افزایدش

بندهٔ این دیو میباید شدن | چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من | پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود | از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمن

حاش لله ما شاء الله کان | حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او | در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او | کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر | بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش میکشند | باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند | حمله بروی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد | با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان | آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند | اندر و صد فکرت و حیلت تند
آبروها را غذای او کند | تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماج ست آب روی عام | که سگ شیطان از آن یابد طعام

است که منع میگوید که من این ظن نمی برم که خدا میخواهد ایمان من و اراده او باین متعلق شده و ایمان من مراد خداست و اگر نه لازم می آید تخلف مراد از اراده و این محال ست و لازم می آید که غالب شیطان

بر در خرگاه قدرت جان او	چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید	چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ	ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا	چون درین ره می نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن مینگر	تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ	گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا	بانگ بر زن بر سگ و ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو	حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست	این اعوذ و این فغان ناجایزست
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من	هم ز سگ درمانده ام اندر وطن
تو نمی یاری بدین در آمدن	من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق	که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند	سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ایکه خود را شیر یزدان خوانده	سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار	چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مومن سنی مر کافر جبری را در اثبات اختیار

بنده و دلیل گفتن که سنت راهی باشد کوفتهٔ اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمین آن راه بیابان جبرست که خود را اختیار نه بیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان امرست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم که بچه انجامد که العاقل تکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق دانند و ازان فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو زمن در ماجرا

اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان

اختیاری خود ببین جبری مشو / ره رها کردی براه آ کج مرو

سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر — یا بیا ای کور خوش در من نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج — کی نهد بر کس حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی — یا که چوبا تو چرا بر من زدی

این چنین واجستها مجبور را — کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب — نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم — من ازین شیطان نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکن است — تا ندید او یوسفی کف را نخست

اختیار و داعیه در نفس بود — روش دید آنگه پر و بالی کشود

سگ بخفته اختیارش گشته گم — چون شکنبه دید جنبانید دم

اسپ هم جو جو کند چون دید جو — چون بجنبد گوشت گربه گفت مو

دیدن آمد جنبش آن اختیار — همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

پس بجنبد اختیارت چون بلیس — شد دلاله آردت پیغام ویس

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد — اختیار خفته بگشاید نبرد

وان فرشته خیرها بر رغم دیو — عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو — زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه دار — بهر تحریک عروق اختیار

می‌شود ز الهامها و وسوسه — اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای بانمک — زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان — اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی — بر بلیس ایرا کز او بی منحنی

این دو ضد عرضه کننده در سرار — در حجاب غیب آمد عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش — تو ببینی روی دلالان خویش

وز سخنشان واشناسی بی گزند — کان سخن گو در حجاب اینها بدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن — عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت — که ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت نگفتم من چنان — که از آن سوئیست ره سوی جنان

ما محب جان و روح افزای تو — ساجدان مخلص بابای تو

این زمانت خدمتی هم میکنیم — سوی مخدومی صلایت می‌زنیم

آن گره بابات را بوده عدی — وز خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی وان ما انداختی — حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان — در نگر بشناس از لحن و بیان

نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست | چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا | روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید | صورتِ هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند | پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌دار | هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید | چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند | آن ادب سنگِ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا | ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند | هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست | زانکه جبری حس خود را منکرست
منکرِ حس نیست آن مرد قدر | فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکرِ فعل خداوند جلیل | هست در انکار مدلولِ دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی | نورِ شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را | نیست میگوید پی انکار را

جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست ... جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر ... لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب ... یا ربی گوید که نبود مستجب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ ... هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ

جملهٔ عالم مقر در اختیار ... امر و نهی این بیار و آن میار

او همی گوید که امر و نهی لاست ... اختیاری نیست این جمله خطاست

حس را حیوان مقرست ای رفیق ... لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوس ست ما را اختیار ... خوب می آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس ست که زرد از سرخ بدان فرق کنند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم و سرد از گرم و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و لمس دیوار از لمس درخت پس منکر وجدانی منکر حس

باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهرترست زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه مدخل وجدانیات را ممکن نیست والعاقل تکفیه الاشاره

درک وجدانی بجای حس بود ‌‌ هر دو در یک جدول ای عم میرود

نغز می آید برو کن یا مکن ‌‌ امر و نهی و ماجراها در سخن

اینکه فردا این کنم یا آن کنم ‌‌ این دلیل اختیارست ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی ‌‌ ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهی ست و وعید ‌‌ امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند ‌‌ با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم که چنین کن یا چنان ‌‌ چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ ‌‌ مرد چنگلی کی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا ‌‌ نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند ‌‌ امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی ‌‌ جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود در قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آسوی درم

وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد از بن هر خرگهی

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می آیدت بر جرم دار

چون همی خائی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست / یا چرا بر من فتاد و کرد پست

او عدو و خصم جان من بدست / قاصدا در بند خون من شدست

کودکان خرد را چون میزنی | چون بزرگان را منزه میکنی
آنکه دزدد مال تو گوئی بگیر | دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند | صد هزاران خشم از تو میدمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد | هیچ با سیل آورد کینه خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود | کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار | تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند | آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او | پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی | بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است | که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار | این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور | آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنیست | رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند | چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان | اختیار خویش را در امتحان

حکایت دزد که با شحنه گفت که آنچه کردم تقدیر خدا بود و جواب

شحنه و هم در بیان تقریر اختیار خلق و هم بیان آنکه تقدیر و قضا سبب کنندهٔ اختیارست و سلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه — انچه کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه انچه من هم میکنم — حکم حق است ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد — کاین ز حکم ایزدست ای باخرد

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره — حکم حق است این که اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول — می نیاید پیش بقالی قبول

تو بدین عذر اعتمادی میکنی — گرد مار و اژدهایی میتنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل — خون و مال و زن همی کردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند — عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می شاید ترا — پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوت ست — دست من بسته ز بیم و هیبت ست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده — برگشا از دست و پای من گره

اختیاری کردهٔ تو پیشهٔ — کاختیاری دارم و اندیشهٔ

ورنه چون بگزیدهٔ آن پیشه را — از میان پیشهای کدخدا

چونکه آید نوبت نفس و هوا — بیست مردهٔ اختیار آید ترا

چون بر دیک جبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت کشود

چون بیاید نوبت شکر و نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین

کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد اینت وا نهشت

پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و در بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس بدان که گفت رب بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی

گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار

گفت عمر کز چوبِ خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشتِ دیگر بنده خوش

چوبِ حق و پشت و پهلو آنِ او / من غلامِ آلت و فرمانِ او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار

اختیارت اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیارِ ما کند / امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورتِ بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوشِ او زید را

لیک بی هیچ آلتی صنعِ صمد / اختیارش را کمندِ او کند

صید کردن زید احتیاج به سنگ و دام نیست بلکه اختیار او را سبب صید شدن او گرداند چنانچه در بیت بالا گذشت بخلاف مخلوق که در اصطیاد محتاج به سنگ و دام است ۱۲ ابو الحسن یعنی اختیار خود را کمند اختیار بنده کند ۱۲ احمد فضل حق

اختیارش زید را قیدش کند | بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود | وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی | هست بنّا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار | ساجد آید ز اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد | کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان | نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوئی بر وجه کمال | که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست | خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست | کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیح ست و ذمیم | خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند | هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول | صاحب گاو از چه معذورست دل
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند | اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی | بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار | تو شوی معذور مطلق مست وار

هر چه گوئی گفته می باشد آن
هر چه روبی رفته وی باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب
که ز جام حق کشیدست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست
مست را پروای دست و پای نیست

دست و پای ما می آن واحد است
دست ظاهر سایه است و کاسد است

چون بسر بر شد ز جام او مدام
خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست اوست و رضا و رضای او
وا ز خشم و رد دیگران دل تنگ نباشید کان اگر چه لفظ ماضی ست
لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان
بهر آن نبود که منبل شو دران

بلکه تحریض ست بر اخلاص و جد
کاندران خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچه میخواهی تو راد
کار کار تست بر حسب مراد

آنگهان تنبل کنی جایز بود
کانچه خواهی وانچه گوئی آن شود

چون بگویندش ما شاء الله کان
حکم حکم اوست مطلق جاودان

پس چرا صد مرده اندر ورد او
بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچه می خواهد وزیر
خواست آن اوست اندر داروگیر

گرد او گردان شوی صد مرده زود
تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او | این نباشد جستجوی و نصر او

باز گو نه زین سخن کاهل شدی | منعکس ادراک و خاطر آمدی

امر آمر آن فلان خواجه است این | چیست یعنی با جز او کمتر نشین

گرد خواجه گرد چون امر آن اوست | کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان یابی یقین | یاوه کم رو خدمت او برگزین

نی چو حاکم اوست گرد او مگرد | تا شوی نامه سیاه و روی زرد

چونکه حاکم اوست او را گیر و بس | غیر او را نیست حکم و دسترس

حق بود تاویل کان گرمت کند | پر امید و چست و با شرمت کند

ور کند سستت حقیقت این بدان | هست تبدیل و نه تاویلست آن

این برای گرم کردن آمدست | تا بگیرد ناامیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس | وز کسی کاتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست | تا که عین روح او قرآن شده است

روغنی کو شد فدای گل بکل | خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

گر نمیدانی بجو تاویل آن | تا بتابد بر دلت آنرا عیان

و همچنین قد جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تأویل قد جف القلم | بهر تحریض است بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را | لایق آن هست تأثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت | راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم | عدل آری برخوری جف القلم

چون بدزدد دست شد جف القلم | خورد باده مست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق | همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار | پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن بود جف القلم | نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر | فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذره‌ای گر در تو افزون آید ادب | باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد | ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او | فرق نبود از امین و ظالم جو

آنکه می‌لرزد ز بیم رد او | وانکه طعنه می‌زند بر جد او

فرق نبود هر دو یک باشد برش | شاه نبود خاک تیره بر سرش

ذره‌ای گر جهد تو افزون شود | در ترازوی خدا موزون شود

پیش این شاهان هماره جان کنی | بیخبر ایشان ز غدر و روشنی

گفت غمازی که بد گوید ترا | ضایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی کو سمیع ست و بصیر / گفت غمازان نباشد جای گیر

جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند پند

بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا

معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود

بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم

عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید

دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود

ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا

پور سلطان گر برو خائن شود / آن سرش از تن بدان باین شود

ور غلامی هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال بقا

چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست

زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد / گر بود شیری چه پیروزش کند

چه مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل رهزنی کو راست باخت	زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنان که ساحران فرعون را	روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم و قود	آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده	کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هرات غلامان عمید خراسانی را آراسته دید بر اسپان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق وغیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند رو بآسمان کرد که ای خداوند غلام پروردن از عمید بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری	چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان	روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن	چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا	زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا	در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری	جرأتی بنمود او از لمتری

حضرت حاجی امداد الله صاحب قدس سره ۵۱۲ قوله انبساطی الخ (انبساط) بالکسر گستاخ شدن و گستاخی کردن و کشاده روی شدن و خرسندی و خوشی و انشراح و اینجا بمعنی

اعتمادش بر هزاران موهبت | که ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیمی شاه گستاخی کند | تو مکن چون تو نداری آن سند

حق میان داد و میان به ز کمر | گر کسی تاجی دهد او داد سر

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را | متهم کرد و به بستش دست و پا

آن غلامان را شکنجه می نمود | که دفینهٔ خواجه بنمایید زود

سر او با من بگویید ای خسان | ورنه برم از شما حلق و لسان

مدت یک ماه شان تعذیب کرد | روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان و یک غلام | راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کی کیا | بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان | گر بدرد گرگت آن از خویش دان

زانکه می بافی همه ساله بپوش | زانکه می کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دمبدم | این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد | نیک را نیکی بود بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است | تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمن ست | از سلیمان فارغ و از خوف رست

از سلیمان هیچ او را خوف نیست | دشمنی دیوست و از وی ایمنی ست

حکم او بر دیو باشد نی ملک | رنج در خاکست نی فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست | تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان | تا خبر یابی ازان جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی | ای گمان برده که خوب و فائقی
ای که در معنی ز شب خامش تری | گفت خود را چند جوی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو | رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ | چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای با رسوخ | همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر | کان بود کالنقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا | غیر فانی شد کجا جوئی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی | خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن | هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین | کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ | هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

اقامة ومنه المعدن لقوله تعالی جنات عدن ای اقامة و عدن بفتحتین نام شهریست عدان البحر کناره دریا کذا فی الصراح در مقام معنی اخیر مناسب ست اما الفاظ مساعدت ندارد دیگر آنکه تخفیف گفته شود و بی تخفیف از کتب لغت ظاهر

این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند و عاشق نیستند
عاشقانت درپسِ پرده کرم / بهرِ تو نعره زنان بین دمبدم
عاشقِ آن عاشقانِ غیب باش / عاشقانِ پنجروزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه و جذبه / سالها زیشان ندیدی حبه
چند هنگامه نهی بر راهِ عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقتِ صحت جمله یارند و حریف / وقتِ درد و غم بجز حق کو الیف
وقتِ دردِ چشم و دندان هیچکس / دستِ تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین گیر اعتبار
پوستین آن حالتِ درد تو است / که گرفته است آن ایاز آنرا بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن مومن سنی را که باسلام و ترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که مادهٔ اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافرِ جبری جواب آغاز کرد / کز ازان حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هست مان / که بدان فهمِ تو به یابد نشان

آنکہ گفتیم زان بحث ای عُتُل
زانکہ پیدا بود قانونِ کل

در میانِ جبری و اہلِ قدر
ہمچنین بحث ست تا حشر و نشر

گر فرو ماندی ز دفعِ خصمِ خویش
مذہبِ ایشان برافتادی ز پیش

چون برین شوشان نبودی جواب
پس رمیدندی ازان راہِ تباب

چونکہ مقضی بُد دوامِ آن روش
میدہد شان از دلائل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکالِ خصم
تا بود محجوب از اقبالِ خصم

تا کہ این ہفتاد و دو ملت مدام
در جہان ماند الی یوم القیام

چون جہانِ ظلمت ست و غیب این
از برای سایہ می باید زمین

تا قیامت ماند این ہفتاد و دو
کم نیاید مبتدع را گفتگو

عزت مخزن بود اندر بها — که بر و بسیار باشد قفلها

عزت مقصد بود ای ممتحن — پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن

عزت کعبه بود و آن ناحیه — دزدی اعراب و طول بادیه

هر روش هر ره که آن محمود نیست — عقبه و مانع و رهزنی ست

این روش خصم و حقود آن شده — تا مقلد در دو ره حیران شده

صدق هر دو ضد ببیند در روش | هر فریقی در ره خود خوش منش
گر جوابش نیست می بند دستیز | بر نهاندم تا بروز رستخیز
که نهان ما بداند این جواب | گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوز بند وسوسه عشق ست وبس | ورنه کی وسواس را بسته ست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو | صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آب برد | کی کنی زان فهم که فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها | یابی اندر عشق با فر و بها

قوله جو بجو ای در انهار مختلفه و جویهای متشتته کنایه از مرشدان کاملان مکملان ۱۲

غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب شماست

تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را

عشر امثالت دهد تا هفت صد / چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریاد رس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون جهد

لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر

همچنان که گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا — تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد به بندی سر فرا — تا نیاید که بپرد آن هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش — بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغ است خاموشت کند — بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصد ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جمادست بچه میگوئی تا ایاز را در سخن در آرد و سوال سلطان ازو

ای ایاز این مهرها بر چارقی — چیست آخر همچو بر بت عاشقی

همچو مجنون از رخ لیلی خویش — کردهٔ تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر جان آمیخته — هر دو را در حجرهٔ آویخته

چند گوئی با دو کهنه تو سخن — در جمادی می دمی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز — میکنی از عشق گفت خود دراز

چارقت ربع کدامین آصفست — پوستین گوئی قمیص یوسفست

همچو ترسا که شمارد با کشش — جرم یکساله زنا و غل و غشش

تا بیامرزد کشیش آن گناه — عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم و داد — لیک بس جادوست عشق و اعتقاد

دوستی و وهم صد یوسف تند — اسحر از هاروت و ماروتست خود

صورتی پیدا کند بر یاد او | جذب صورت آردت در گفتگو
راز گوئی پیش صورت صد هزار | آنچنان که یار گوید پیش یار
نی بد آنجا صورتی نی هیکلی | زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنان که مادر دل بردهٔ | پیش گور بچهٔ نو مردهٔ
رازها گوید بجد و اجتهاد | می نماید زنده او را آن جماد
حی و قائم داند او آن خاک را | خوش نگر این عشق ساحرناک را
پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور | گوش دارد هوش دار وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را | چشم و گوشی داند او خاشاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او | دمبدم خوش می نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان | روی ننهاده است بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد | آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار | عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش | از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت | ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه | پیر اندر خشت بیند آن همه

پیر عشق تست نی ریش سپید | دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق | تا مصور سر کند وقت تلاق

که منم آن اصل اصل هوش و مست | بر صورها عکس حسن ما بدست

پردهارا این زمان برداشتم | حسن را بیواسطه بفراشتم

زانکه بس با عکس من در بافتی | قوت تجرید ذاتم یافتی

[illegible]

چون ازین سو جذبهٔ من شد روان	او کشش را می نه بیند در میان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا	از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود	سنگ اندر چشمه متواری شود

[illegible]

کس نخواند بعد ازان آن را حجر	زانکه جاری شد ازان سنگ آبگهر
کانشهادان این صور را و اندرو	انچه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه ایست چندان نیست ازو نغزتر در شهر ما بسیارست یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن و ما را و خود را وا رهان و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه اندر شهر ما
نازنین تر زو هزاران حورفش	هست بگزین زان همه یکبار خوش
وا رهان خود را و ما را نیز هم	از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل	هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب	روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان	جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام	وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمهٔ در وی حیات / بطّ را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوتست و سم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ / اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ

کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه می خورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می خورد صد بادهٔ طروب

باز اخوان را ازان زهراب بود / کاندریشان زهر کینه میفزود

باز ازو سر زلیخا را شکر / می کشید از عشق افیون دگر

غیر آن چه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراها جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش / او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان

تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است / کو گواه ذو الجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا / پیش چوپان محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مرد است و نعره بزد

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بنوره یا بستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم اکمل بود

گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش را بر وعظ واعظ بسته بود

گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانه من گشته باشد اینچنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست

دست زن در کرد در شلوار مرد / کیر او بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من

صدق را زین زن بیاموزید هین / چونکه بر دل زد ورا گفت چنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای گر بر دل زدی ای پرخرد

بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشانرا یکی

گر ز پیری در ربائی تو عصا / بیش رنجد کان گروه از دست و پا

نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر که جان ز جان کندن رهید

چون بدانستیم ما کین تن نه ایم / از ورای تن بیزدان میزییم

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوبست او خود کودکیست / مرد آن باشد که بیرون از شکیست

گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و خصیه است بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اغنام را پیش قصاب

ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم

هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن

ریش خود را خنده زاری کرده / ناز کم کن چونکه ریش آورده

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد / خوش قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه با ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین را آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت گبری که در عهد شیخ بایزید قدس سره گفتندش که مسلمان شو و جواب او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست

مؤمنِ ایمانِ اویم در نهان / گر چه مُهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمانِ شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

چون بایمانِ شما او بنگرد / عشقِ او ز اوردِ ایمان بفسرد

این حکایت یاد گیر ای تیز هوش / صورتش بگذار و معنی را بنیوش

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد برای نماز و مرد کافر او را هدیها داد

یک موذن داشت بس آوازِ بد / شب همه شب میدریدی حلقِ خود

خوابِ خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع افتاده زوی خاص و عام

کودکان ترسان ازو در جامه خواب / مرد و زن ز آوازِ او اندر عذاب

مجتمع گشتند مر توزیع را / بهرِ دفعِ زحمت و تصدیع را

پس طلب کردند او را در زمان / ارمغانها دادند و گفتند ای فلان

از اذانت جمله آسوده ایم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا

چون رسید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی

بهر آسایش زبان کوتاه کن — در عوض ما همتی همراه کن

قافله می شد بکعبه از وله — آنچه بستد شد روان با قافله

شبگهی کردند اهل کاروان — منزل اندر موضع کافرستان

وآن مؤذن عاشق آواز خود — درمیان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و پس بی احتراز — گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خائف شد ز فتنهٔ عامهٔ — خود بیامد کافری با جامهٔ

شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف — هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست — که صلای بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت — کو فتاد از وی بناگه در کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو می بود او را مؤمنی

هیچ این سودا نمی رفت از سرش — پندها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود — همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم — که بجنبد سلسله او دم بدم

هیچ چاره می ندانستم دران — تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ — که بگوشم آمد این دو چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت — هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفته که این بانگ اذان — هست اعلام و شعار مومنان
باورش نامد بپرسید از دگر — آن دگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد — از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب — دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او — هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر — که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر — بندهٔ تو گشته ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی — من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز — راهزن همچون که آن بانگ نماز

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان

لیک از ایمان و صدق بایزید — چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید — گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع این ست کاید از خران — بر کس ما میرینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید — آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود — بحر اندر قطرهٔ اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه ها — کاندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه — میکند در جنگ خصمان را تباه

یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد کفر هر گبر و جهود

یک ستاره در محمد شد سطرب / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان

کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این بحیله آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست

ذره نبود جز زچیزی منقسم / ذره نبود شارق لا ینقسم

گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نه ای اینم کفی

آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گیرد اخضری

او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم در شکال و جستجو

گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بدن ای وی چیست / ای عجب زین دو کدامین وی کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت ست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی | سخت طناز و پلید و ره‌زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن | مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل | سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب | مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید | پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را | گوشت دیگر خر اگر باید ترا
گفت ای ایبک ترازو را بیار | گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من | پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت بد شش اوقیه افزون از آن | گربه هم شش وقیه است ای حیله دان
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر | هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو | ور بود این گوشت بنما گربه تو
بایزید ار این بود آن روح چیست | ور وی آن روحست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من | این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع | دانه باشد اصل و آنکه هست فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست | ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد | قالبت بیجان فسرده بود و سرد

قالب بیجان کم از خاکست دوست — روح چون مغزست قالب ہمچو پوست

قالب بیجان نمے آید بکار — سعی کن جانی بدست آر ای عیار

قالبت پیدا و آنجان بس نہان — راست شد زین ہر دو اسباب جہان

خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی بر نشکند

گر تو میخواہی کہ سر را بشکنی — آب را و خاک را برہم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل — خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتے کہ بود حق را ز ازدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنگہ ازدواجات دگر — لا سمع اذن ولا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن — یا کجا کردے دگر ضبط سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را — از یخی برداشتے امید را

آب گشتی بے عروق و بے گرہ — کہ ز لطف از باد میگشتے زرہ

پس شدی درمان جان ہر درخت — ہر درختے از قدومش نیکبخت

وان یخی بفسردہ در خود ماندہ — لا مساسی با درختان خواندہ

لیس یألف لیس یؤلف جسمه — لیس الا شح نفس قسمه

نیست ضایع زو شود تازه جگر — لیک نبود پیک سلطان خضر

ای ایاز استارهٔ تو بس بلند — نیست هر برجی عبورش را پسند

هر وفا را کی پسند همتت — هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبو می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد سنگی بزد و سبو را بشکست امیر شنید قصد ہلاک و گوشمال زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد تقذرے میکرد و از لذت و تنعم منع می کرد

بود امیری خوشدلی می بارهٔ — کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ

مشفقی مسکین نوازی عادلی — مکرمی زر بخششی و دریا دلی

شاه مردان و امیر المؤمنین — راهبان و رازدان و دوربین

دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی

باده میبایست شان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال

باده شان کم بود و گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بما آور مدام

از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص

جرعهٔ زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند

اندران می مایهٔ پنهانی ست / آنچنان کاندر عبا سلطانی ست

تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست

گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر میکرد در طین سست / جان همی گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغن اند / وقت مستی همچو جان اندر تن اند

چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم

چون هریسه گشت آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام

پیش آمد زاهدی غمدیده / خشک مغزی در بلا پیچیده

تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چفسیده او بر اجتهاد

سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیمشب بگریخته

دید در شب یک غلام نیکپی / در شتابش او زمین میکرد طی

گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آن کیست آن

گفت این آن فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه تیز هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است	هوشها باید بران هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر	ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیای بلخ که دراز بالا بود و برادرش

شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ننگ داشتی روزی ضیا در آمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بودند بدرس او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام نیم قیام کرد سرسری ضیا گفت آری سخت درازی پاره در دزد خود

آن ضیای بلخ خوش الهام بود	دادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او	گشته دائم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ	بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون	این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز	بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی	آن ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا	بارگه پر قاضیان و اصفیا

گرد شیخ اسلام از کبر تمام | این برادر را چنین نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش | انفعالی داد حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر مزد | اندکی زان قد سرو هم بدزد

رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر

پس ترا خود هوش کو عقل کو | تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش | ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی | تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز ست جستن قاعده | در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام | طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود | چشم شان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف | ای قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی | کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس | نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار | دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند | از بریدن عاجزی دستش ببند

گرنه بندی ست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می دهی نیشکر / بهر چه گو زهر نوش و خاک خور

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت از زاهد بجست

رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمال زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او

میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش

او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفی ست و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویشتن پیدا کند

کو ندارد خود هنر الا همان / که تسلس میکند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه کاو / دارو ی دیوانه باشد کیر گاو

تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود

میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست

خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشته پنهان زیر پشم

مرد زاهد می شنود از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان

گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد

روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت — مات کردش زود خشم شه بتاخت

گفت شه شه وان شه کبر آورش — یک یک آن شطرنج میزد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان — صبر کرد آن دلقک و گفت الامان

دست دیگر باختن فرمود میر — او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیگر و شه مات شد — وقت شه شه گفتن و میقات شد

برجهید آن دلقک و در کنج رفت — شش نمد بر خود فگند از بیم تفت

زیر بالشها و زیر شش نمد — خفت پنهان تا ز زخم شه رهد

گفت شه هی هی چه کردی چیست این — گفت شه شه شه شه ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف — با چو تو خشم آور آتش سجاف

ای تو مات و من ز زخم شاه مات — میزنم شه شه ز زیر رختهات

آمدن امیر بدر خانهٔ زاهد و بلگد کوفتن در

چون محله پر شد از هیهای میر — وز لگد بر در زدن وز دار و گیر

خلق بیرون جست زود از چپ و راست — کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشکست و عقلش این زمان — کمترست از عقل و فهم کودکان

زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده — واندر آن زهدش گشادی نا شده

رنج دیده گنج نادیده ز یار — کارها کرده ندیده مزد کار

یا نبود آن کار را او خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

مر ورا درد و مصیبت این بس ست / کاندرین وادی پرخون بیکس ست

چشم پردرد و نشسته او به کنج / رو ترش کرده فروافکنده لنج

نی یکی کحال کو را غم خورد / نیش عقلی کو به کحلی پی برد

اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در بوک ست تا نیکو شدن

زآن رهش دورست تا دیدار دوست / که نماندش مغز سر از عشق پوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین جناب

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال

هر که محبوس ست اندر بو و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوشش تنگ

تا برون ناید ازین تنگین مناخ / کی شود خوی خوش و صدرش فراخ

زاهدان را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد

کز ضجر خود را بدرّاند شکم / غصهٔ آن بی‌مرادیها و غم

بی‌مرادیهای این دنیا خوش ست / با مرادی تندخوی و سرکش ست

اندختن مصطفی علیه الصلوة والسلام خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن دیدار نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی که مینداز که ترا دولتها در پیش ست

مصطفی را هجر چون بفراختی — خویش را از کوه می انداختی

تا بگفتی جبرئیلش هین مکن — که ترا بس دولتست از امر کن

مصطفی ساکن شدی ز انداختن — باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سرنگون از کوه او — مینگندی از غم و اندوه او

باز خود پیدا شدی آن جبرئیل — که مکن این ای تو شاه بی بدیل

همچنین می بود تا کشف حجیب — تا بیابید آن گهر را او ز جیب

بهر هر محنت چو خود را می کشند — اصل محنتهاست این چونش کشند

از فدای مردمان را حیرتیست — هر یکی از ما فدای سیرتیست

ای خنک آنکو فدا کردست تن — بهر آن کارزد فدای آن شدن

مرد حق باری فدای این فنست — کاندرو صد زندگی در کشتنست

عاشق و معشوق و عشقش بر دوام — در دو عالم بهره مند و نیکنام

در جهان هر کس فدای آن فنیست — کاندران ره صرف عمر و کشتنیست

کشتنی اندر غروبی یا شروق — که نه شایق ماند آنجا نی مشوق

یا کرامی ارحموا اهل الهوی — شانهم ورد التوی بعد التوی

عفو کن ای میر بر سختی او | در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند | زلّتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته | بر امید عفو دل دربسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا | می شکافد مو قدر اندر سزا
موشکافانِ قدر را هوش دار | قصّهٔ ما را تو نیکو گوش دار
باز بشنو قصّهٔ میر آن دگر | تا بیابی زین حکایت صد خبر

جوابِ گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا بشکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم

میر گفت آن کیست تا سنگی زند | بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر | ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را | مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل | کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون اوست ریخت | این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد | گر چه همچون مرغ بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم | پر و بال مرده ریگش برکنم

در شود چون ماهی اندر آب در | از نهیب من شود زیر و زبر
جان نخواهد برد از شمشیر من | ور کند صد حیله و تدبیر و فن
گر رود در سنگ سخت از خشم من | از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی | که بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست | لیک مقصودش بیان شهرتست
با همه سالوس و با ما هم بهم | داد او و صد چو او این دم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران | گر تنش بیرون رود جان روان
خشم خونخوارش شده بدسرکشی | از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسه دادن و لابه کردن شفیعان و همسایگان آن زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او | چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی | گر نشد باده تو نی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد | لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن به بخشش ای رحیم | ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد | جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه | ترک کن گلگونه تو گلگونه

می خرب گلگون را ترک بکن چرا که تو محتاج باده گلگون نیستی مصرع دوم تمثیل است یعنی چنانکه سینه گلگون شد در احاجت گلگونه نیست همچنین تو محتاج باده نه ۱۲

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی ... ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان ... ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم ... وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد ... ای که خور در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی ... تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت ... طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض ... جمله فرع و سایه‌اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش ... چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض ... جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبهای فسوس ... ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
بحر علمی در نمی پنهان شده ... در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع ... تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه ... زهره از خمره کی شد کام خواه
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف ... آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم | من بذوق این خوشی قانع نیم
وارهیده از همه خوف و امید | کز همی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین | کز شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید گردان چپ و راست | که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می | این خوشی را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند | که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود | این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا نور حقیقی رو نمود | کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام الله خورد | کی زنان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان | میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب | چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب | صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
با بت زنده کسی چون گشت یار | مرده را چون درکشد اندر کنار
مرده را کس در کنار آرد مگر | کو ندارد در جهان از دل خبر

تفسیر این آیه که وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ

بدرستیکه سرای آخرت هر آئینه آن سرای زنده است اگر باشند که بدانند

که در و دیوار و عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند

و سخن گو و سخن شنو جهت آن فرمودهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم که الدنیا جیفة وطالبها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی جیفه را از برای مردگیش جیفه گویند نه برای بوی زشت

آن جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته داننده و سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خسی سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور
هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادل است
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان بی آگهند
چون ندارند از فتوت زور دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع به نقش انبیا / که نگاریده ست اندر دیرها
وان جهان ما را چو روز روشنیست / هیچ ما را پروای نقش و سایه نیست
آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن | گوش جان جاذب اسرار کن

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر | چشم سر حیران مازاغ البصر

دست ظاهر میکند داد و ستد | دست باطن بر در فرد و صمد

پای ظاهر در صف مسجد صوف | پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین | این درون وقت و آن بیرون حین

اینکه در وقتست باشد تا اجل | وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین | وان دگر نامش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند | هیچ غیمی مر ورا غامم نماند

قرص خورشیدست خلوت خانه اش | کی حجاب آرد شب بیگانه اش

علت و پرهیز شد بحران نماند | کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد به پیش | او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوت های خویش | شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد | شاه هش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه | بر پرید از چاه تا ایوان جاه

اینچنین باشد چو دُردِ صاف گشت — از بُنِ طشت آمد او بالای طشت

در بُنِ طشت ارچه بود او دُرد ناک — شومی آمیزشِ اجزای خاک

یارِ ناخوش پر و بالش بسته بود — ور نه او در اصل بس بر جسته بود

چون عتابِ اهبطوا انگیختند — همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملایک بیگمان — از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند — خویش را سر ساخت تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پُر از آب دید — کرد استغنا و از دریا برید

در جگر چون قطرهٔ آبش نماند — بحرِ رحمت کرد او را باز خواند

رحمتِ بی علتی بی خدمتی — آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریا باز گرد — گرچه باشند اهل دریا بازرد

تا که آید لطفِ بخشایش گری — سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست — زانکه اندر انتظارِ آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کان لامعست — بهرِ آن آمد که جانش قانعست

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل — نی ز درد و علت آید آن علیل

چون به بیند روی زرد بی سقم — خیره گردد عقلِ جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالیست / آن مشبک سایهٔ غربالیست

عاشقان عریان همیخواهند تن / پیش عنینان چه جامه چه بدن

روزه داران را بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران و طاعنان را حل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه‌ست بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز

هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی

هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال درس پنج و شش

حال باطن گر نمی‌آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت

که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات

زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بندی

شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه واندیشهای مختلف همچون مهمانان و عارف صابر دران اندیشها چون مرد مهمان دوست غیب نواز خلیل وار

هست مهمانخانه این تن ای جوان | هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دمبدم | ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه رو شو ای خلیل | در مبند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش | در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو کین ماند اندر گردنم | که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت آن مهمان و زن خداوند خانه که آه باران گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق | ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود | آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن | کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در | بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم | سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن | سوی خانه. سور کرد آنجا وطن

ماند مهمان عزیز و شوهرش | نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتجب | سرگذشت نیک و بد تا نیمشب

بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر | شد در آن بستر که بد آنسوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت | که ترا اینسوست ای جان جای خفت

که برای خواب تو ای بوالکرم | بستر آن سوی دگر افگنده‌ام

آن قراری که بزن او داده بود | گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود

آن شب آنجا سخت باران در گرفت | کز شکوه ابرشان آمد شگفت (در تعجب ماندند ۱۲)

زن بیامد بر گمان آنکه شو | سوی در خفته است و آنسو آن عمو

رفت عریان در لحاف آن دم عروس | داد مهمان را برغبت چند بوس

گفت می ترسیدم ای مرد کلان | خود همان آمد همان آمد همان

مرد مهمان را گل و باران نشاند | بر تو چون صابون سلطانی بماند (یعنی حاصل بادشاهی ۱۲)

اندرین باران و گل او کی رود | بر سر و جان تو او تاوان شود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل | موزه دارم من ندارم غم ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد | در سفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود | کاین خوشی اندر سفر رهزن شود (اینجا بیت علت مصرع دوم بیت بالا است ۱۲)

زن پشیمان شد از آن گفتار سرد | چون رمید و رفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر | گر مزاحی کردم از طیبت مگیر (خرمی ۱۲)

مصرع دوم ظرف یا شرط مصرع اول است ۱۲ قوله زن بسی الخ (مزاح) بکسر مصدر ست بمعنی لاغ کردن و بضم اسم ست که بمعنی کلامی آید که در مقام طیبت گویند ۱۲ محمد رحم (طیبت) بالکسر

الخ (ارزشان الخ) ای قیمت آن سرها از دنبه و دم کم باشد ۱۲ اولی محمد رحم مرشدنا قبلهٔ عالم نور الله مرقده ۱۵ قوله صد هزاران الخ این بیت تتمهٔ مصرع دوم بیت بالاست ای از بازار قصابان گذر کرده ببین

ور نباشد گوهر و نبود غنی | عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت | ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود | آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانش ای جوان | بو که نجمی باشد و صاحبقران
تو مگو فرعی‌ست او را اصل گیر | تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر | چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش | دائما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار | باز ره دائم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان محمود ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش | صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار | که رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبر هات | سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر | ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده ست در قرآن رجال | کی بود این جسم را آن جا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پسر | آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم | ارزشان از دنبه و از دم کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو | در پی شهوت مکن دل را گرو

ورنه شهوت خان و مانت برکند	زنده ات در گور تاریک افگند
روسپی باشد که از جولان کیر	عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی ازین شوهر

خواجه بود ست او را دختری	زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو	شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک	گر نه بشگافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد	او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد تو	خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا	این غریب خواره را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه	بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم	هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر	دختر خود را بفرمودی حذر
این چنین قومی بعالم هم بدند	کز چنین نوعی نصیحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو	چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آنرا نهان میداشتش	پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این	من نه گفتم که ازو دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود	که نکردت پند و وعظم هیچ سود

قوله تو گشت ای آخر الامر این راز فاش شد پس پدرش گفت که چیست این مصرع دوم علت سرزنش ست که از مصرع اول مستفاد می شود ۱۲ ۱۵ قوله

گفت بابا چون کنم پرهیز من — آتش و پنبه است بیشک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست — یا در آتش کی حفاظست و تقاست

گفت کی گفتم که سوی او مرو — تو پذیرای منی او مشو

در زمان حال و انزال و خوشی — خویشتن باید که از وی در کشی

گفت کی دانم که انزالش کیست — این نهانست و بغایت دور دست

گفت چون چشمش کلاپیسه شود — فهم کن کان وقت انزالش بود

گفت تا چشمش کلاپیسه شدن — کور میگردد ز شهوت چشم من

نیست هر عقل حقیری پایدار — وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

وصف ضعف دلی و سستی صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده درد و داغ عشق ناچشیده بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شده و بوهم بیمار شده چون آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و باین وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنر نمایم جهاد که در جهاد اکبر مستثنی ام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد و خیال شیر دیده و دلیریها

کرده و مست این دلیر بها شده و روی به بیشه نهاده بقصد شیر و شیر بزبان حال گفته که کلا سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون

رفت یک صوفی بلشکر در غزا ناگهان آمد قطاریق و وغا

ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند سابقون السابقون در راندند

جنگها کرده مظفر آمدند بازگشته باغنائم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد کو میان غزو خنجر کش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کآب را گر در وضو صد روشنی ست چونکه آن نبود تیمم کردنی ست

برد صوفی آن اسیر بسته را در پس خرگه که آرد او غزا

دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنی ست بسملش را موجب تاخیر چیست

رفت آن یک در تفحص در پیش دید کافر را ببالای ویش

نیست لوت چرب تیغ و خنجرست	جان بباید باخت چه جای سرست
کار هر نازک دلی نبود قتال	که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو	جای ترکان هست خانه خانه شو
قصه کوته کن کزان چشم اینچنین	رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمة الله علیه که نود بار بغزو رفته بود سینه برهنه و غزاها کرده بامید شهید شدن چون نومید شد از جهاد اصغر روی بجهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان آواز طبل غازیان شنید نفس از اندرون رنجه می داشت سوی غزا و متهم داشتن او نفس خود را درین رغبت که کرد

گفت عیاضی نود بار آمدم	تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه می شدم در پیش تیر	تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی	در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست	این تنم از تیر چون پرویز نیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها | کارِ بخت است این نه جلدی و دَها
چون شهیدی روزی جانم نبود | رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهادِ اکبر افگندم بدن | در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگِ طبلِ غازیان آمد بگوش | که خرامید اند جیش غزو کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد | که بگوشِ حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو | خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفسِ خبیثِ بی وفا | از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوای نفس کاین حیلت گریست | ورنه نفسِ شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت | در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون | با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی | جانِ من چون جانِ گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر | که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا بجهم بیک زخم از بدن | خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی | هم منافق میمری تو چیستی
خوار و خود رای و مرائی بوده | در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من | سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند | نز برای روی مرد و زن کند

مراد اینست که در چله ریا و سمعه را دخلی نیست و در بیرون چله لحاظ مردم در عمل پیش می آید و عادت نفس نفاق و ریاست ۱۲

جنبش و آرامش اندر خلوتیش / جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست

کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش

کار آنکس نیست این سودا و جوش / کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش

آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان

صوفی آن صوفی این اینت حیف / آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را می خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهد دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر

زخم خورد و بست زخمی را که خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکدرم در خندق انداختی تبفاریق از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس و وسوسهٔ نفس که چون می اندازی بخندق بارے یکبار بینداز تا خلاص یابم که الیأس احدی الراحتین و او میگفت مر نفس را که ترا این راحت هم ندهم

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افگندی یکے در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز

نفس او فریاد کردی هر شبے / در فتادی زار در تاب و تبے

کین چرا می فگنی یکبارگے / کشتیم در غصهٔ و بیچارگے

بهر حق یکبارگے بگذار دین / نفس را کالیاس احدی الراحتین

او نگشتے ملتفت مر نفس را / همچنین کشتے مرا ورا در عنا

همچنین آن صوفی اندر صف جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

با مسلمانان بکر او پیش رفت / وقت فر او وانگشت از خصم تفت

زخم دیگر خورد آنرا هم ببست / بیست کرت رمح و تیر از وی شکست

بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق عشق خویش

صدق جان دادن بود هین سابقوا ‌‌ از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست ‌‌ این بدن مر روح را چون آلتست

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت ‌‌ لیک نفس زنده آن جانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند ‌‌ نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند

اسپ کشت و ره نرفت آن خیره سر ‌‌ ماند خام و زشت از حق بی‌خبر

گر بهر خونریزئی گشتی شهید ‌‌ کافری کشته بدی هم بوسعید

ای بسا نفس شهید معتمد ‌‌ مرده در دنیا چو زنده می‌رود

روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست ‌‌ هست باقی در کف آن غزوجوست

تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست / لیک این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد / وین دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر بر نقش آن کاغذ و فرستادن خلیفه امیری با سپاه گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحدیست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاه بس گران
گفت اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بی‌عدد برگرد شت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او پرکار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق | تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته کرد این چنین خونریز گرم | برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول | پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مومنان | کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصل ست | بی چنین خونریز اینت حاصل ست
من روم بیرون شهر اینک در آ | تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهر ست | این ز ملک و شهر خود آسان ترست
هر چه می باید ترا از سیم و زر | میفرستم چیست این آشوب و شر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان | گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نی ملک میخواهم نه مال | لیک میخواهم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان | گفت پیشش برگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست | زود بفرستش که ملک و جانت رست
بنگر اندر کاغذ این را طالبم | هین بده ورنه کنون من غالبم
چون رسولش باز گشت و گفت حال | داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر | صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست | بت بر آن بت پرست اولی ترست

با تبرک داد دختر را و برد	سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
چونکه آوردش رسول آن پهلوان	گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بروی کفی	چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان	گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات	کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی	کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ	کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال	می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتاب شان	تنقیه تن می کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته	شوره اش خوش آمده حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با آن و ازوی رفت آب

چون بجست از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ

پهلوان تن بد آن مردی نداشت / تخم مردی در چنان ریگی بکاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لا ابالی کالحمام

ایش ابالی بالخلیفه فی الطوی / استوی عندی وجودی والثوی

این چنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی دانسته کار

مشورت کو عقل کو سیلاب از / در خرابی کرد ناخنها دراز

بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد

آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افگند شیری بچاه

از چهی بنمود معدومی خیال / تا در اندازد اسود اگا لجبال

هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار

آتشی باید بشسته زآب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق

کز زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را واکشد

نفس خود را کی توان کردن زبون / جز بامداد عقول ذو فنون

جانب اتمام قصه بازران / کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت کردن پهلوان از موصل بجانب مصر و صحبت او در راه با کنیزک

باز گشت از موصل و میشد براه | تا فرود آمد به بیشهٔ مرجگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان | که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او | عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی شرار | عقل را سوزد درآن شعله چو خار
چون زند شهوت درین وادی دهل | چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس | پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست | درمیان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست | رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف | ذوالفقار همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان | بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده | صد طویله و خیمه اندر هم زده
شیر نر گنبد همیکرد از لغز | در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر | پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شگافت | زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود | مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت | مردی او ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماهرو | در عجب در ماند از مردی او

جفت شد با او بشهوت آن زنان — متحد گشتند حالی آن دو جان

ز اتصال این دو جان با هم دگر — می رسید از غیبشان جان دگر

رو نماید از طریق زادنی — گر نباشد از علوقش رهزنی

هر کجا دو کس بهم یکی با یکین — جمع آید تا لشی زاید یقین

لیک اندر غیب زاید آن صور — چون روی آن سو به بینی در نظر

آن نتایج کز قرانات تو زاد — هین مگرد از هر قرینی زود شاد

منتظر میباش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاینده اند و از علل / هر یکی را صورت نطق و کلل
بانگ شان در میرزان خوش جمال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتی که کرده بود و سوگند دادن او آن کنیزک را که بخلیفه باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم بر آن بُد بعد از آن / شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا سر نگردد زین خبیر
داد سوگندش که ای خورشید رو / با خلیفه زانچه شد رمزی مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان
چون بدید او را خلیفه مست گشت / پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصفش شنیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود

وصف تصویرست بهر چشم هوش ‌‌ ‌ ‌ صورت آن چشم دان نی آن گوش

یک مثالی گویم اکنون گوش دار ‌ ‌ ‌ ‌ فهم کن امثال معنی هوش دار

حکایت

کرد مردی از سخندانی سؤال ‌ ‌ ‌ ‌ حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت و گفت این باطل ست ‌ ‌ ‌ ‌ چشم حق است و یقینش حاصل ست

آن بنسبت باطل آمد پیش این ‌ ‌ ‌ ‌ نسبت است اغلب سخنها ای امین

زآفتاب ار کرد خفاش احتجاب ‌ ‌ ‌ ‌ نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالش میدهد ‌ ‌ ‌ ‌ آن خیالش سوی ظلمت میکشد

یعنے خوف او را از خیال آفتاب ست ۱۲

آن خیال نوری ترساندش | بر شب ظلمات می چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست | که تو بر چفسیدهٔ بر یار و دوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت | آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدان که قابلی | مر خیالش را و زین ره واصلی

ای خفاش طبیعت ۱۲ — مقبول قابلی ۱۲ — ای از زین راه خیال تو واصل هستی ۱۲

از خیال حرب نهراسید کس | لا شجاعة قبل حرب این دان و بس

هم چنین خیال تحقیق بدون حصول اعتباری ندارند ۱۲

بر خیال حرب حیز اندر فکر | میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کان بحامی بود | قرن حمله فکر هر خامی بود

حریف ۱۲

این خیال سمع چون مبصر شود | حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود | آنچه آن باطل بدست آن حق شود
زان سپس گوش شود هم طبع چشم | گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جمله تن چو آئینه شود | جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال | هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود | تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز | ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر | چون نمی ماند تو آنرا برق گیر
مملکت کان مینماند جاودان | ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت | که بگیرد هم چو جلادی گلوت
هم درین عالم بدان که مامنی ست | از منافق کم شنو که گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

حجتش این ست گوید هر دمی | گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل | عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق | کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید | از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید | چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود | غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید | پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال | پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست | کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش ما فرج و گلو باشد خیال | لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست | آن لکم دینکم لی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن | احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن آن خلیفه نزد آن خوبرو از برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع | سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد | قصد خفت و خیز مهر افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست | پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید | خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر | که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن آن خلیفه خندهٔ کنیزک را

زن بدید آن سستی او زشگفت | آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان | که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز | جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان | غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید خنده می‌فزود | همچو بند سیل ناگاهان کشود

گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می نشد آن خنده زو / پس خلیفه تیره گشت و تند خو

زود شمشیر از غلافش برکشید / گفت سر خنده وا گو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری تو برم

من بدانم در دل من روشنی ست / بایدت گفتن هر انچه گفتنی ست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت

آن فراست این زمان یار من ست / گر نگوئی انچه حق گفتن ست

من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت نک

ور بگوئی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف آن زمان برهم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست بگو سبب این خنده را و گرنه بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را — مردیِ آن رستم صد زال را

شرح آن کردک که اندر راه بود — یک بیک با آن خلیفه وانمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن

او بدان قوت که از شیر شکار — هیچ تغیرش نشد بُد برقرار

تو بدین سستی که چون کردی تو بش — خشتِ خشتی موشکی رفتی زهوش

من چو دیدم از تو این و از وی آن — زان سبب خندیدم ای شاهِ جهان

رازها را میکند حق آشکار — چون بخواهد رست تخمِ بد مکار

آب و ابر و آتش و این آفتاب — رازها را مے برآرند از تراب

این بهارِ نو ز بعد برگ ریز — هست برهانِ وجودِ رستخیز

در بهاران سرّها پیدا شود — هرچه خورد است این زمین رسوا شود

بر دمد آن از دهان و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سرّ بیخ هر درختے و خورش — جملگی پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کز وے تو دل آزرده — از خمارِ مے بود کان خورده

لیک کی دانی که آن رنجِ خمار — از کدامین مے برآمد آشکار

این خمار اشگوفهٔ آن دانه است — آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشگوفه نماند دانه را — نطفه کے ماند تنِ مردانه را

نیست مانندِ هیولا با اثر — دانه کے مانند آید با شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان / مردم از نطفه ست کی باشد چنان

جنی از نارست کی ماند بنار / از بخارست ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت همچو او بد ناپدید

آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی ماند بتاک

کی بود طاعت چو خلد پایدار / کی بود دزدی بشکل پای دار

هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و دردسر

لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصلست و کشنده آن شیست / گر نمی ماند بوی هم از ویست

پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بیجرم جانرا درد و غم

من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دائما آن جرم را پوشیده دار

که جزا اظهار جرم من بود / کز سیاست دزدیم ظاهر شود

بازگردم سوی توبه شاه باز / تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت که

بپوشاند و عفو کند و او را با او دهد دانست که آن فتنه
جزای قصد او بود ظلم او بر صاحب موصل که مَنْ اَسَاءَ فَعَلَیْهَا
وَاِنَّ رَبَّکَ لَبِالْمِرْصَادِ و ترسید که اگر این انتقام کشد آن
انتقام باز هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد — یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان — شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه — بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کس دیگر زدم — او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو — اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای آن شود — چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش — مثل آن را پس تو دیوثی و پیش
غصب کردم از شه موصل کنیز — غصب کردند از من او را زود نیز
او امین من بد و لالای من — خائنش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گذاری و انتقام — من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم — آن تعدی هم بیاید بر سرم

و ظلم بر من عود نماید چنانکه اول عود نمود که جفت من غصب نموده شد ۱۲

همچنان کین یک بیامد در جزا / آزمودم باز نز نا کم ورا
در دو صاحب مولعم گردن شکست / من نیارم این دگر را نیز جست
داد حق مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وامگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
پاش دار و باش کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده ام / خوب تر از تو بدو بسپرده ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود هم از کرده ام

کنیزک بخشیدن شاه بحلیت به پهلوان

پس بخود خواند آن امیر خویش را / گشت در خود خشم قهر اندیش را
کرد با او یک بهانه دلپذیر / که شدستم زین کنیزک بس نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد از یز
زان سبب کز غیرت او دائما / مادر فرزند هست اندر عنا

۱۴ از ترک شهوت و حرص ست مغز و لب ست و مردی صوری که کنایه از شهوت رانی ست پوست و قشر ست مصرع دوم علت مصرع

مادر فرزند را بس حقهاست — او نه در خوردِ چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبر خون میخورد — زین کنیزک سخت تلخی می برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز — پس ترا اولی ترست این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهرِ او — خوش نباشد دادنِ آن جز بتو
عقد کردش با امیر او را و داد — خشم را و حرص را یکسو نهاد
عقد کردش با امیر او را سپرد — کرد خشم و حرص را او خورد مرد

بیان آنکه نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سروریست — ترکِ هوا قوتِ پیغمبریست
تخمهائی که شهوتی نبود — بر او جز قیامتی نبود

این بیت از مخزن ست ۱۲ لط

گر بدش سستی ز نری خران — بود او را مردی پیغمبران
ترکِ خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگِ پیغمبری
نری خر گو مباشش اندر رگش — حق همی خواند الغ بگلربگش
مرده باشم من حق بنگرد — به از ان زنده که باشم دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن — آن برد در دوزخ و این در جنان

بلکه از فضل الله هست عطا کند مر کرا خواهد ۱۲ بحر العلوم رح ۵۵ قوله گر الخ ای اگرچه خلیفه را در شهوت جسمانی نقصان بود اما مردی معنوی داشت ۱۲

دفتر پنجم

حُفّت الجنّة بمکاره را رسید | حُفّت النّار از هوا آمد پدید

دیگر بار خطاب پادشاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت را و نمودن فرمانبرداری ایاز با ایشان

ای ایاز از شیر نر دیوکش | مردی خرکم فزون مردی هُش
آنچه چندین صدر را در اکش نکرد | لعب کودک بود پیشت این نبرد
ای بدیده لذت امر مرا | جان سپرده بهر امرم در وفا
ای که از تعظیم امرش آگهی | این حکایت گوش کن تا وارهی
داستان ذوق امر و چاشنیش | بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را در میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی | آن شه غزنی و سلطان سنی
شاه روزی جانب دیوان شتافت | جمله ارکان را در آن دیوان بیافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر — پس نهادش زود در کف وزیر

گفت چونست و چه ارزد این گهر — گفت بهْ ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم — نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر — که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی — گوهر از وی بستد آن شاه فتی

کرد ایثار وزیر آن شاه جود — هر لباس و حله کو پوشیده بود

ساعتیشان کرد مشغول سخن — از قضیه تازه و راز کهن

بعد از آن دادش بدست حاجبی — که چه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمه مملکت — کش نگهدارد خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ — بس دریغ است این شکستن بس دریغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع — که شدست این نور روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او — کی خزینه شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و ادرارش فزود — پس دهان در مدح عقل او گشود

بعد یک ساعت بدست میر داد — دُرّ را آن ممتحان کن باز داد

او همیگفت و همه میران همین — هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامگیهاشان همی افزود شاه — آن خسیسان را ببرد از ره بچاه

اینچنین گفتند پنجه شصت امیر — جمله یک یک هم بتقلید وزیر

للعلامہ مملکت بفتح اول وسکون دوم وضم لام وفتح کاف مقام سلطنت و بمعنی بادشاهی و بفتح و کسر لام نیز آمده از قاموس ومنتخب ۱۲ غیاث اللغات

گرچه تقلیدست استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان | مال و خلعت برد هر یک بیکران
همچنین در دور گردان شد گهر | تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز | گفت او را کای حریف دیده باز
یک بیک دیدند این گوهر تو هم | در شعاعش در نگر ای محترم

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور با یاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن و ایشان را مغرور ناشدن او بمال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن بمکین که نشاید مقلد را مسلمان دانستن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از این امتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

ای ایاز اکنون بگوئی کاین گهر | چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من | گفت اکنون زود خردش در شکن

سنگها در آستین بودش شتاب
خرد کردش پیش او آن بد صواب

ز اتفاق طالع با دولتش
دست داد آن لحظه نادر حکمتش

یا بخواب این دیده بود آن پر صفا
کرده بود اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف کاندرون قعر چاه
کشف شد پایان کارش از اله

هر که را فتح و ظفر پیغام داد
پیش او یک شد مراد و بی مراد

هر که پاینده وی شد وصل یار
او چه ترسد از شکست کارزار

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوت اسپ و فیل هستش ترهات

گر برد اسپش هر آنکه اسپ جوست
اسپ و گوی کیش آهنگ اوست

مرد را با اسپ کی خویشی بود
عشق اسپش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر
بی صداع صورتی معنی بگیر

هست زاهد را غم پایان کار
تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند
از غم و احوال آخر فارغ اند

بود عارف را همین خوف و رجا
سابقه دانیش خورد آن هر دو را

دید کو سابق زراعت کرد ماش | او همی داند چه خواهد بود چاش

عارف است او بازرست از خوف و بیم | هایٔ هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا | خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

خوف طی شد جملگی امید شد | نور گشت و تابع خورشید شد

ز امتحان شاه بود آگه ایاز | وز فریب شه نشد گمره ایاز

خلعت داد ار ز راهش نبرد | کرد او گوهر ز امر شاه خرد

چون شکست او گوهر خاص آن زمان | زان امیران خاست صد بانگ و فغان

کاین چه بی‌باکیست والله کافرست | هر که این پر نور گوهر را شکست

وان جماعت جمله از جهل و عمی | در شکسته درّ امر شاه را

قیمتِ گوهر نتیجهٔ مهر و ودّ	بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهترانِ نامور	امرِ شه بهتر بقیمت یا گهر
امرِ سلطان به بود پیشِ شما	یا که این نیکو گهر بهرِ خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی	قبله‌تان غولست جادهٔ راه نی
من ز شه برمی نگردانم بصر	من چو مشرک روی نارم در حجر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را	برگزیند پس نهد امرِ شاه را
پشت سوی لعبتِ گلرنگ کن	عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن	آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نهٔ در راهِ دین از رهزنان	رنگ و بو مپرست مانندِ زنان
گوهر امرِ شه بود ای ناکسان	جمله بشکستید گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فگند	جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران	عذر گویان گشته زان نسیان بجان
از دلِ هر یک دو صد آه آن زمان	همچو دودی می‌شدی تا آسمان

قصد کردن شاه بقتلِ امرا و شفاعت کردن ایاز پیشِ تخت که ای ملک العفو اولی

کرد اشارت شه بجلادِ کهن	که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایقِ صدرِ منند	کز پیِ سنگ امرِ ما را بشکنند

۵۴ قوله این الخ این حال مجربان ست که او امر الله تعالی را برای حطام دنیا و تلذذات نفسانیه ترک می کنند ۱۲ مرشدنا قبلهٔ عالم نور الله مرقده ۵۴ قوله این الخ

امر ما پیش چنین اهل فساد | بهر نگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا بر جهید | پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت | کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی | از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان | محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید | از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر | روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند | هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان | از وفور عفو تست ای عفوران
دائما غفلت ز گستاخی دمد | که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته | ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد | سهو نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را | تا نبر باید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق | خواب نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه

زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود

چون تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود

گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بُد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستیی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت او بدی عذر خواه / من غلام زلت مست آله

عفوهای جمله عالم ذره / عکس عفوت ای ز تو هر بهره

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا

جان بتان بخش و ز خود شان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر وی که روی تو بدید | فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق و هجر میگو سخن | هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان نبود بتر از هجر یار | این سخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو | نیست مانند فراق شست تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث | دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش ست | تلخی هجر تو فوق آتش ست
گبر میگوید میان آن سقر | چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست | ساحران را خونبهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان | چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر | لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل | میرهانی مان ز رنج ای کوردل

هین بیا اینسو ببین کاین ارغنون — مینزند یا لیت قومی یعلمون

داد مارا فضل حق فرعونیی — نی چنین فرعونیی بی عونیی

سر برآور ملک بین زنده و جلیل — ای شده غره بمصر و رود نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی — نیل را در نیل جان غرقه کنی

هین بدار از مصر ای فرعون دست — در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب راهی گوئی بعام — غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود — کی انا دان بند جسم و جان بود

نک انا مائیم رسته از انا — از انای پر بلای پر عنا

آن انائی بر تو ای سگ شوم بود — در حق ما دولت مختوم بود

گر نبودت این انای کینه کش — کی زدی بر ما چنین اقبال خوش

شکر آن کز دار فانی میرهیم — بر سر این دار پندت میدهیم

دار قتل ما براق رحلت ست — دار ملک تو غرور و غفلت ست

این حیات خفیه در نقش ممات — وان ممات خفیه در قشر حیات

می نماید نور نار و نار نور — ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو — چون غروب آری برآر از شرق ضو

آن انائی در ازل دلتنگ شد — زین اناجان بیخود و دل دنگ شد

آن انائی سر گشت و تنگ شد — این اناخم داده همچون چنگ شد

زان انائی بی انا خوش گشت جان — شد جهان او از انائی این جهان

از انا چون رست اکنون شد انا — آفرینها بر انای بی عنا

او گریزان وانائی در پیش — می دود چون دید وی را بی ویش

طالب او وی نگردد طالبت — چون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده کی مرده شو شوید ترا — طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی — فخر رازی راز دار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود	عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا	این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد	در مغاکی و حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب	همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن	نز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو	سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و دران عذر گوئی هم خود را مجرم داشتن و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد و انا اعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلما

من که باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت	ای گرفته جمله منها دامنت

بودم چراکه اصل من نیستی ست که سرتا پا نقصان ست فضل و کرم تو مراو جود داد که سرتا پا کمال ست (اویم) ای او مرا ۱۲

من کی آرم رحم حلم آلود را — ره نمایم حلم علم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم — گر زبون صفعها گردانیم

من کیم تا پیشت اعلا می کنم — یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنچه معلوم تو نبود چیست آن — وانچه یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک ازان — که فراموشی کند ویرا نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی — همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم — مستمع شو لابه ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده — آن شفاعت همتو خود را کرده

چون ز رخت من تهی گشت این وطن — تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب — هم ثباتش بخش و گردان مستجاب

همتو بودی اول آرنده دعا — همتو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان — بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خودپسند — کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری — کرد دست فضل اویم کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن / ینبت لحما جدیدا خالصا

هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا / هست کوثر نفخ صور از کبریا

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای که دوزخ سوخته است اجسام تان / سوی کوثر میکشد اکرام تان

چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی

لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین ناقصان تن پرست / عفو از دریای عفو اولی ترست

عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل / هم بدان دریای خود تازند خیل

عفوها هر شب ازین دل پارها / چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پران کنی / تا بشب محبوس این ابدان کنی

پرزنان بار دگر در وقت شام / می پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلند / پیش تو آیند کز تو مقبلند

پرزنان ایمن ز رجع سرنگون / در هوا کانا الیه راجعون

بانگ می آید تعالوا زان کرم — بعد ازان رجعت نماند درد و غم

پس غریبیها کشیدید از جهان — قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر سایهٔ این درختم مست ناز — هین بیندازید پاها را دراز

پایهای پر عنا از راه دین — بر کنار دست حوران خالدین

حوریان گشته مغمز مهربان — کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور — مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند — همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سرهاشان بدیواری رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند — گرچه مات کعبتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون آه کنان — ای که لطفت مجرمان را زاره کنان

راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز — در صف پاکان روند اندر نماز

اندران صفها ز اندازه برون — غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف اینحالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره — شیر را بر داشت هرگز بره

گر حجابستت برون رو ز احتجاب — تا ببینی پادشاهی عجاب

گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال و بمال | نی ز بادهٔ تست ای شیرین فعال

ای شهنشه مست تخصیص تو اند | عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب | آن کند که ناید از صد خم شراب

چونکه مستم کرده حدم مزن | شرع مستان را نیارد حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن | که نخواهم گشت خود هشیار من

هر که از جام تو خورد ای ذو المنن | تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم | من تفانی فی هواکم لم یقم

فضل تو گوید دل ما را که رو | ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده | تو نه مستی ای مگس تو باده

کرکسان مست از تو گردند ای مگس | چونکه بر بحر عسل رانی فرس

کوهها چون ذره‌ها سرمست تو | نقطه و پرگار و خط در دست تو

فتنه که لرزند ازو لرزان تست | هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان | گفتمی شرح تو ای جان جهان

یک دهان دارم من آنهم منکسر | در خجالت از تو ای دانای سر

منکسرتر خود نباشم از عدم | کز دهانش آمدستند این امم

صد هزار آثار غیبی منتظر | کز عدم بیرون جهد بالطف و بر

از تقاضای تو میگردد سرم | ای بمرده من به پیش آن کرم

یعنی از جذب بتقاضای تو در طلب تو بیقرارم ۱۲

رغبت ما از تقاضای تو هست / جذبهٔ حقست هر جا رهروست
خاک بی بادی ببالا کی جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند / دل ز جان و آب جان بر کنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد بپیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دستبرد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ / سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست / در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافل اند و از قران
آشنائی گیر شبها تا بروز / با چنین استارهای دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان

اختر ار با دیو همچون عقرب ست	مشتری را او ولی الاقرب ست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را	دلو پر آب ست زرع و میوه را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند	دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد	لعل را زو خلعتِ اطلس رسد
صورتِ خرچنگ اگر چه کژروست	هیئتِ میزان ازو برون شوست
پیشهٔ مریخ اگر خونریزی ست	اوز بون شمسی تبریزی ست
گرچه در تاثیر نحس آمد زحل	وقت فکر آید ازوی در عمل
ماه هم از مهر ار دو کف بر هم زند	زهره نبود زهره را تا دم زند
بل عطارد خانهٔ خود گم کند	وز جنون او جوز جوزا بشکند
مشتری را دست لرزد دل طپد	بر سر آب اوفتد مه چون سبد

نسر طائر را بریزد پر ز شرم ... وز طمع تینین شود چون موم نرم

دختران نعش آبستن شوند ... مجتمع گردند و دستک زن شوند

در گذر زین رمزها بی گاه شد ... کهکشان از سنبله پرکاه شد

آفتاب از کوه سر زد اتقوا ... لیک تلخ آمد ترا این گفتگو

تو عدوی وز عدو شهد و لبن ... بی تکلف زهر گردد در بدن

هر وجودی کز عدم بنمود سر ... بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری ... تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند ... که بدان تریاق فاروقیش قند

هین بجو تریاق فاروق ای غلام ... تا شوی فاروق دوران والسلام

قد تم الدفتر الخامس من الکتاب المثنوی المعنوی للمولوی المعنوی

فهرست دفتر پنجم از کتاب مستطاب مثنوی شریف مولانا جلال الدین الرومی

فهرست تمام شد

اعلان

خرد گرچه صد عقده وا کشوده ، خدا وند بی انباز ستوده ؛ همان کز دل بجا آورم ، خدا را بجز دو زبی آ درو ؛ اما بعد بر مستبصران هوش افزا که مجردان مسالک حقیقت گشته اند ظاهر است که دیده وران بصیرت انتما
که مفردان ممالک طریقت بوده اند باهر که حضرت آفریدگار ذوالجلال لم یزل توانا و بیهمال انسان ضعیف البنیان را که از کارخانه نفخت فیه من روحی تو حیات داده است خزانه انی جاعل فی الارض خلیفة خلعت فاخره خلافت عطا فرموده
مظهر انوار خود ساخته جهت اظهار شرف و کرامتش لقد کرمنا بنی آدم ارشاد فرموده و برای اثبات حسن و خوبیش لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم را بمعرض بیان آورده غایت این همه مکرمات که بیمن قابلیت طلب ... حسن این جسم
هیولانی نیست بلکه غایتش چیزیرا میباید گفت که مایه امتیازش از مخلوقات دیگر باشد بضاعت بلند بینش بر حیوانات آخر و آن باتفاق محققین جز حصول معرفت الهی که وسیله جمیله سیر الی الله و فی الله و تقدس نیست که کلید گنجینه های آن
دینی و دنیوی خواند نفس و در اندیشه آید و بغیر تخلق باخلاق الله مطالب صوری و معنوی گرو آنست در خیال نمیگنجد آیه کریمه و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون دلیلی ساطع بر آن و کلام بلاغت التیام تخلقوا باخلاق
الله برهانی ساطع برین ، و ازینجاست که مقبولان درگاه یزدانی و محبوبان بارگاه سبحانی در تحصیل این مساعی جمیله بکار برده اند و در طی این راه دشوار گذار جان نثاریها کرده دقیقه از تلاش و جستجوی فرو نگذاشته اند و گاهی
بمطالعه و سیر کتب تصوف و سلوک اوقات عزیز خود را صرف فرمودند تا میتوانیم گفت که عمده ترین وسائل حصول این نعمت عظمی مزاولت مثنوی مولانا روم است که آن قرآن بزبان پهلوی گفته اند و کسی از ارباب ظاهر و اصحاب باطن
بمطالعه اش بقدر استعداد بهره مند فیوض نامتناهی گشته ، بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ، برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را ، الحق سیر شدن دلدادگان تحقیق را دلیلی است و فی تشویق گان ذوق حقیقت را هادی است
کافی ، صدها علمای عظام از فهم معانیش بهره یاب گشتند و هزارها صلحای با مقام بمطالعه اش فائز المرام شدند ؛ مگر از خار آنکه بسیاری خسان که نسخ را بجای مسخ میرسانند و فرق میان من و الی نمی دانند بسیار از تصرفات بیجا مخزن و
اکثری از تحریفات معدن گشته بود تا آنکه پشت طالبین و شائقین از بار غمهای گوناگون اغلاط شکسته ، ناگاه دریای رحمت از مهب عنایت قرآن و فرحی تومان یافت و بجوش آمده گلهای شادی از چارسو شگفت یعنی جامع معقول و
منقول حاوی کمالات فروع و اصول شمس العلماء المتبحرین قدوة الفضلاء الراسخین زبدة ارباب بیعت و طریقت عمدة اصحاب شریعت و حقیقت مقبول بارگاه ایزد ذو المنن سیدنا و مقتدانا جناب مولانا احمد حسن صاحب دام ظله الاقدس و فاتهم
طالعه حسب فرمان واجب الاذعان مقتدای خدا شناسان حق بین پیشرو کاملان اهل الیقین غوث اعظم تجرید و تفرید عارف کامل خدا شناس واصل حقیقت آگاه آیة من آیات الله حضرت سیدنا و مولانا حاجی شاه محمد امداد الله صاحب
مهاجر مکی نور الله مرقده در تصحیح متن مثنوی شریف کوشیده و تنقیح حواشی از ازاله مغلقات غواشی و تزئین کتاب مطبوع به تحریرات حضرت حاجی صاحب جنت مکان و انتخابات لطیفه و مخترعات عجیبه باندراج نسخ بموقع مناسب و تقدیم و تاخیر اشعار
بسر حد کمال ... تلخیص مضامین شروح متعدده باختصار مرغوب مطبوع تصحیح بلیغ سعی کامل مبذول فرمودند تا آنکه کتاب موصوف بحلیه های مذکوره بالا آراسته و پیراسته گردید مثل شاهدی عنابر آمده ساقی بیا که یار ز رخ
پرده برگرفت ، کار چراغ خلوتیان باز درگرفت ، با نمکی که مطالعه خسته کرده بود ، عیسی دمی خدا بفرستاد و گرفت ، نظر برین اوصاف مذکوره قیاس می آید که صاحب نظران امشاهده آن بازمانند و از خریدارش بهره های وافر برند و تنعم
یا قبل سے کهتر بیا تر است از خوبان ، سوا وان بیشتر باشد ، کنون موی که نیستی است در صحیح نقل میگردد ، اول آنکه از دفتر اول تا چهارم حسب اعلانات سابقه در مطبع نامی و نول کشور طبع گردیده بدست لیا بوده عدیله پیش طبع از مطبع
محمود المطابع بطبع این دفتر پنجم بحار گزیده سعی و کوشش در صحت و طبعش نموده آخر حال چنین است که بنسبت مطبوعات سابقه زیاده تر شده برین دعوی که کردم شاهدی هست ؛ دوم آنکه چون مطبع هذا در طبع کتاب بخرچ متکرار انطباع
استحقاق دیگر نیست و جمیع حقوق کتاب متعلق به ... اما می مصحح دارد هر کس را قدر ... مطلوب باشد در مسجد نگیان شهر کانپور پیش فرستاده محشی علام طلب نماید ؛ سوم آنکه قیمت ... بقدر تقسیم دفا سابقه است ؛ چهارم آنکه
قیمت جلد های سابقه ... آیند چنانکه در اعلان دفتر چهارم مرقوم گشته لا ابید خریداران دفتر ... طلب کتابهای مجلد معاف دارند ؛ پنجم آنکه دفتر ششم تیر بخش قریب ... انشاء الله العزیز تحفه ناظرین
نشش ماه مرتب شده بقالب طبع در آمده ؛ فوق قیمت ... سابقه در ... گردید ؛ ششم آنکه تتمه مثنوی هم که مصنف جناب مفتی الهی بخش صاحب کاندلوی است ... در مثنوی تصحیح و تحشیه پیشکش ناظرین مثنوی
المکان از دفتر هشتم علیحده ... جلد ... قیمت ... ؛ هفتم آنکه کتاب مستطاب (مناقب مولانای روم) که از تالیفات یکی از اجل خلفای مولانا بوده و نام مبش
فریدون ابن احمد المعروف سپه سالار ... مشهور معروف ... وابن ... علام چهل سال شب و روز در خدمت مولانا بوده ... خود اصرف نموده است باهتمام طبع رسیده ... مانند دفتر ... خیال صحت ...
بسعی ... نسخه ... انشاء الله تعالی ... دفتر هشتم انشاء الله تعالی تحفه ناظرین ... ماه مطبوع میگردد ... ناظرین مثنوی ؛ هشتم آنکه کتاب ...
عن شائبه الکذب و النقصان ... لکن ... کتاب ... قیمتش بغرض سهولت بیداران ... مقرر کرده آید ... مولانا موصوف موجود است شائقین بطلب فرمایند استفاده نمایند ؛ نهم آنکه اگر ... استفسار کرده اجواب طلب
نامه نامی خود ... ارسال فرمایند ورنه انتظار جواب شکایت معاف دارند ؛ دهم آنکه قیمت مثنوی شریف و تتمه و مناقب مولانای روم ... کتاب را طلب دارند ... و علینا الا البلاغ

تفصیل قیمت دفتر پنجم مثنوی شریف	مجلد	غیر مجلد	محصول منی آرڈر	محصول ڈاک	تفصیل قیمت تتمه مثنوی معروف دفتر هفتم		محصول منی آرڈر	محصول ڈاک	قیمت
کاغذ درجه اول سفید گنده	عے	سے	۲/	۸/	کاغذ درجه اول سفید گنده	۱۲/	۲/	۲/	مناقب مولانا روم زرہ ۸/ — محصول منی آرڈر ۲/ — محصول ڈاک ۲/
کاغذ درجه دوم سفید	۳	چار	۲/	۶/	کاغذ درجه دوم سفید	۱۰/	۲/	۲/	
کاغذ درجه سوم بادامی	چار	چار	-	۵/	کاغذ درجه سوم بادامی	۸/	۲/	۲/	

ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین

بامداد الله الولی

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و بیان معنوی که
مصباح ظلام وهم و شبه و خیالات و شک و ریب باشد این
مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین
ست و ایشان از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند بر حواس و مدارک
ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی
مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد و چنانکه هر ستاره را مقدار
است و سیر کاهی از فلک که تا آن حد عمل او برسد همچون حاکم شهری که
حکم او در آن شهر نافذ باشد لیکن و رای ولایت آن شهر و
نباشد عصمنا الله من حبسه و ختم دا بحبسه
المحجوبین آمین یا رب العالمین
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله
الاکرمین

محمود علی
از سید

شهر ذیحجه سنه ۱۳۰۱ هجریه

در مطبع مجمع الطاقات گانپور کردید
در مطبع نیو فیع بیع مطبوع

حق حق حق

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی　　میل می جوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامهٔ　　در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیش کش بهر رضایت می کشم　　در تمام مثنوی قسم ششم

پیش کش می آرمت ای معنوی　　قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف　　کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست　　مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد　　رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی که بود نزدیکتر　　زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست　　راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند

هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم / من مهم سیران خود را چون هلم

چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف هم چون انگبین / کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند

قند او را اید مدد از بحر جود ... پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود

واحد کالالف که بود آن ولی ... بلکه صد قرنست آن عبد العلی

خم که از دریا در او راهی شود ... پیش او جیحونها زانو زنند

خاصه این دریا که دریاها همه ... چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل ... که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران این جهان با آنجهان ... اینجهان از شرم میگردد جهان

این عبارت تنگ و قاصر رتبتست ... ورنه خس را با اخص چه نسبتست

[illegible]

زاغ در رز نعره زاغان زند — بلبل از آواز خوش کی کم کند

پس خریدارست هر یک را جدا — در مزاد یفعل الله ما یشا

نقل خارستان غذای آتش است — بوی گل قوت دماغ سرخوش است

گر پلیدی پیش ما رسوا بود — خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند — آبها بر پاک کردن می تنند

ور جهانی پر شود از خار و خس — آتشی محوش کند در یک نفس

گرچه ماران زهر افشان می کنند — ور چه تلخان مان پریشان می کنند

نحلها بر کوه و کندو و شجر — می نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری می کنند — زود تریاقات شان بر می کنند

[illegible]

اینجهان جنگست کل چون بنگری | ذره با ذره چو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ | وان دگر سوی یمین اندر طلب

ذره بالا و آن دیگر نگون | جنگ فعلی شان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان | زین تخالف آن تخالف را بدان

ذره کان محو شد در آفتاب | جنگ او بیرون شد از وصف حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس | جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس

رفت از وی جنبش طبع و سکون | از چه از انا الیه راجعون

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم | وز رضاع اصل مسترضع شدیم

در فروع راه ای مانده ز غول | لاف کم زن زاصول ای بی اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین | نیست از ما هست بین الاصبعین

و توصیف هر اسم بر بگیری و تغیر هر اسم بر و بگیری و نیست میان اسما تقابل مگر باعتبار ظهور آن اسما در مظاهر و بودن اثر اسما در مظاهر متضاد پس باعتبار تاثیر هم متضاد دانند

قوله آن جهان الخ (آنجهان) بر تقدیر اشارت (از ینجهان) بجنگ احوال در بیت بالا عبارت ست از ذات حق و درینصورت مراد از لفظ ترکیب در مصرع ثانی ادراه لتسامح مرکب بود ...

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول	در میان جزوها حربیست هول
اینجهان زین جنگ قائم می بود	در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست	که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر	استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود	لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف همدگر	هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی	با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت ببین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران	پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت وا خرد	در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست	زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

عه صوفی مغلوب الاحوال لفنا در ذات نرسیده و این باطل ست که صوفی مغلوب الحال نیز در سیر کامل ست و توجیه دوم صحیح ست قریب ست

[illegible]

طه اگر چه ترکیب متکی بود فانهم ۱۲ اولی محمد رحم مربوط ست بقول وی که سه پس بنای خلق بر اضداد بود الخ درین بیت بیان آنست که تضاد عناصر که هست موجب فنا ست و این تضاد نیست درانجهان که عالم مثال ست و عالمی که نبود

این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها

آن جهانست اصل این غم وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این تخالف از چه آید وز کجا — وز چه زاید وحدت این اضداد را

زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست — خوی او این نیست خوی کبریاست

جنگها بین کان اصول صلحهاست — چون نبی که جنگ او بهر خداست

طرفه آن جنگی که رکن صلحهاست | شاد او کاین جنگ او بهر خداست

غالبست و چیر در هر دو جهان | شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید | هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی | فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه‌ای کن چندانکه اندر هر نفس | مثنوی را معنوی بینی و بس

باد که را ز آب جو چون وا کند | آب یک رنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین | میوه‌های رسته ز آب جان ببین

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود | آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گوی و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها

نان ده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنی شان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر

امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد می‌شود

پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا

باز جانها را چو خواند بر علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرف شان پنهان کند

زین غمام بانگ و حرف و گفتگو / پرده کز غیب ناید غیر بو

باری افزون کش تو این را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام

تا نبندد مشامت از اثر / ای هوا شان از زمستان سردتر

چون جماد اند و فسرده تن شگرف / می جهد انفاس شان از تل برف

چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن

هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب

زانکه لاشرقی و لاغربی ست او / با منجم روز و شب حربی ست او

که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی

تا خوشت ناید مقال آن امین / در نبی که لا احب الآفلین

از قزح در پیش مه بستی کمر / زان همی رنجی ز وانشق القمر

منکری این را که شمس کورت — شمس پیش تست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا — تا خوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثر تر نباشد مه نان — ای بسا نانی که برد عرق جان
خود مؤثر تر نباشد زهره آب — ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و پند دوست — میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان — پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست — که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر — لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بیجهت تاثیر او — میزند بر گوشهای وحی جو
که بیائید از جهت تا بیجهات — تا ندراند شما را گرگ مات
آنچنان که لمعهٔ درپاش اوست — شمس دنیا در صفت خفاش اوست

هفت چرخ ازرقی در رق اوست — پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده — مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دست بوس او زحل — لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست ازو — وان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ — کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه رنگ و رقوم — کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک — بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا — هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بی سو در مکان کی در رود — نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند — تا که دریابد ضعیف عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثیل — تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست — زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ — فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

گر مناط بهتری توجه شهرست پس هرکدام که متوجه بشهرست همون بهترست خواه روی باشد خواه دم ۱۲

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنرها خودنما / همچو عالم بی‌وفا وقت وفا

وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوخو شود

گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی

هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سوال سائل از واعظ که مرغی بر سر ربض نشسته بود سر او فاضل‌ترست و شریف‌تر و عزیزتر و مکرم‌تر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را بقدر فهم و ادراک او

واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنی‌تر قابلی

یک سوالستم بگوای ذولباب / اندرین مجلس سوالم را جواب

بر سر بارو یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش به است

گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دم روشن بجه — خاک آن دم باش و از روزش بجه

مرغ با پر می پرد تا آشیان — پر مردم همت است ای مردمان

عاشقی کالوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی نظیر — چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود چغدی و میل او بشاه — او سر باز است منگر در کلاه

ور بهی شیری خورد از مرده خر — سگ بود او شکل شیری کم نگر

ور پلنگ گرگ را افگند سگ — شیر میدان مروابی ریب و شک

آدمی بسرشته از یک مشت گل — برگذشت از چرخ و از کوکب بدل

آدمی بر قدر یک طشت خمیر — برفزود از آسمان و از اثیر

هیچ کرنا شنید این آسمان — که شنید این آدمی پرغمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی و عقل و عبارات و هوس

جلوه کردی هیچ تو بر آسمان — خوبی روی و اصابت در گمان

پیش صورتهای حمام ای ولد — عرضه کردی هیچ نیم اندام خود

بگذری زان نقشهای همچو حور — جلوه آری با عجوزی نیم کور

در عجوزه چیست کایشان را نبود — کو ترا زان نقشها با خود ربود

تو نگوئی من بگویم در بیان — عقل و حس و درک و تدبیرست و جان

در عجوزه جان آمیزش کنیست — صورت گرمابها را روح نیست

صورت گر ما به گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت بر کند

جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر

چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه تر با جان ترست

اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه تر بود جانش قویست

خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بیجان است از دانش تهیست

روح را تاثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود

چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد

جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد

آن ملائک جمله عقل و جان بدند — جان نو آمد که جسم آن شدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند — همچو تن آن روح را خادم شدند

آن بلیس از جان از آن سر برده بود — یک نشد با جان که عضو مرده بود

چون نبودش آن فدای آن نشد — دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست — کان بدست اوست تاند کرد هست

سر دیگر هست کو گوش دگر — طوطی کو مستعد آن شکر

طوطیان خاص را قندیست ژرف — طوطیان عام ازین خور بسته طرف

کی چشند درویش صورت زان زکات — معنی ست آن نی فعولن فاعلات

(زکات) پاکیزه و پاک شدن و افزون شدن و بخشش از مال که در راه خدا صرف کنند ۱۲ ولی محمد

از خر عیسی دریغش نیست قند	لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی	پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم	این شناس این است رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران	بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند	آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود	از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است اینجهان و آنجهان	اینجهان در دین و آنجا در جنان
اینجهان گوید که تو رهشان نما	وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون	اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب	در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود	مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست | نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی | در جهان روح بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد | کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری اند / بی مزاج آب و گل نسل وی اند

شاخ گل هر جا که روید هم گل ست / خم مل هر جا که جوشد هم مل ست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیزی دگر

عیب چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بد سگال / بسته ام من ز آفتاب بی مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوشیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند و راهزن صد هزار ابله چنانکه راهزن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی یارست گذشتن و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو عجب مرا می گزند گفت

اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند و اگر
مخنثی هر یکی ترا اژدرهاست مخنثی دیگر هست که در حالی
که گوسفندان دید باز گشت و از پرسیدن ترسید که
اگر من بپرسم گوسفندان اندر من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ... ای صیقل روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده ... صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند ... سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند ... سوی دام حرف مستحقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر ... جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان ... تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهرآب دم / زخمهای روح فرسا خورده ام

جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست / که از و پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول / می نمودش شنعت عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را بماند / در پی احمد چنین بیره براند

آن رسول پاکباز مجتبی / از پی آن تا رهاند مر ورا

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک اگر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بد دلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخه اختیار

جذب یک راه صراط المستقیم / به ز دو راهه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد توی / لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حالی مرا

در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

زین تردد عاقبت بان خیر باد / ای خدا مر جان ما را کن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق سبحانه تعالی از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب

اختیار خویش چنانکه بیمار با شد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار ست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق او عزوجل در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیارات بوده است هرگز فرعون بی نوا و گرسنه کس ندیده است

ای کریم ذو الجلال مهربان — دائم المعروف دارای جهان

یا کریم العفو حی لم یزل — یا کثیر الخیر شاه بی بدل

اول ما این جزر و مد از تو رسید — ورنه ساکن بود این بحر مجید

هم از آنجا کاین تردد دادیم — بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلاام می کنی آه الغیاث — ای ذکور از ابتلائت چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن — مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری ام لاغری و پشت ریش — ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران — آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفگن از من حمل ناهموار را — تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود — می چرم ز ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار — برنگردم جز چو گوی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین — یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار — همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال — یادگارم هست در خواب ارتحال

می رهم زین چار میخ چار شاخ — می جهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود — می چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود — می گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند — ننگ خمر و زمر بر خود می نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است — فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

می گریزند از خودی در بیخودی — یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وامی کشی — زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

نیستی باید که آن از حق بود — تا که بیند اندر آن حسن احد

لیس للجن ولا للانس ان	تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی	من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی	من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی	عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز	در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود	ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه	حسن سلطان را رخش آیینه
چونکه از هستی خود مفقود شد	منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز	کو ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده	کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می کرد آن حیل	یا برای حکمتی دور از زحل

تا که دید چارقش زان شد پسند | گر نسیم نیستی هستی ست بند
تا گشاید دخمه کان بر هستی ست | تا بیاید آن نسیم و عیش و زیست
تا ببندد دخمه بر این مردگان | تا بیابد بوی عیش زندگان
ملک و مال و اطلس این مرحله | هست بر جان سبکرو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت | مانده در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی | افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر | لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال | لیک جنت به ورا در کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی | که بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زین گلشنی | کو حقیقت بدترست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زین گلشکر | که بسوزاند دهان را چون شرر
چند گویم مر ترا کاین انگبین | زهر قتالست زو دوری گزین
لیک تلخ آید ترا گفتار من | خواب می گیرد ترا از انذار من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو | وز حیات خویش برخوردار شو

حکایت آن غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهترزاده عقد کردند غلام خبر یافت و رنجور شد و می گداخت هیچ کس علت او را نمی یافت و او را زهرهٔ گفتن نی و اطبا از معالجهٔ او فرو ماندند و چون خواجه دریافت بحکمت معالجه کرد

خواجه را بود هندو بندهٔ — پروریده کرده او را زندهٔ

علم و آدابش تمام آموخته — در دلش شمع هنر افروخته

پروریدش از طفولیت بناز — در کنار لطف آن اکرام ساز

بود هم این خواجه را یک دختری — سیم اندامی گشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان — بذل می کردند کابین گران

می رسیدش از سوی هر مهتری — بهر دختر دم بدم خواهشگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات — روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار — که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی — که بود غرهٔ بمال و بارگی

ای بسا مهتر بچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین
چون نه بیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بدا و فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجی ست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می گداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می گفتی که رنجش از دل ست / دارو ی تن در غم دل باطل ست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می آمد ورا در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوش این کلام | روز دیگر رفت نزدیک غلام

پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی | با دو صد مهر و دلال و دوستی

آنچنانکه مادران مهربان | نرم کردش تا درآمد در بیان

که مرا امید از تو این نبود | که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه‌زاده ما و ماخته جگر | حیف نبود کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش | کش زند وز بام زیر اندازدش

کو که باشد هندوی مادر غری | که طمع دارد بخواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت | گفت با خواجه که بشنو این شگفت

اینچنین گرّا سگی خائن بود | ما گمان برده که هست و معتمد

حال خود را این چنین گفت او مرا | خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من بی زجر او را ازین طمع باز آرم بتدبیر که نه سیخ سوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو | که از و ببریم و بدهیمش بتو

تا مگر این از دلش بیرون کنم | پس تماشا کن که دفعش چون کنم

تو دلش خوش کن بگو میدان درست | که حقیقت دختر ما جفت تست

تا بدانستیم ای خوش مشتری — چونکه دانستیم تو اولی تری

آتش ما هم درین کانون ما — لیلی آن ما و تو مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بروی زند — فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف — آدمی فربه ز عزت و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش — جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون کزین ننگ مهین — خود دلم با نم کی بجنبد اندرین

اینچنین ژاژی چه خایم بهر او — گو بمیر آن خائن ابلیس خو

گفت خواجه نی مترس و دم مهش — تا رود علت ازو زین لطف خوش

وقع او را دلبرا بر من نویس — هل که صحت یابد این بارک ریس

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین — می نگنجید از تبختر بر زمین

زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت — چون گل سرخ او بهزاران شکر گفت

گه گهی می گفت ای خاتون من — که مبادا باشد این دستان و فن

لیک خاتون جز بدم میگفتش که ما — در پی اینیم فارغ باش ها

خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت — رفت ازوی علت و آمد بگشت

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی — که همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت عشوه می دادند و گال — کای فرج بادت مبارک اتصال

تا یقین تر شد فرج را آن سخن — علت از وی رفت کل از بیخ و بن

نسخه سرخ و بهزاران

بعد از آن اندر شب گردک بفن ‌‌‌‌ ‌ امردی را بست حنا همچو زن

پر نگارش کرد ساعد چون عروس ‌ ‌ پس نمودش ماکیان دادش خروس

مقنعه و حله عروسانه نکو ‌ ‌ کنگ امرد را بپوشانید رو

شمع را هنگام خلوت زود کشت ‌ ‌ ماند هندو با چنان کنگ درشت

هندوک فریاد می‌کرد و فغان ‌ ‌ از برون نشنید کس از دف زنان

ضرب دف و کف و نعره مرد و زن ‌ ‌ کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را می‌فشارد ‌ ‌ چون بود در پیش سگ انبان آرد

روز آوردند طاس و بوغ رفت ‌ ‌ رسم داماد آن فرج حمام رفت

رفت در حمام او رنجور جان ‌ ‌ کون دریده همچو دلق تونیان

آمد از حمام در گردک فسوس ‌ ‌ پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان ‌ ‌ که نباید کو کند در امتحان

ساعتی در وی نظر کرد از عناد ‌ ‌ انگهان با هر دو دستش وه بداد

گفت کس را خود مبادا اتصال ‌ ‌ با چو تو ناخوش عروس بدفعال

روز رویت همچو خاتون ختن ‌ ‌ شب عمودت همچو شاخ کرگدن

روز رویت همچو خاتون تتر ‌ ‌ کیر زشتت شب بتر از کیر خر

همچنان جمله نعیم این جهان ‌ ‌ بس خوش است از دور پیش از امتحان

می‌نماید در نظر از دور آب ‌ ‌ چون روی نزدیک آن باشد سراب

گنده پیرست او و از بس جاپلوس — خویش را جلوه کند چون نوعروس

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش — نوش نیش آلوده او را مچش

تا نیفتی چون فرج در صد حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آشکارا دانه پنهان دام او — خوش نماید زلت انعام او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی بچنین غرور مبتلاست در هر مرحله الا من عصمه الله

چون به پیوستی بدام ای هوشیار — چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی — در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند — چون جنازه نی که برگردن برند

جمله را حمال خود خواهد کفور — بار مردم گشته چون اهل قبور

بر جنازه هر کرا بینی بخواب — فارس منصب شود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلقست بار — بار بر خلقان فگندند این کبار

بر تن خود بار خود نه ای پسر — بر کس دیگر منه زین الحذر

بار خود بر کس منه بر خویش نه — سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپا — تا نیاید نقرست اندر دو پا

مرکبی را کاخرش تو ده دهی — که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود | تا نباید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست | تا نگردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله | گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا | جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار | تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست | خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد | داند او بی‌خواهشی خود می‌دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست | آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست | کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد | آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست | ده مده که صد هزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد | سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی | تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند | از ندامت آخرش ده می‌دهند
دزد را چون قطع سیلی می‌دهد | ذوق دزدی را چه زن ده می‌دهد

[illegible]

دیده ده دادن از دست حزین	ده بداذن زین بریده دست بین
همچنین قلاب و خونی ولوند	وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار	باز نسیان می کشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را	نور دید و بسته آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش واگریخت	باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان طمع سود	خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس جهبت	باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وامی جهد	همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز	وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین	کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

[illegible]

کلما هم اوقدوا نارا لوغا	اطفأ الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست	گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته	حق برو نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل می زند	آن ستاره‌ش را کف حق می کشد

قصهٔ هم در تفسیر این معنی

رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ	آمد و پنهان درآمد همچو گرگ
شرفه بشنید در شب معتمد	برگرفت آتش زنه کآتش زند
صاحب خانه شب آوازی شنید	برگرفت آتش زنه زد آن وحید
میزد آتش بهر شمع افروختن	تا بسر آواز را بیند علن
دزد آمد آن زمان پیشش نشست	چون گرفتی سوخته می کرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را	تا شود استارهٔ آتش فنا
تر همی کرد او سر انگشت را	ز اصبع آن استاره را کردی فنا
خواجه می پنداشت کز خود می مرد	این نمیدید او که دزدش می کشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود	می مرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی ز پیش	می ندید آتش کشی را پیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش	دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی داند دل داننده	هست با گردنده گرداننده

چون نمی گوئی که روز و شب بجود / بی خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بیعقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای کم هنر

خانه با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی خوبکار

خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی ز گیراننده / یا بگیراننده داننده

صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا ز گیرای بصیر

پس چو دانستی که قهرت می کند / بر سرت دبوس محنت می زند

پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو اسپاه مغل بر آسمان / تیر می انداز دفع نزع جان

یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اوی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دست خوش

آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دام است و دانه‌اش آرزو | در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد | چون شدی در ضد آن دیدی فساد
چون شدی در ضد بدانی ضد آن | ضد را از ضد شناسی ای جوان
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب | گرچه مفتی‌تان برون گوید خطوب
گوش کن استفت قلبک از رسول | گرچه مفتی‌ات برون گوید فضول
آرزو بگذار تا رحم آیدش | آزمودی کاینچنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش | تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی | داد می‌بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب | کار خود را کی گذارد آفتاب
بازران سوی ایاز و ربتبش | وان فضیلت در کمال رفعتش

وانمودن پادشاه با امرا و متعصبان سبب

فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی بردن ایاز بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند — عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کین ایاز تو ندارد سی خرد — جامگی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر — سوی صحرا و کهستان صیدگیر

کاروانی دید از دور آن ملک — گفت امیری را که رو ای موتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد — کز کدامین شهر اندر می رسد

رفت و پرسید و بیامد که ز ری — گفت عزمش تا کجا در ماند وی

دیگری را گفت رو ای بو العلا — باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن — گفت رختش چیست هان ای موتمن

ماند حیران گفت با میری دگر — که برو واپرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از هر جنس هست — اغلب آن کاسهای رازی است

گفت کی بیرون شدند از شهر ری — ماند حیران آن امیر سست پی

آن دگر را گفت رو واپرس هان — تا که کی بودست نقل کاروان

باز گشت و گفت هشتم از رجب — گفت در ری چیست تسعیر ای عجب

چون ندانست دیگرم نزد — شه فرستاد آن دگر را زان عدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر | سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال | ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیرانرا که من روزی جدا | امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست | او برفت این جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک | حال شان دریافت بی ریبی و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام | کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

مرافعهٔ آن امرا آن حجت بشبهه جبریانه و جواب دادن شاه محمود ایشان را

پس بگفتند آن امیران کاین فنیست | از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز | داده بختست گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت می کند | از تفاخر خیمه بر مه می زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد | ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا | ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود | چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی | تو شکستی جام و ما را می زنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق | هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار

این کنم یا آن کنم کی گوید او / که دو دست و پاش بستست ای عمو

هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم

این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او بعمرو / می خورد عمرو و بر احمد حد خمر

گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین

که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر

تو عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر

در چه کردی جهد کان وا تو گشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت

فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت می کنند / فعل دزدی را نه داری میزنند

دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان

در دل شحنه چو حق الهام داد / کاینچنین صورت بساز از بهر داد

تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین

چون بکارے جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهم گرو

جرم خود را بر کسے دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتے / با جزا و عدل حق کن آشتے

رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را اے فتی / متهم کم کن جزاے عدل را

توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل مثقال یره

در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره

هست این ذرات جسمی اے مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

پیش حق پیدا و پیش تو نهان / سر غیب ست این مکن فکری دران

حکایت آن صیادے که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله وار بر سر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک اندکی بوے برد که این آدمی ست که بر شکل گیاه می نماید اما هم تمام بوی

نبرد با فسون او مغرور شد زیرا که دراک اول قاطع نداشت و دراک دوم قاطع داشت وهو الحرص والطمع لا سیّما عند فرط الحاجة والفقر قال النبی علیه الصلوة والسلام کاد الفقر ان یکون کفرا صدق رسول الله صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاهی و با حشیشی مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌دیدم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهم ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کزوی رسته‌ایم / دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می‌آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان هرچند در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌شوند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی درفتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش زیاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن که شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتے بگزیده ام — خلق را من دزد جامه دیده ام

نیم عمر از آرزوے دلستان — نیم عمر از غصهاے دشمنان

جبه را برد آن کله را این برد — غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد — خَلِّ هٰذا اللَّعِبَ بَسَّکَ لَا تَعُدْ

هین سوار توبه شو در دزد رس — جامها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجائب مرکبست — بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از ان — کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم — پاس دار این مرکبت را دمبدم

حکایت آن شخص که دزدان قچ او بدزدیدند و بران قناعت نکردند بحیله جامهاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس میکشید — دزد قچ را برد و حبلش را برید

چونکه شد آگه دوان شد چپ و راست — تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را — کو فغان می کرد کاے وا ویلتا

گفت نالان از چه ای اوستاد — گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی — خمس بدهم مر ترا با دل خوشی

هست در همیان من پانصد درم — گر کنی با من چنین لطف و کرم

خمس صد دینار بستانی بدست ‌‌ ‌ گفت با خود این بهاء مرغ است

گر دری بر بسته شد صد در گشاد ‌ ‌ گر چه شد حق عوض اشتر بداد

جامها بر کند و اندر چاه رفت ‌ ‌ جامها را برد هم آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد ‌ ‌ حزم نبود طمع طاعون آورد

او یکی دزدیست فتنه سیرتی ‌ ‌ چون خیال او را بهر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا ‌ ‌ در خدا بگریز و واره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست ‌ ‌ دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کرد آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس آن ینفع النّاس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر

درمیان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش

چون جماعت رحمت آمد ای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج سر

در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار

هست تنهائی به از یاران بد / نیک با بد چون نشیند بد شود

زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ

چون حمارست آنکه بی اهلیت ست / صحبت او عین رهبانیت ست

هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر

زانکه غیر حق همه گردد رفات / کلّ آتٍ بعد حینٍ فهو آت

هر چه جز آن وجه باشد هالک ست / ملک و مالک عکس آن یک مالک ست

گرچه سایه عکس شخص ست ای پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر

هین ز سایه شخص را می کن طلب / در مسبب رو گذر کن از سبب

بسوی مسبب گذر کن و انتقال نما ۱۲

یار جسمانی بود رویش بمرگ | صحبتش شوم ست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود | مرده اش خوان چونکه مرده جو بود
هرکه با این قوم باشد راهب ست | که کلوخ و سنگ او را صاحب ست
بگذر از سنگ و کلوخ بی وجود | سوی کانِ لعل رو وز بهر جود
خود کلوخ و سنگ کس را ره زند | زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود | کاینچنین رهزن میانِ ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد | بر رهِ نا امن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود | که مسافر همرهِ اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول | امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه | مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت دادست هر یک را جدا | مصلحت جو گر توی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور | تا بقوت بر زند بر شر و شور
قوتی باید درین ره مردوار | یار می باید درینجا فرد وار
چون نباشد قوتی پرهیز به | در فرار لا یطاق آسان بجه

صنعت این ست ای عزیز نامدار ‌‌ ‌ فکرتی کن در نگر انجام کار

یار می جو تا بیابی راه را ‌‌ ‌ ورنه کی دانی تو راه و چاه را

گفت صدق دل بباید کار را ‌‌ ‌ ورنه یاران کم نیایند یار را

یار شو تا یار بینی بی عدد ‌‌ ‌ زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی ‌‌ ‌ دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود ‌‌ ‌ کز رمه شیشک بخود تنها رود

آنکه سنت با جماعت ترک کرد ‌‌ ‌ در چنین مسبع نه خون خویش خورد

هست سنت ره جماعت چون رفیق ‌‌ ‌ بی ره و بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت به بود ‌‌ ‌ اسپ با اسپان یقین خوشتر رود

لیک هر گمراه را همره مدان ‌‌ ‌ غافلان خفته را آگه مدان

همرهی را جو کزو یابی مدد ‌‌ ‌ همدل و همدرد و جویان احد

همرهی نی کو بود خصم خرد ‌‌ ‌ فرصتی جوید که جامه تو برد

میرود با تو که یابد عقبه‌ای ‌‌ ‌ که توان کردنت آنجا نهبه‌ای

میرود با تو برای سود خویش ‌‌ ‌ هین منوش از نوش او کان هست نیش

یا بود اشتر دلی چون دید ترس ‌‌ ‌ گوید او بهر رجوع از راه درس

یار را ترسان کند ز اشتر دلی ‌‌ ‌ اینچنین همره عدو دان نی ولی

یار بد مارست هین بگریز ازو ‌‌ ‌ تا نریزد در تو زهر آن زشت خو

مثیل ست ای چوپانکه غافل خفته آگاه نیست همچنین هر گمراه قابل همراهی نیست قوله همرهی الخ یعنی چنین همراه بجو که ازو ترا مدد حاصل گردد مصرع دوم بیان چنین

یار را از راه برد آن راهزن | مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر غیشه‌ای | آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین هر گمرهی خود چون رود | حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زان رو پر از شور و شرست | که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس | همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها | یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط | بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه اندر راه تنها خوش رود | با رفیقان سیر او صدتو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر | در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود | بر وی آن راه از تعب صدتو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد | تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو | گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی گمان خوشتر رود

هر نبی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست

گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق بر هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم

این حصیری که کسی می گسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

درمیان مرغ و صیاد ای عجب / بس شکال افتاد و شد نزدیک شب

او بگفت و این بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز

مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن

مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بی طاقت آمد در گشاد

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصی ست

مال ایتام ست امانت پیش من | زانکه پندارند ما را موتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال | هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم | ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توئی | بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به | ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان | توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند | چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه | پیش ازان بایست این دود سیاه
پیش ازان کاین دانه بر تو فخ شود | گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آن دم کار بند | حرص را آواره کن ای هوشمند
آن زمان که حرص جنبید و هوس | آن زمان می گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است | بو که بصره وارهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی | قبل هدم البصرة والموصلی

نُحْ علیَّ قبل موتی واغتفر | لا تَنُحْ لی بعد موتی واصطبر
ابکِ لی قبل ثبوری فی النوی | بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن | آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش ازان کاشکسته گرد کاروان | آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی بعد ازان هیهای و پاسبانی بنیاد می کرد

پاسبانی بود در یک کاروان | حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد | رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان | دید رفته رخت و سیم و اشتران
پاسبان در هی هی و چوبک زدن | گرم گشته خود نمود او راهزن
پس بدو گفتند ای حارس بگو | که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب | رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ | پس چه می‌کردی چه‌ای ای مرد ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه | با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید | نعره‌ای بایستی زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ | که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ

قوله گفت الخ یعنی اگر مقابله کردن نتوانستی از فریاد و فغان کردن عاجز نبودی ۱۲ قوله گفت الخ یعنی بباعث خوف کارد دزدان از فریاد هم عاجز بودم ۱۲

آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست این دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی می کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمک تر زان یقین
همچنان هم بی نمک می نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لاتأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر و زرق زاهد و جواب گفتن زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / برسرم جانا بیا می مال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر لئیم لائق چه باشد گر دمی / ناسزائی را بپرسی در غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد

پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده ازان

توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند

سبلتان توبه یک یک برکنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم

چونکه بی تو نیست کارم را نظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست

جان من بستان تو ای جان اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره / در کف شیر نری خونخواره

او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب

که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من

۱۰۶ قوله که بیا الخ این بیت مقولهٔ آفتاب ست که سابق بتشبیه رفته و بیان سبب بی خورد و خواب کردن ست ۱۲

ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بیسویت نداد ستی علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف

گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف

گربهٔ دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابید او طعام

آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جاهگی

وان یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان

کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کارے او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب ترحال بازی می‌کنند

خوابناکے کو ز یقظه می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوش می‌دهد

رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا

هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان

برجه ای عاشق بر آور اضطراب / بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشقی که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود که خوابش بربود معشوق آمد او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت و دربیان تحقیق ماهیت آن

عاشقی بودست در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا — که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد — چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم دار — بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود — اوفتاد و گشت بیخود آن عنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت — عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدار او

۵۹ قوله ساعتی الخ مصرع دوم مقولهٔ مولاناست یعنی تعجب ست که عاشق دلداده را چگونه خواب آمد و مصرع اول تاکید بیت بالاست ۱۲ منه قوله بعد الخ ای معشوق بحسب وعده

عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید
گردگان چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردگانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم — چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردگان ما درین مطحن شکست — هرچه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چندین صداع و ماجرا — پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگی ست — اندرین ره دوری و بیگانگی ست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر جعد آن نگار مقبلم — گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم — نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادویی — سخت دل یارا که در عالم تویی
هین گلوی صبر گیر و می فشار — تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل ما خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز — کیست آنکس که بگوید لا تجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست — خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد از این من سوز را قبله کنم — زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر — یک شبی در کوی بی خوابان گذر
بنگر آنها را که مجنون گشته اند — همچو پروانه بوصلش گشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق — اژدهای گشته گوی حلق عشق
اژدهای ناپدید دلربا — عقل همچو کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو — طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیائی تا ابد — لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین — چند گوئی می ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ — در جهان سحر و قیومی درآ
تا نمی بینم همه بینم شود — وین ندانمهات می دانم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش — زین تلون نقل کن در استواش

چند نازی تو بدین مستی بس است — بر سر هر کوی چندان مست هست

گر دو عالم پر شود سرمست یار — جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیاید خواری — خوار که بود تن پرستی ناری

گر جهان پر شد ز نار و نور مه — کی کساد آید بر صاحب وله

گر جهان پر شد ز نور آفتاب — کی بود خوار آن تف خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام — چونکه ارض الله واسع بود و رام

گرچه این مستی چو باز اشهب است — برتر از وی در زمین قدس هست

مست ز ابرار و مقرب روبه است — بر مقرب شیر او چون روبه است

رو سرافیلی شو اندر امتیاز — در دمنده روح و مست و مست ساز

مست را چون دل مزاح اندیشه شد | این ندانم وان ندانم پیشه شد

این ندانم وان ندانم بهر چیست | تا بگوید آنکه میدانیم کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن | نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار | آنکه آن هست است آنرا پیش آر

نفی بگذار و همان هستی طلب | ترک و مطرب را بگو احوال شب

نفی بگذار و همان هستی پرست | این بیاموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و

تفسیر این حدیث که ان للّٰه تعالی شرابا لاولیائه
اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث

می در خم اسرار ازان می جوشد
تا هر که مجرد است ازان می نوشد
قال اللّٰه تعالی ان الابرار یشربون الآیة

این می که تو میخوری حرام است	ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا زنیست هست شوی	وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد	وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود	نقل و قوت قوت مست آن بود
مطرب ایشان راسوی مستی کشد	باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد	وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن	لیک فرقست زین حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان	لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دائم رهزن ست	اشتراک گبر و مومن در تن ست

جسمها چون کوزه‌های بسته سر ‌ ‌ تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات ‌ ‌ کوزهٔ این تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی ‌ ‌ ور بظرفش بنگری تو گمرهی

لفظ را مانندهٔ این جسم دان ‌ ‌ معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دائما تن بین بود ‌ ‌ دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی ‌ ‌ صورتش ضالست وهادی معنوی

در نبی فرمود کاین قرآن ز دل ‌ ‌ هادی بعضی وبعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می ‌ ‌ پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود ‌ ‌ کی ترا وهم می رحمان بود

این دو انبازند مطرب باشراب ‌ ‌ این بدان و آن بدین آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند ‌ ‌ مطربان شان سوی میخانه برند

آن سر میدان و این پایان اوست ‌ ‌ دل شده چون گوی در چوگان اوست

در سرانچه هست گوش آنجا رود | در سرار صفرست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند | والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و درد | مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک | که انلنی الکأس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لا اراه | غایة القرب حجاب واشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک | من وفور الالتباس المشتبک
حیث اقرب انت من حبل الورید | لم اقل یا یا ندا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار | کی لا اکتم من معی ممن اغار

این سخن پایان ندارد ای عزیز | بشنو اکنون نکتهٔ صاحب تمیز

آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و گریختن عائشهٔ صدیقه رضی الله تعالی عنها از پیش ضریر و گفتن رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم که چه می گریزی که او ترا نمی بیند و جواب دادن عائشهٔ صدیقه رضی الله تعالی عنها رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم را

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر | کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم | مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب | عائشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک | از غیوری رسول رشک ناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون | زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند | چونکه از زشتی و پیری آگه اند
چون جمال احمدی در هر دو کون | کی بدست ای فریزه دانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد | غیرت آن خورشید صد تو را رسد

قوله کای آه ای هر کس را موافق استعداد او فیض می بخشی ۱۲

کاندر افگندم بکیوان گوی را	در کشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید	ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غائب شوم	کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار	پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید	باز مست و سرخوش و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز	همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال	تا نگردید از منی ز اهل شمال
ترک آن کن که دراز است این سخن	نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم عائشه را رضی الله عنها که چه پنهان می شوی پنهان مشو چون اعمی ترا نمی بیند تا پدید آید که عائشه رضی الله عنها از ضمیر مصطفی صلی الله علیه وسلم واقف ست یا خود مقلد گفت ظاهرست

گفت پیغمبر برای امتحان	او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عائشه با دستها	او نه بیند من همی بینم ورا

غیرت عقل ست بر خوبی روح — پر ز تشبیهات و تمثیل آن نصوح

با چنین پنهانی کین روح راست — عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از که پنهان می کنی ای رشک خو — آنکه پوشیدست نورش روی او

می رود بی روی پوش این آفتاب — فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان می کنی ای رشکور — کافتاب از وی نمی بیند اثر

رشک از آن افزون ترست اندر تنم — کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

افزون ترست برای آنکه میخواهم که او را از خود هم پنهان کنم ۱۲ ولی محمد

زآتش رشک گران آهنگ من | با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکی ست ای جان و دل | پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب | از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود | که ز منع آن میل افزون تر شود
گر بغرد بحر غرّش کف شود | جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزن ست | عین اظهار سخن پوشیدن ست
بلبلانه نعره زن در روی گل | تا کنی مشغول شان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوش شان | سوی روی گل نپرد هوش شان
پیش این خورشید کو بس روشن ست | در حقیقت هر دلیلی رهزن ست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی دانم
وزین آشفته بیدل چه میخواهی نمی دانم

[illegible]

وبانگ برزدن امیر ترک اوراکه آن بگو که می‌دانی وجواب مطرب امیر ترک را

مطرب آغازید پیش ترک مست | در حجاب نغمهٔ اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن | می ندانم که چه می خواهی زمن
من ندانم تا چه خدمت آرمت | تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا | من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی | گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد | می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت | ترک ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید | تا علیها بر سر مطرب رسید

[illegible]

کر زرا بگرفت سرهنگی بدست	گفت نی مطرب کشی ایدم بدست
گفت این تکرار بجید و مرش	کوفت طبعم را بگویم من سرش
قلتبانا می ندانی که مخور	زانچه میدانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش	می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم کز کجائی هی مری	تو بگوئی نی ز بلخ و نی ز هری
نی ز روم و نی ز هند و نی ز چین	نی ز شام و نی عراق و بادین
نی ز بغداد و نه موصل نه طراز	در کششی در نی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجائی باز ره	هست تنقیح مناط این جاگه
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب	تو بگوئی نی شراب و نی کباب
نی بقول و نی پنیر و نی بصل	نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل
نی قدید و نی ثرید و نی عدس	انچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خائی دراز از بهر چیست	گفت مطرب زانکه مقصودم خفی ست
میرمد اثبات پیش از نفی تو	نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را	چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله صلی الله علیه و علی آله و سلم موتوا قبل ان تموتوا و بیت حکیم سنائی قدس سره

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای
زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام
بی کمال نردبان نایی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود
بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر
تا به ننهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل دان کو طارق ست
کشتی وسواس و غی را غارق ست

آفتاب گنبد ازرق شود
کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی را در شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده / در قتال خویشتن بر جوشیده

همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بیشکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأه دمی بی دام نیست

بی حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری شوی

مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را ایندم ببالا مسکنی ست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین ‌‌‌‌ مرده را میرود ظاهر چنین

مر ابوبکر تقی را گو ببین ‌‌‌‌ شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشأه نگر صدیق را ‌‌‌‌ تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد ‌‌‌‌ زانکه حل شد در فنای حل و عقد

زاده ثانی ست احمد در جهان ‌‌‌‌ صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده اند ‌‌‌‌ کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال می گفتی بسی ‌‌‌‌ که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام ‌‌‌‌ رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده ام من قبل موت ‌‌‌‌ زان طرف آورده ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین ‌‌‌‌ دیدن هر چیز را شرط ست این

تا نگردی او ندانیش تمام ‌‌‌‌ خواه آن انوار باشد یا ظلام

تا نگردی او ندانی این تمام ‌‌‌‌ خواه او آزاد باشد یا غلام

عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال

گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار

در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردن اند

این سخن شان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر

تا بروید غیرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان

ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نیاری خشک بر عجزی مایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد

پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم پشه گشتم این ز چیست

سخت تر افشرده ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دمبدم

از نصیحتهای تو کر بوده ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده ام

یاد صنعت فرض تریا یا دمرگ	مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می زند	گوش تو بیگاه جنبش می کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ	این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت	طبل او بشگافت از ضرب اشگفت
در دقایق خویش را در بافتی	رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ دران تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد و به تعزیت داشتن شیعه اهل حلب مانند هر سالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو و نعره چه تعزیت ست تا آخر آن مرثیه گوید

روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا	شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان

از غریو و نعره‌ها در سرگذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت وان سوی رای کرد / قصد جست و جوی آن هیهای کرد

پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیسی زفت باشد کو بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا ازینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای

روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان | زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست | جامه چه درّیم و چه خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند | وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند | کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی | گر تو یک ذره ازیشان آگهی
ورنه آگه رو و بر خود گری | زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن | که نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر | پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی | گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ | خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزائن رحمت او را بموری که در خرمن گاه بزرگ با دانهٔ گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و بتعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه از آن لرزان شود | کو ز خرمنهای خوش عمیان بود

می کشد آن دانه را با حرص و بیم | کو نمی بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید کهی | ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده | که در آن دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوان را ببین | مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی بل آن دیده | وارهی از جسم گر جان دیده
آدمی دیدست و باقی لحم و پوست | هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم | چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم | خم با جیحون بر آرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود | گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود | که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود | چه عجب در ماهیی دریا بود

چشم حس افسرده بر نقش ممر / تش ممر می بینی و او مستقر

این دوی اوصاف دید احول ست / ورنه اول آخر آخر اول ست

هین گذر از نقش خم در خم نگر / کاندر و بحرست بی پایان و سر

پاک از آغاز و آخر آن عذاب / مانده محرومان ز قهرش در عذاب

تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود

تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گرددش دیدار هو

اهل دل همچون که جو در وی روان / بی دوی یک گشته با دریای جان

این چنین خم را تو در یم دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین

بلکه وحدت گشت او را در وصال / شد خطاب او خطاب ذو الجلال

بعد از آن گوید حقم منصور وار / تا شود بر دار شهرت او سوار

هین ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردن ست / زانکه بعث از مرده زنده کردن ست

جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم حال از ترک حال / از کجا جوییم قال از ترک قال

هو قال الله تعالی یا غوث الاعظم العلم الجهل عن العلم ما قال ابو بکر الصدیق رضی الله عنه العجز عن درک الادراک ادراک همچنین هم

۵۹ قوله ممر محل مرور کنایه از غیر ۱۲ ۶۰ قوله ورنه اول ای اول و آخر یکیست مغایر نیست یعنی اول عین آخر ست ۱۲

۱۲ ولی محمد جز این بیت توضیح مضمون بیت بالاست ۱۲

از کجا جوییم هست از ترک هست ... از کجا جوییم دست از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین ... دیدهٔ معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آمد پدید ... ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود ... گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقائق ناتمام ... که برین خامان بود فهمش حرام

نعمت جنات خوش بر دوزخی ... شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ آمد شهد خلد ... چون نبود از وافیان در عهد خلد

مر شما را نیز در سوداگری ... دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره زاهل تجریدن بود ... آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کاین بجنبید آن بجنبید ... از پی تغییر وقت و ریشخند

از ملولی کاله می خواهد ز تو — نیست آنکس مشتری کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد — جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری — کو مزاح گنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه — جز پی گنگل چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه — پس چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار این دنیا زرست — مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت — عمر رفت و بازگشت او خام و تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا — هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من — لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد ست — دعوت دین کن که دعوت وارد ست
باز پران کن حمام روح گیر — در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می کن برای کردگار — با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرای نیم شب سحوری میزد همسایه او را گفت آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آنکه درین سرای کسی نیست بهر که میزنی و جواب گفتن مطرب او را

قوله بهر حق الخ خلاصهٔ جواب آنکه سحوری زدن من برای خلقان نیست تا گفته شود که درینخانه کسی نیست بلکه برای خداست و آن هرجاست اگرچه نظر...

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری

نیم شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قائلی کای مستمد

اولا وقت سحر زن این سحور / نیم شب افغان مکن ای ناصبور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می بری

بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیم شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی پیش من فیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خون ست آب رود نیل / پیش من آبست نی خون ای نبیل

در حق تو آهن ست وآن رخام / پیش داود نبی موم ست و رام

پیش تو که بس گران ست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکت ست / پیش احمد او فصیح و قانت ست

پیش تو استون مسجد مرده ایست / پیش احمد عاشق دلبرده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام

آنچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد می نهند

مالِ و تن در راهِ حج دوردست — خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می گویند کان خانه تهی ست — این سخن کی گوید آن کش آگهی ست
پر همی بیند سرای دوست را — آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی — پیشِ چشمِ عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو — تا بروید در زمان پیشِ تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود — او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج — باقیِ مردم برای احتیاج
هیچ می گویند کاین لبیکها — بی ندائی می کنم آخر چرا
گو ندا تا خود تو لبیکی دهی — از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد — هست هر لحظه ندائی از احد
من ببو دانم که این قصر و سرا — بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زر بروم — تا ابد بر کیمیا اش میزنم
تا بجوشد زانچنین ضرب سحور — در درافشانی و بخشایش بحور
خلق در صفِّ قتال و کارزار — جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار — وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب — وان دگر چون احمد اندر صفِّ حرب
این ز دنیا چون ابوذر پر حذر — وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی می کنند

من هم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بامیدش سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری

می خرد از مالت انبان نجس / می دهد نور ضمیر مقتبس

می ستاند این یخ جسم فنا / می دهد ملکی برون از وهم ما

می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / می دهد کوثر که آرد قند رشک

می ستاند آه پر سودا و دود / می دهد هر آه را صد جاه و سود

باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند

هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملک نو بگیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند

بسکه افزود آن شهنشه بخت شان / می نتاند که کشیدن رخت شان

قصهٔ احد احد گفتن بلال رضی الله عنه در حر حجاز از محبت محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم در چاشت گاه که خواجه اش از تعصب جهودی بشاخ خارش می زد

پیش آفتاب حرحجاز و از زخم خار خون از
تن بلال بر می جوشید و از واحد احد می جست
بی قصد او چنانکه از درد مندان دیگر ناله
جهد بی قصد زیرا که از درد عشق ممتلی بود
و اهتمام دفع زخم خار را مدخل نبود همچون
سحرهٔ فرعون و جرجیس علیه السلام و غیرهم
لایعد ولایحصی و برگذشتن صدیق رضی الله عنه
دران طرف و احوال او را مشاهده کردن
و نصیحت کردن بلال را رضی الله تعالی عنه

تن فدای خار میکرد آن بلال | خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می کنی | بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار | او احد می گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بگذشت تفت | آن احد گفتن بگوش او برفت

او عذاب داده مشید بر سینه او سنگ عظیم بنهاده پس گفت ابوبکر رضی الله عنه امیه بن خلف را که آیا نترسی نیکی از خدا درین مسکین گفت تو برباد کرده او را

چشم او پر آب شد دل پر عنا — زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد — کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت — آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار — بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد — عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا — کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو — توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم — از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می دوم — مقتدی بر آفتابت می شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار — در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو قراری می دهد — ریشخند سبلت خود می کند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار — رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق — یکدمی بالا و یکدم پست عشق

قوله گربه الخ یعنی بیقرارم گربه که در انبان کنند جز بیقراری چه دارد ۱۲ ولی محمد رحمة الله تعالی

او همی گرداندم بر گرد سر	نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده اند	بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار	روز و شب نالان و گردان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است	تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی بینی تو جو را در کمین	گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو	ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد	هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی بینی تو تدویر قدر	در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف	باشد از غلیان بحر با شرف

باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می گردند و می دارند پاس

اختران هم خانه خانه می دوند / مرکب هر سعد و نحسی می شوند

اختران چرخ گردورند هی / وین حواست کاهل اند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجایند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدن ست / گاه تاریک و زمانی روشن ست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس و گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو بر جسته باش

آفتاب ار بر فلک کژ می جهد / در سیه روی کسوفش می دهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه رو دیگ وار

ابر را هم تازیانه آتشین / میزنندش کان چنان رو نی چنین

بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار

عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مایست

کمترینه ای عقل تو هم گام خویش — تا نیاید آن کسوفت زو به پیش

چون گنه کمتر بود نیم آفتاب — منکسف بینی و نیمی نور و تاب

که بقدر جرم می گیرم ترا — این بود تقدیر در داد و جزا

خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر — بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوروز شد — خلق از اخلاق خوش فیروز شد

باز آمد آب جان در جوی ما — باز آمد شاه ما در کوی ما

می خرامد بخت و دامن می کشد — نوبت توبه شکستن می رسد

توبه را بار دگر سیلاب برد — فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد — رخت را امشب گرو خواهیم کرد

زان شراب لعل و لعل جانفزا — لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت و مجلس دلفروز — خیز دفع چشم بد اسپند سوز

نعرهٔ مستانه خوش می آیدم — تا ابد جانا چنین می بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد — زخم خارا و را گل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد — جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خار آن جهود — جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم می رسد — بوی یار مهربانم می رسد

از سوی معراج آمد مصطفی — بر بلالش حبذا ای حبذا

[illegible]

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال رضی الله عنه را و ظلم جهودان بر وی و احد احد گفتن او و فزون شدن کینهٔ جهودان و قصهٔ او پیش حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم گفتن و مشورت کردن در خریدن او از جهودان

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا

کان فلک پیمای میمون فال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست

باز سلطانست زان جغدان برنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج

جغدها بر باز استم می کنند / پر و بالش بیگناهی می کنند

جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هست شان بر باز زان خشم و جحود

که چرا تو یاد می‌آری از آن / لاله‌زار و جویبار و گلستان

که چرا می یاد آری زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در دِه جغدان فضولی می کنی / فتنه و تشویش در می افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر

شید آوردی که تا چندان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا

وهم و سودائی در ایشان می تنی / نام این فردوس ویران میکنی

بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگوئی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چارمیخش می کنند / تن برهنه شاخ خارش می زنند

از تنش صد جای خون بر می جهد / او احد می گوید و سر می نهد

پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین

عاشقی ست او را قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شدست

عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر

توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا

ای ترا توبه الخ مصرع اول این بیت علت مضمون بیت بالاست بطریق تمثیل و مصرع دوم نیز علت مضمون بالاست ای هرگاه توبه

عشق زاوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مس زر اندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون زرود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا / بفسرد و نی عشق ماند نی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی در و نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند و نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گرد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش / زو سیه رو تر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
مرحبا ای کان زر لاشک فیک / زانکه کان را در زری نبود شریک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لا مکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانی ست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون گل بر شگفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مرا او مشتری ست
هر بها که گوید او را می خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

وصیت کردن مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم صدیق رضی الله تعالی عنه را که چون بلال رضی الله تعالی عنه را مشتری می شوی هر آئینه ایشان از ستیزه بسیار بهای او را خواهند افزود و مرا درین فضیلت شریک خود کن و وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش کای اقبال جو / در خریدن می شوم انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / می توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول / می خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زایشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر / کز خسان صد کیسه بر باید بسحر

چنانکه مشهورست که جادوگران ضوی مهتاب را بصورت کرباس ظاهر ساخته بیع میکنند و صدها دراهم و دنانیر میگیرند و در حقیقت چیزی بدست خریداران نمی آید انگشت حیرت

انبیاشان تاجری آموختند — پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد — انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گردانید جای دوی عدو — تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدهاشان را السحری دوختند — تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست — هین بخر زین طفل جاهل کو خرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست — آن اتان را در دُر و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او — کی بود حیوان دُر و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است — کو بود در بند لعل و دُرپرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار — گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار
احسن التقویم در والتین بخوان — که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش فزون — احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع — هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر زین سو مران — رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه در زد چو در را برکشود — رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست در آتش نشست — از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنی — این چه حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صد قیست اندر دین خود | ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده | کاین گمان داری تو بر شهزاده
ور همه زان سینه گر ساز خود | منگر ای مردود نفرین ابد
آنچه آن دم از لب صدیق جست | گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات | از دهان او روان از بی جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان | نی ز پهلو مایه دارد نی ز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را | بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور | او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست | روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش | مدرک صدق کلام و کاذبش
آن چه بادست اندران خرد استخوان | که پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان
استخوان و باد روپوش ست و بس | در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب | زانکه الاذنان من راس ای مثاب

گفت رحمت گر همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش وا خر چو می سوزد دلت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم یا نصد سجود / بنده دارم نکو لیکن جهود

تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر

پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین شود

باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده ای هیچ بد

یک نصاب نقره هم بروی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

بیع کرد و داد و بستد بی غرض / داد گوهر سنگ بستد در عوض

بر خیال آنکه سودی کرده ام / دادم اسود ابیضی آورده ام

منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول هر دو آن

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق رضی الله عنه مغبون ست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی واهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می بفروختم
که بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست و سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کرده در بیع بیش / دادمی من جمله مال و ملک خویش
ور مکیس افزودیی من زاهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
عاقبت واحسرتا گوئی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را / بت پرستانه بگیر ای ژاژ خا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین ولی دین ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود ‌ ‌ جلش اطلس اسپ او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار ‌ ‌ وز برون بربسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال ‌ ‌ وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلوة ‌ ‌ وز درون خاک سیاه بی ثبات

همچو ابر خالی پر قر و قر ‌ ‌ نی درو نفع زمین نی قوت بر

همچو وعده مکر و گفتار دروغ ‌ ‌ آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال ‌ ‌ آن ز زخم ضرس محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت ‌ ‌ جانب شیرین زبانی می شتافت

آوریدش تا بنزد آن رسول ‌ ‌ که بجان او کرده بد دینش قبول

چون بدید آن خسته روی مصطفی ‌ ‌ خر مغشیا فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیخویش ماند ‌ ‌ چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی اش در کنار خود کشید ‌ ‌ کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد ‌ ‌ مفلسی بر گنج پر توفیر زد

ماهی پژمرده در بحر او فتاد ‌ ‌ کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطاباتی که گفت آن دم نبی ‌ ‌ گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح ‌ ‌ کی توانم گفت من آن اصطلاح

خود تو دانی کافتاب اندر حمل ‌ ‌ تا چه گوید با نبات و با دقل

خود تو دانی هم که آن آب زلال ‌‌‌‌‌ می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان ‌‌‌‌‌ چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب ‌‌‌‌‌ صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست ‌‌‌‌‌ لیک تاثیرش از و معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول ‌‌‌‌‌ دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام ‌‌‌‌‌ گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبه کردن حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم با صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر بلال را رضی الله عنه تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه

سید کونین و سلطان جهان ‌‌‌‌‌ در عتاب آمد زمانی بعد ازان
گفت ای صدیق آخر گفتمت ‌‌‌‌‌ که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش ‌‌‌‌‌ باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو ‌‌‌‌‌ کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار ‌‌‌‌‌ هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادی ست ** بی تو بر من محنت و بیدادی ست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا ** خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب ** که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما ** همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال ** هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را ** آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد ** جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد ** مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من ** جز بخواری ننگرد اندر زمن
نور جستم خود بدیدم نور نور ** حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیمتن ** یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو ** جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا ** هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم ** مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم ** چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت ** گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها ** ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو در رسید

زان جهان کو چاره بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم دروست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازه هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب میگفتی از بیم عدو / بر مناره رو بگو کوری او

میدمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس و درین گنده وشپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن

آنچنان کر شد عدو رشک خو / گوید این چندین دهل را بانگ کو

میزند بر رو ش ریحان که طریست / او ز کوری گوید این آسیب چیست

می شکنجد حور دستش میکشد / کور حیران گرچه در دم میکند

این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته ام بگذار تا خوابی کنم

آنکه در خوابش همی جوئی ویست / چشم بگشا کان مه نیکوپی ست

زان بلاها بر عزیزان بیش بود ❊ کان تجمّش یار با خوبان نمود
لاغ با خوبان کند در هر رهی ❊ نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد ❊ تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوق بجهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی ظاهر و غیر ایشان و این هلال بندهٔ سائس بود مر امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم کور بود

داند اعمی که مادری دارد ❊ لیک چونی بوهم در نارد

اگر با این دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصر بهما الغیب

این زندگی دل حاصل کن ❊ کین زندگی تن صفت حیوانیست

چون شنیدی بعض اوصاف بلال ❊ بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

از بلال او بیش بود اندر روش	خوی بد را بش کرده بد کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پستری	سوی سنگی میروی از گوهری

در تقریر همین معنی

همچنان کان خواجه را مهمان رسید	خواجه از ایام سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر	باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هژده هفده یا خود شانزده	یا که پانزده ای برادرخواده
گفت واپس واپس ای خیره سرت	باز میرو تا بفرج مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر	گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون	گفت او واپس روست و پس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن	گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست	زان سبب پس پس رود آن خود پرست
شهوت او را که دم آمد زبن	ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف	سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کش ببری از درخت	سر کند قوت ز شاخ ای نیکبخت

چونکه کردی دم او را آن طرف · گر رود پس پس رود تا ملتقف

حبذا اسپان رام پیش رو · نی سپس رو نی حرونی راگرو

گرم رو چون جسم موسی کلیم · تا به بحرینش چو پهنای گلیم

هست هشتصد ساله راه آن حقب · که بکرد او عزم در سیران حب

همت سیر تنش چون این بود · سیر جانش تا به علیین بود

شهسواران در سباقت تاختند · خربطان در پایگه انداختند

حکایت هم در تقریر این معنی

آنچنان که کاروانی می رسید · در دهی آمد دری را باز دید

آن یکی گفت اندرین برد العجوز · بار بنداریم اینجا چند روز

بانگ آمد نی بینداز از برون · وانگهانی اندر آ تو اندرون

هم برون افگن هر انچه افگندنی ست | در میا با آن که این مجلس سنی ست

رجوع بقصهٔ هلال رضی الله عنه

بد هلال استاد دل جان روشنی | سائس و بنده امیر مومنی
سائسی کردی در آخر آن غلام | لیک سلطان سلاطین بنده نام
سائس اسپان و نفس خویش هم | از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بی خبر | که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی | پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان | هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی | بر مناره شاهبازی پر فنی
وان دوم میدید مرغ پر زنی | لیک موی اندر دهان مرغ نی
وانکه او ینظر بنور الله بود | هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه | تا نه بینی مو نه بکشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل | وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ | خواه سی صد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین ست او و بس | غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ | که بدان پاینده باشد جان مرغ

مرغ کان مویست در منقار او	هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام	پیش او نی مستعار آمد نه دام

رنجور شدن هلال رضی الله عنه و بی‌خبری خواجه او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول صلی الله علیه و علی آله وسلم هلال را رضی الله عنه

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال	مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر	که برا و بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی	هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان	عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد	که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف	رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان	وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم	للسری قدوة وللطاغی رجوم

میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان بر جهید

بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست

چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر

پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن

تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان

گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست

تا شوم من خاکپای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی

چون چنین گفت او ز نخوت ابر اند / مصطفی ترک عتاب او بخواند

پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو

آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده

تو مگو کان بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست

ای عجب چون ست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال

گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست

صحبت او با ستور و استرست / سائس ست و منزلش آن آخرست

در آمدن مصطفی صلی الله علیه و علی آله

قوله صحبت الخ ای باعث بیخبری این ست که صحبت او با ستور و استر ست ۱۲

وسلم از بهر عیادت هلال رضی الله تعالی عنه
دستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی
صلی الله علیه و علی آله وسلم هلال رضی الله عنه را

رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر آمد و اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درو زینگونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا ربا چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش می برد

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم شنید که عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام برروی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات | کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی | خود هوایش مرکب و هامون شدی
همچو من که بر هوا راکب شدم | در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید | جست او از خواب و خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند | بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار | چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چونکه از چونی رهید | در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان | گرد خوانش جمله شیران چون سگان
از بیچونی وهدشان استخوان | در جنابت تن مکن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام | تو برین مصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان — این نخواهم پس چه خواهم در جهان

تو مرا گوئی که از بهر ثواب — غسل ناکرده مرو در حوض آب

از برون حوض غیر خاک نیست — هر که او در حوض ناید پاک نیست

گر نباشد آب هارا این کرم — که پذیرد مر خبث را دمبدم

وای بر مشتاق و بر امید او — حسرتا بر حسرت جاوید او

آب دارد صد کرم صد احتشام — کو پلیدان را پذیرد والسلام

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور — پاسبان تست از شر الطیور

پاسبان تست نور وارتقاش — ای تو خورشید مستر از خفاش

چیست پرده پیش نور آفتاب — جز فزونی شعشعه و تیزی تاب

پردهٔ خورشید هم نوری رسست — بی نصیب از وی خفاش ست و شب ست

هر دو چون در بعد و پرده مانده اند — یا سیه رویان فسرده مانده اند

چون نوشتی بعضی از قصه هلال — داستان بدر آر اندر مقال

آن هلال و بدر دارند اتحاد — از دوئی دور اند و از نقص و فساد

آن هلال از نقص در باطن بریست — آن بظاهر نقص تدریج آوریست

درس گوید شب بشب تدریج را — در تانی بر دهد تفریج را

در تانی گوید ای عجول خام — پایه پایه بر تو آن رفتن ببام

دیگ را تدریج و استادانه جوش — کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک — در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را در کشید — کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است — زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود — اندر آن گل اندک اندک میفزود
زین سحر تا آن سحر سالی هزار — تا با خر یافت آن صورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی — طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه — کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار — بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی — لیک آخر خشک بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود — زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را گلگونه می ساخت و ساخته نمی شد و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان — پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو — لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد — قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / عشق صید و پاره پاره گشته دام

مرغ بی هنگام و راهی بی رهی / آتش پر در بن دیگ تهی

عاشق میدان و اسپ و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نی

حرص در پیری جهان را امباد / ای شقیی که خدا اش این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین

عشق شان و حرص شان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر

این چنین عمری که مایه دوزخ ست / مر قصابان غضب را مسلخ ست

چون بگویندش که عمری تو دراز / می شود دلخوش دهانش از خنده باز

اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او

گر بدیدی یک سر موی از معاد / او بگفتی اینچنین عمرت مباد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدای تعالی ترا بسلامت بخان و مان تو بازرساناد

گفت یک روزی بخواجه گیلی / نان پرستی نرگدا از نبیلی

نان همی باید مرا نان ده مرا / تا بگویم مر ترا من یک دعا

چون ستد زو نان بگفت ای مستعان | خوش بجان و مان خود بازش رسان

گفت اگر انست خان کو دیده ام | حق ترا آنجا رساند ای درم

زانکه محدث را خسان بد دل کنند | حرفش ار عالی بود نازل کنند

زانکه قدر مستمع آید نبا | بر قد خواجه برد درزی قبا

چونکه مجلس بی چنین بیغاره نیست | از حدیث پست نازل چاره نیست

واستان هین این سخن را از گرو | سوی افسانهٔ عجوزه باز رو

صفت آن عجوز و رجوع بحکایت آن

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد | تو بنه نامش عجوز سالخورد

نی مر او را راس مال و مایه | نی پذیرای قبول و پایه

نی دهنده نی پذیرنده خوشی | نی درو معنی و نی معنی کشی

نی زبان نی گوش نی عقل و بصر | نی هش و نی بیهشی و نی فکر

نی نیاز و نی جمالی بهر ناز | تو بتو بیش گنده مانند پیاز

نی رهی ببریده و نی پای راه | نی تبش آن قحبه را نی سوز و آه

قصهٔ درویشی که از خانه هر چه می‌خواست می‌گفتند که نیست

سائلی آمد بسوی خانهٔ — خشک نانی خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست — خیره کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب — گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت مشت آردهٔ ای کدخدا — گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مشرعه — گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هر چه او در خواست از نان و سبوس — چربکی میگفت و می‌کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید — اندر آن خانه بجست و خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم — تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن — بر چنین خانه بباید ریستن
چون نهٔ بازی که گیری تو شکار — دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش و بند — که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نهٔ طوطی که چون قندت دهند — گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار — خوش بنالی در چمن با لاله‌زار
هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی — نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان روی — در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه کاری تو و بهر چیست خرند　　تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مکیسان برتر آ　　تا دکان فضل که الله اشتری

کاله که هیچ خلقش ننگرید　　از خلاقت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست　　زانکه قصدش از خریدن سود نیست

سود او و بیع آن یار نکو　　کوست نیکو خلق و هم نیکوش خو

بی‌حد است افضال او آیس مشو — سوی دستان عجوزه بازرو

باز میگردم سوی قصه عجوز — زانکه پایانی ندارد این رموز

رجوع بداستان آن کمپیر

بود در همسایه‌اش سوری عجب — کرده بودند از قضا او را طلب

چون عروسی خواست رفت آن گنده‌پیر — کرد ابرو را سیاه او همچو قیر

چون عروسی خواست رفتن آن نحیف — سوی ابرو پاک کرد آن مستحیف

پیش رو آئینه بگرفت آن عجوز — تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر — سفره رویش نشد پوشیده‌تر

عشرهای مصحف از جا می‌برید — می بچسپانید بر رو آن پلید

تا که سفره روی او پنهان شود — تا نگین حلقه خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می‌نهاد — چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد

باز او آن عشرها را با خدو — می بچفسانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن نگین — عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد — گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور آن زمان ابلیس زود — گفت ای قحبه قدید بی‌ورود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام — نی ز جز تو قحبه‌ای این دیده‌ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی — در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس — ترک من گو ای عجوز دردبیس

چند دزدی عشر از ام الکتیب — تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا — تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد — شاخ بربسته فن عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسد — از رخت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خیز خیز آن رحیل — گم شود زان پس فسون قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش بیست — وای آنکو در درون انسیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را — دفتر خود ساز آن آیینه را

که ز سایهٔ یوسف صاحبقران — شد زلیخای عجوز از سر جوان

می شود مبدل بخورشید تموز — آن مزاج بارد برد العجوز

می شود مبدل بسوز مریمی — شاخ خشک لب خشکی به نخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا — نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید — خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب در وا امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب — گفت نبضم را فرو بین ای لبیب

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل ... که رگ دست است با دل متصل

چونکه دل غیبست خواهی زو مثال ... زو بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین ... در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمینست او وزان یا از شمال ... جنبش برگت بگوید وصف حال

مستی دل را نمی‌دانی که کو ... وصف او از نرگس مخمور جو

چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات ... باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی ... بر زند بر دل ز پیران صفی

که درونشان صد قیامت نقد هست ... کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت ... کو به پهلوی سعیدی برد رخت

معجزه کان بر جمادی زد اثر ... یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بی واسطه ... متصل گردد به پنهان رابطه

بر جمادات آن اثرها عاریه است ... آن پی روح خوش متواریه است

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر ... حبذا نان بی هیولای خمیر

حبذا خوان مسیحی بی کمی ... حبذا بی باغ میوه مریمی

بر زند از جان کامل معجزات ... بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک ... مرغ آبی در وی ایمن از هلاک

عجز بخش جان هر نامحرمی | لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر | پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست | وین اثرها از موثر مخبرست
هست پنهان معنی هر دارُوی | همچو سحر و صنعت هر جادُوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی | گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست | چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون باثار اینهمه پیدا شدت | چون نشد ظاهر باثار ایزدت
نی سببها و اثرها مغز و پوست | چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر | پس چرا ز آثار بخششی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را | چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد | حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ آن رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو | با طبیب آگه و ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال | که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن | تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر | تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را دان زیان — هر چه خواهد دل درآرش در میان

این چنین رنجور را گفت ای عمو — حق تعالی اعملوا ما شئتم

گفت رو هین خیر بادت جان عم — من تماشای لب جو میروم

بر مراد دل همی گشت او بر آب — تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود — دست و روی شست و پاکی میفزود

او قفایش دید چون تخییلیی — کرد او را آرزوی سیلیی

بر قفای صوفی آن حیرت پرست — راست میکرد از برای صفع دست

کارزو را گر نرانم تا رود — آن طبیبم گفت کان علت شود

سیلیش اندر برم در معرکه — زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان — خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان

چون زدش سیلی برآمد یک طراق — گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند — سبلت و ریشش یکایک برکند

لیک او را خسته و رنجور دید — پس ضعیف و خوار و زار و عور دید

باز اندیشید او ضعفت و را — گفت اگر مشتش زنم گردد فنا

رنج دق از وی برآورده دمار — دید شخصی سخت مدقوق و نزار

خلق رنجور دق و بیچاره اند — وز خداع دیو سیلی باره اند

جمله در ایذای بی‌جرمان حریص / در قفای همدگر جویان نقیص

ای زننده بی‌گناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا

ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته

بر تو خندید آنکه گفت این اوست / اوست کادم را بگندم رهنماست

که خورید این دانه ای دو مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا وا گشت و گشت این را جزا

اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی‌اضرار شد

تو که تریاقی نداری ذره / از خلاص خود چرایی غره

آن توکل کو خلیلانه ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا

تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را

گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سرا بر باد داد

سرنگون افتادگان زیر منار / می نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن بازی نمی‌دانی یقین / شکر پاها گو و می‌رو بر زمین

پر مساز از کاغذ و از که مپر / که در آن سودا بسی رفتست سر

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام

حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند تن را از فساد

آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم اینجا مو بمو

دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پردهٔ غفلات را

گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محبوس و پست

این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست

در گدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پس افگنده‌اند / نیستها را طالب‌اند و بنده‌اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا

پیش ازین رمزی بگفتستیم زین / این و آن را تو یکی بین و مبین

گفته شد که هر صناعتگر که رست	در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته	گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزهٔ کش آب نیست	وان درودگر خانهٔ کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین جمله‌شان	وز عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست	با انیس طبع خود استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی ست	از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نهٔ ای جان بسر	در کمین لا چرائی منتظر
زانکه داری جمله دل برکنده	شست دل در بحر لا افکنده
پس گریز از چیست زین بحر مراد	که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ	جادوئی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش	تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار	جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساختست	تا که مرگ او را بچاه انداختست
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز	هم برین بشنیدم از عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است	ذکر شه محمود غازی سفته است

کرد غزای هند پیش آن همام — در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو — در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک بر آن تخت نضار — شسته پهلوی قباد شهریار

گریه کردی اشک میراندی بسوز — گفت شاه او را که ای پیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار — فوق افلاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام زانست زار — که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان — بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب — جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب

می نیابی هیچ نفرین دگر — زین چنین نفرین مهلک سهلتر

سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی — که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب — که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان

یا پدر کو تا مرا بیند چنین — خوش نشسته پهلوی سلطان دین

فقر آن محمود تست ای بی‌سعت | طبع از و دائم همی ترساندت

گر بدان ای رحم این محمود راد | خوش بگوئی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم دل | کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین | همچو کودک اشک باری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادرست | لیک از صد دشمنت دشمن ترست

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد | ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پرچیف را | نی شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را | که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه با شب منور داردش | صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون | کرد او را ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران — کرد شان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامه درست — دان که او آن را بصبر و کسب جست
هر کرا بینی برهنه و بینوا — هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان — کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا — از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین — با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان — کاستی مانده براه از کاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد — در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی — پیش خائن چون امانت می نهی
خوی با او کن کامانتهای تو — ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید — خوهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد — پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می نهی — گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی — هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود — فعل هر دو بی گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند — تا که خود را خواهر ایشان کند

شله از مردان بکف پنهان کند | تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او | شله رسازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال | در نیایند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری | هین ز جاهل ترس گر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن | کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت | جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار | که ز مکتب بچه ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آورده | بر وی این جور و جفا کم کرده
از جز از تو گر بدی این بچه ام | این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او | سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد | اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس | تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی | ما کئیم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش | ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود | کاهلی جبر مفرست و جمود

طور کاهل و کاسل و بے عمل مکن معطل نگهدار بلکه باین حوالات بتوفیق عبادات رسان و مفرست بذات با جامع المتفرقات نه که جبری المتی یا را جبری مکن

جبر باشد پر و بال کاملان | جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را | آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد | بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم | کو چو پازهرست و پندارش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش | روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در ویی | آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست | هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان | گشت نامعقول تو بر تو عیان

قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرت الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر | که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت | بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت | لیک شان با حسرت فوت اند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را | مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول | آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم اینکه این نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افگند کفها را ببر / رو بگورستان روان کفها نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افگندست در بحرانتان

تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج

چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را ناید کباب

در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بیشمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دائم تا درین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه نیستیست / که خلا و بی نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزون ترست / کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالائین طبق | بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال | کار فقر جسم دارد نی سؤال

سائل آن باشد که مال او گداخت | قانع آن باشد که جسم خویش باخت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار | کوست سوی نیستی اسپی رهوار

اینقدر گفتیم باقی فکر کن | فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز | ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبست لیک ای خواجه‌تاش | کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود | نازکی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای غلام | امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش | چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست | مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا | بیند اندر قطره کل بحر را

باز دیگر رجوع کردن بقصهٔ آن صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا | سر نشاید باد دادن از عمی

خرقهٔ تسلیم اندر گردنم | بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار | گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار

او بیک مشتم بریزد چون رصاص | شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می کند تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاص افتد اندر زیر تیغ

چون نمیتانست کف بر خصم زد / غرمش آن شد کش سوی قاضی د

که ترازوی حق ست وکیل او / زان سوی حق ست دائم میل او

مخلص ست از مکر دیو وحیله اش / مامن ست از قید دیو وقیله اش

هست او مقراض احقاد وجدال / قاطع جنگ و خصوم و قیل وقال

دیو در شیشه کند افسون او / فتنه ها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد آن کهیش

کی شود راضی ز توطبع تهیش / از پی بیدانشی وابلهیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره از بهر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را / تو زیک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها شاهدست / چون شفق بر غماز خورشید آمدست

آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرموده است کلا والشفق

یعنی ایسا سوگند میخورم بشفق و آن حمرتی ست که بعد از غروب آفتاب دیده میشود حضرت مولوی رضی الله عنه از شفق جسم مبارک حضرت رسالت پناه صلی الله

مور بر دانه چرا لرزان بدی / گر از آن یک دانه خرمن دربدی

بر سر حرف آمد صوفی بیدل ست / در مکافات جزا مستعجل ست

ای تو کرده ظلمها چون خوشدلی / از تقاضای مکافات غافلی

یا فراموشت شدست آن کردهات / که فرو آویخت غفلت پردهات

گر نه خصمیهاستی اندر قفات / چرخ گردون رشک بردی زان صفات

لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر می‌خواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون یا محب

رفتن صوفی سوی سیلی زنش و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی بر دامنش

اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان

یا بزخم دره او را ده جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا

کانکه از زخم تو میرد در دیار / بر تو تاوان نیست باشد آن جبار

کانکه از زجر تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد

نایب حق ست و سایه عدل حق / آینهٔ هر مستحق و مستحق

گو ادب از بهر مظلومی کند ‌‌ نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل ست ‌‌ گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقله او کیست دانی هست حق ‌‌ سوی بیت المال برگردان ورق
آنکه بهر خود زند او ضامن ست ‌‌ وانکه بهر حق زند او آمن ست
گر پدر زد مر پسر را و بمرد ‌‌ آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد ‌‌ خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف ‌‌ بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نائب افتاد و امین ‌‌ هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو ‌‌ پس بزجرش نبود استا کارجو
ور پدر زد از برای خود زدست ‌‌ لاجرم از خونبها دادن زرست
پس خودی را سر ببر ذوالفقار ‌‌ بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی ‌‌ ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین ‌‌ هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودای دگر ‌‌ مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب ‌‌ قالب کفش ست اگر بینی تو چوب
پیش قزازان خز ادکن بود ‌‌ بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت ست ‌‌ غیر واحد هر چه بینی آن بت ست

[illegible]

بت ستودن بهر دام عامه را ‌‌ همچنان دان کالغرانیق العلی

شرح

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما یلقی الشیطان وقد نقل الفراء والکسائی التمنی بمعنی التلاوة قلت ولا یخفی ما فیه وکیف یصح ان یتخیل الشیطان علی النبی صلی الله علیه وسلم وهو صاحب البصیرة الصافیة التی یستنیر منها الکون کلام ثم ما ذکره لا یناسب العموم الذی

خواندش در سورهٔ والنجم زود	لیک آن فتنه بُد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند	هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور	با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار	وان ستمگار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر — تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
گو زننده کو محل انتقام — این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست — شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی بزند — صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند — صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است و این سیصد هزار — هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها — ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار — کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر — می بر آرد که بزن زخم دگر
والله از عشق وجود جان پرست — کشته بر قتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضادار حیم — حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست — گورها در دودمانش آمده است

بس بدیدی مرده اندر گور تو — گور را در مرده بین ای کور تو

گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد — عاقلان از گور کی خواهند داد

گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد — هین مکن با نقش گرمابه نبرد

شکر کن که زنده بر تو نزد — کانکه زنده رد کند حق کرد رد

خشم احیا خشم حق و زخم اوست — که بحق زندست آن پاکیزه پوست

حق بکشت اورا و در باجه اش دمید — پوستش از سر چو قصابان کشید

نفخ در وی باقی آمد تا مآب — نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب

فرق بسیارست بین النفختین — اینهمه زین ست و آن سر جمله شین

این حیات از وی برید و شد مضر — وان حیات از نفخ حق شد مستمر

این دم آن دم نیست کاید آن بشرح — هین برآ زین قعر چه بالای صرح

نیستش بر خر نشاندن مجتهد — نقش هیزم را کسی بر خر نهد

بر نشست او نه پشت خر سزد — پشت تابوتیش اولی تر سزد

ظلم چه بود وضع غیر موضعش — هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا داری که او — سیلیم زد بی قصاص و بی تسو

کی روا باشد که هر خرس قلاش — صوفیان را صفع اندازد بلاش

گفت صوفی را چه باک ار صفع خیز — با چنین بیمار کمتر کن ستیز

گفت قاضی تو چه داری بیش و کم — گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بده و بی سخن
زار و رنجورست درویش ضعیف / سه درم باید ترا بهر رغیف
قاضی و صوفی بهم در قال و قیل / لیک آن رنجور برگشته سبیل
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم / من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

تیره شدن قاضی از سیلیی آن درویش رنجور و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / هم در ان چه عاقبت خود افکنی
من حفر بیرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / کو ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بدهش سه درم

دست ظالم را ببر چه جای آن | که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان بزه مانی ای مجهول داد | که بزه ادگرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا | هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر | گرچه شد رویم ترش کاین حق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش | ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند | باغها در مرگ و جا کندن رسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده | چون سر بریان چه خندان مانده
رونق خانه باشی همچو شمع | گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش روئی مادر یا پدر | حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده ای خیره خند | ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن | پس جهنم خوشتر آید از جنان
خندها در گریها آمد کتیم | گنج در ویرانها جوای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند | آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط | چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار | یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف | یار را باش و مکن از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه | چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین | اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش | جمله جمع اند و یک اندیشه و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان | چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم | در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجوی | نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان | گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام | فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد | چون سخن بیشک سخن را می کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان | از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست | چون همه صافست بگشاید رواست
ز آنکه ما ینطق رسول بالهوی | کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال | تا نگردی همچو من سخره مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی

گفت صوفی چون ز یک کانست زر — این چرا نفع ست و آن دیگر ضرر
چونکه این جمله ز یک دست آمدست — این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان — این چرا نوش ست و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست — صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه ست ناظر را کحل — از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست — نقد را چون ضرب خوب و ناروا ست
چون خدا فرمود ره را راه من — این خفیر از چیست و آن یک راه زن
از یک اشکم چون رسد حر و سفیه — چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار — صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو — یک مثالی در بیان این شنو

این ببین و حال آن اینک دان ‌ ‌ ورنه بینی حال را نیکو بخوان

همچنانکه بیقراری عاشقان ‌ ‌ حاصل آمد از قرار دلستان

او چو کُه در ناز ثابت آمده ‌ ‌ عاشقان چون برگها لرزان شده

خندهٔ او گریها انگیخته ‌ ‌ آبرویش آبروها ریخته

اینهمه چون و چگونه چون زبد ‌ ‌ بر سر دریای بیچون می طپد

ضدّ و ندّش نیست در ذات و عمل ‌ ‌ زان بپوشیدند هستیها حلل

ضدّ ضد را بود و هستی کی دهد ‌ ‌ بلکه زو بگریزد و بیرون جهد

ندّ چه بود مثل مثل نیک و بد ‌ ‌ مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه دو مثل آمد ای متقی | این چه اولی ترا زان در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد وند | چون کفی بر بحر بی ند ست وضد

بی چگونه بین تو برد و مات بحر | چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست | این چگونه و چون جان کی شد درست

پس چنان بحری که در هر قطره آن | زین بدن ناشی تر آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون | عقل کل آنجاست از لا یعلمون

عقل گوید مر جسد را کای جماد | بوی بردی هیچ ازان بحر معاد

جسم گوید من یقین سایه توام | یا ری از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست | که سزا گستاخ تر از ناسزاست

اندرینجا آفتاب انوری | خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد | باز اینجا پیش تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی | چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود | عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بی شمار | در خرابیها نهد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس ویست | گرچه هر جزویش جاسوس ویست

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد | زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

با تو قل ما شئت خواهم گفت هان | صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان

مر ترا هر زخم کاید ز آسمان | منتظر می باش خلعت بعد از آن

آن قفا دیدی صفا را هم ببین | گرد ران با گردن آمد ای امین

کو نه آن شاهست کت سیلی زند | که نه تاج و تخت بخشد مستند

جمله دنیا را پر پشه بها | سیلی را رشوت بی منتها

گردنت زین طوق زرین جهان | چست در دزد و ز حق سیلی ستان

آن قفاها که انبیا برداشتند | زان بلا سرهای خود افراشتند

لیک حاضر باش در خود ای فتی | تا بخانه او بیابد مر ترا

طا بیت بالاست که ۸ سیلی را رشوتی بی منتها * یعنی بعد سیلی رشوت بی منتهای دهد لیکن بلا را زود داشتن و بان راضی بودن شرط است و اذا فات الشرط فات المشروط

ورنه خلعت را برد او باز پس | که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن آن صوفی ازان قاضی

گفت صوفی که چه بودی کاین جهان | ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی بپیش | بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب نه دزدیدی چراغ روز را | دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی سنگ تب | ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش | گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب و خوش همگنان | تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی حضور و ذوق خوش | دائما در جان بدی هم شوق خوش

جواب قاضی سوال صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی | خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو نه بشنیدی که آن پر قندلب | غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه | می نمود افسانهای سالفه
قصه پاره ربائی در برین | می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه | گرد او جمع آمده هنگامه

تفسیر قوله علیه السلام ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

مستمع چون یافت جاذب آن ودود / جمله اجزاایش حکایت گشته بود
جذب سمع است ار کسی را خوش لبی است / گرمی و جد معلم از صبی است
چنگیی را کو نوا زد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش

دعوی کردن ترک و گرو بستن که درزی از من چیزی نتواند برد

چونکه دزدیهای بیرحمانه گفت / که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها | کشف می‌کرد از پی اهل نُهی
هر کجا آئی تو در گنج فراز | بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زبان را محترز مُد گور دان | وان گلوی راز گو را صور دان
که خدا اسباب حتمی ساخت ست | وان فضائح را گلوی انداخت ست
بس که غدرِ در زبان را ذکر کرد | حیف آمد ترک را زو خشم و درد

نشان جستن ترک خانهٔ درزی را

گفت ای قصاص در شهر شما | کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش | اندرین دزدی و چستی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب | او نیارد برد پیشیم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر | مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش | که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو | که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود | او گرو بست و رهان را بر گشود
که گرو این مرکب تازی من | بدهم ار دزدد قماشم را بفن
ور نتاند برد اسپی از شما | وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب | با خیال دزد می‌کرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل

پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب به پرسش برگشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فگند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افگند اطلس استنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ / زیر دامن واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / در قبولش دست بر سینه نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار

از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر

وز بخیلان وز تحسیرات شان / از برای خنده داد او هم نشان

همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی ترک را و از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ و فرصت یافتن درزی در دزدی

یک مضاحک جست گفت آن اوستاد / ترک مست از خنده شد سست و فتاد

ترک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره دزدید و کردش زیر ران / غیر حق از جمله احیا نهان

حق همی‌دید آن ولی ستارخوست لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلسی چه دعوی چه رهن چه ترک سرمست ست در لاغ اچی

لاغ کردش ترک کز بهر خدا لاغ می گو که مرا شد مغتذی

گفت لاغ خنده مینی آن دغا که فتاد او از قهقهه بر قفا

پاره اطلس سبک بر نیفه زد ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد

همچنین بار سوم ترک خطا گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده مین تر زان دو بار کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته موله مست ترک مدعی از قهقهه

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا لاغ از آن استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن اوستاد را کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشته این مفتون رهین بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او که مرا بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود چند افسانه بخواهی آزمود

خنده مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست بر لب گور خراب خویش ایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقبر جهل و شک / چند جوی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی صد هزاران چون تو برد
میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالکان و طفل خام
پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد

گفتن درزی ترک را که هی خموش کن که اگر مضاحک دیگر بگویم قبایت تنگ آید

گفت درزی ترک را زین در گذر / وای بر تو گر کنم لاغ دگر ۹
پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس
سر این خنده اگر دانستیی / آن ز صد گریه بتر دانستیی
ترک خنده کن ایا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت خواهی گشت پست
چونکه بنهاد آن قبا درزی بدست / اسپ ابر باد داد آن ترک مست
مختصر بشنو تو ای آن ترک گول / عالم غدار خیاط چو غول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوخت باید خرج کردی از مزاح
اطلس عمر و مضاحک شهوتست / روز و شب مقراض و خنده غفلتست

اسپ ایمان ست وشیطان درکمین | باخود آ افسانه را بگذار هین

بیان آنکه بیکاران وافسانه جویان مثل آن ترک اند وعالم غدار غرار همچون آن درزی وشهوات وزنان مضاحک گفتن این دنیاست وعمر همچون آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا ولباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور | برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا می بری که اخترم | لاغ کردی سعد بودی بر دوام

(مقوله قاضی در جواب سوال صوفی ۱۲)

سخت می تولی ز تربیعات او | وز وبال وکینه وآفات او

سخت می رنجی ز خاموشی او | وز نحوس وقبض وکین کوشی او

مشتری و زهره چون در رقص نیست | چونکه بهرام وزحل را نقص نیست

(در کار نحوه ۱۲)

که چرا زهره طرب در رقص نیست | بر سعود و در قص و سعدا و مالیست

(مبارک و نیکبخت شدن ۱۲)

اخترت گوید که گرافزون کنم | لاغرا پس کلیت مغبون کنم

(زبان کرده شده ۱۲)

تو مبین قلابی این اختران | عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

تمثیل این جهان در تسکین فقیران از جور روزگار

آن یکی می شد بره سوی دکان | پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می سوخت از تعجیل و راه | بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان | هی چه بسیارند این دختر سگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین | هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط | تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن | فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار | کز فلک می گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش | تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او | مرده او ویند و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را | نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند | این براهیم از شرف بگریخت و راند
این نسوزد وین بسوزد ای عجب | نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی آن سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان — که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر — هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار — هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند — قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم — گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود — گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد — بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین — مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر — ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا — ور نبودی زخم و چالیش و غا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک — بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم — چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین — چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی — علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهی است — چون همه ره باشد آن حکمت تهی است

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سوالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است
زانکه اینها بگذرد وان نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد
رنج و درد و جور و فقر این دیار / صعب نبود چون فراق و بعد یار

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار و محنت او باشد

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی داری چرا / تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می کنم / گرچه عورم دست و پایی می زنم
نفقه و کسوت واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می خورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سوالت می کنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند / نیک اندیشه کن ای اندیشمند
این درشت و زشتتر یا خود طلاق / این ترا مکروهتر یا خود فراق

همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلا و فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق به است

گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک آن بهتر ز بعد ای ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نه گویدت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردن است

آن ملیحان که طبیبان دل اند / سوی رنجوران به پرسش مایل اند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره سازند و پیغامی کنند

ور نه در دل شان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی خبر

ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نگشتی ای قدید

دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری

هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای گول لد

خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل پرسیدن عارفی از شیش که تو بزرگ‌تری از ریش یا ریش از تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پا به گل بر هشته‌ای / گرچه از باد هوس سرگشته‌ای

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال بر جای سفیه

می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سه صد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجل‌شان از جان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت

ظاهر اینکه ماندن در تیه جزای اشراب عجل بود در قلوب با اینهمه توجیه کلام مولوی قدس سره آنست که تقاعد از جهاد بسبب شناعت محبت عجل بود که محبت عجل در قلوب ایشان راسخ بود و پس از زین محبت عجل ناشی شد ناخوشی بترک جهاد

غیر این عجلی کزو پاییده / بی نهایت لطف و نعمت دیده
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق آن گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار / شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاه جهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد

گرچه آتش سخت پنهان می تند ‏— کف بده انگشت اشارت می کند

همچنین اجزای مستان وصال ‏— حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وامانده دهان ‏— چشم غائب مانده از نقش جهان

آن موالید از ره این چار نیست ‏— لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده اند ‏— لاجرم مستور پرده ساده اند

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست ‏— وین عبارت جز پی ارشاد نیست

هین خمش کن تا بگوید شاه قل ‏— بلبلی مفروش با این جنس گل

این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش

هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدل اند بر سر وصال

هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احیا و حشر ما مضی

همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانه زمستان میکند

ذکر آن ارباح سرد زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر

همچو آن میوه که در وقت شتا / می کند افسانه لطف صبا

قصه دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن را طمث و لمس

حال رفت و ماند جزوی یادگار / یا از او وا پرس یا خود یاد آر

چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن وا جستیی

ربط این داستان بسابق آنست که چنانکه گنج در خرابه و بزوغ در کسوف میباشد همچنان فقیر روزی طلب بی کسب رنج گنج یافت

گفتیش ای غصه منکر بحال — راتبه انعامها را زان کمال
هر دمت گر نه بهار و خرمی ست — همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب — منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که دریغ — بر نبی خویان نثار مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کپی ست — وان سپاس و شکر منهاج نبی ست
با کپی خویان تهتکها چه کرد — با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور — در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف — گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان زهی — دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطه کسب و رنج

آن یکی بیچاره مفلس ز درد / که ز بی چیزی هزاران زخم خورد

لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا

بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا

پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو

چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم کن تو مستوی

سالها زاین دعا بسیار شد / عاقبت زاری او برکار شد

همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال

گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت

این متیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود

گاه بدظن می شدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا

باز ارجای خداوند کریم / در دلش بشارتگشتی و زعیم

چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال

خافض است و رافع است این کردگار / بی از این دو برنیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی از این دو نیست دورانش ای فلان

خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ممتزج — گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان — قحط و جدب و صلح و جنگ و افتنان

اینجهان با این دو پر اندر هواست — زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ — در شمال و در سموم و بعث و مرگ

تا خم یک رنگی عیسی ما — بشکند نرخ خم صد رنگ را

کان جهان همچون نمکسار آمدست — هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را — می کند یک رنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهرست — خود نمکسار معانی دیگرست

آن نمکسار معانی معنویست — از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود — آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

آنچنان کز صیقل نور مصطفی — صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ — جملگی یک رنگ شد زان الپ الغ

صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز — شد یکی در نور آن خورشید راز

نی درازی ماند و نی کوته نه پهن — گونه گونه سایه در خورشید رهن

لیک یکرنگی که اندر محشرست — بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آن جهان صورت شود
نقشهامان در خور خصلت شود

گردد آنکه فکر نقش نامها
این بطانه روی کار جامها

این زمان سرها مثال گاو پیس
دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس

نوبت صد رنگی ست و صد دلی
عالم یک رنگ کی گردد جلی

نوبت زنگی ست رومی شد نهان
این شب ست و آفتاب اندر رهان

نوبت گرگ ست و یوسف زیر چاه
نوبت قبطی ست و فرعون ست شاه

تا ز رزق بیدریغ و خیره خند
این سگان را حصه باشد روز چند

در درون بیشه شیران منتظر
تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج
بی حجابی حق نماید دخل و خرج

جوهر انسان بگیرد بر و بحر
پیسه گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک
مومنان را عید و گاوان را هلاک

جمله مرغان آب آن روز نحر
همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینة
تا که ینجو من نجا واستیقنه

تا که بازان جانب سلطان روند
تا که زاغان سوی گورستان روند

کاستخوان و اجزای سرگین همچو نان
نقل زاغان آمدست اندر جهان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا
کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس مرد غز
نیست لایق عود و مشک کون خر

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه جهاد اکبرست

جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی

آنچنان که در تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جَنان

آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی

روز عدل و عدل و داد اندر خورست / کفش زان پا کلاه آن سرست

تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی

نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار

استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام

مرد او بر جای خرپشته نشاند / وانکه کهنه گشت پشته هم نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق

مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبد البطون شد سفره

قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

(عتبه) نام کافر قریشی است که در جنگ بدر کشته شد از دست مسلمانان (ذوالخمار) کافری بود در جاهلیت که سر در زیر خود پوشیده

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر

قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل مرد ریگ

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر / قبلهٔ باطل بلیس ست ای پدر

قبلهٔ فرعون نیلی سربسر / قبلهٔ خربنده چه بود کون خر

همچنین برمی شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن

رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار

لائق آن که بداد و خود داده ایم / در خور آن رزق بفرستاده ایم

عاشق نان ساختیم آن خواجه را / سیر از جان ساختیم این اجرا

خوی آن را عاشق نان کرده ایم / جان این را مست جانان کرده ایم

چون بخوی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خوی خویت میرمی

مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر

غازیی خوش آیدت جوشن بپوش / ور کنیزی مائلی رو کون فروش

این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از زخم درویشی عقیر

قصهٔ آن گنجنامه که گفتند پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر

در کمان ننهد بیند از آنجا که افتد گنجست

دید در خواب او شبی و خواب کو — واقعه بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب — رقعهٔ در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است — سوی کاغذ پاره هاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنان رنگش چنین — پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر — پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی — هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو — که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو — ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده ور — بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان — می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق — گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس شصد حجاب — گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت — شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
چون گذاره شد حس سمعش ز حجب — بر فلک برد او سرافرازی عجب
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار — زان حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجاب ‌‌ پس پیاپی گردشش دید خطاب

چون سیاه زنگ پنهان شد زروم ‌‌ تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم

یک فرح آن کز سوال آمد خلاص ‌‌ خواهش حاصل شدن آن گنج خاص

یک فرح آنکه نشد ردش دعا ‌‌ عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب دکان وراق آمد او ‌‌ دست میزد او بمشقش سوبسو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود ‌‌ با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد ‌‌ این زمان وامی رسم ای اوستاد

رفت کنج خلوتی آن را بخواند ‌‌ وز تحیر واله و حیران بماند

که بدینسان گنجنامه بی بها ‌‌ چون فتاده ماند اندر مشقها

باز اندر خاطرش این فکر جست ‌‌ کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف ‌‌ که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود ‌‌ بی رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته ‌‌ بی قدر یادت نماند نکته

ور کنی خدمت نخوانی یک کتب ‌‌ علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان ‌‌ کان فزون آمد ز ماه آسمان

کانکه می‌جستی ز چرخ با نهیب ‌‌ سر برآورد است ای موسی ز جیب

تا بدانی کاسمانهای سمی ‌‌ هست عکس مدرکات آدمی

نی که اول دست یزدان مجید — از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست و بس — که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر — قصهٔ گنج و فقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نوشته بود این — که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست — پشت او در شهر و رو در فدفدست
پشت با وی کن تو رو با قبله آر — وانگهان از قوس تیری الگذار
چون فگندی تیر از قوس ای سعاد — برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی — تیر پرانید در صحن فضا
بیل آورد و تبر او شاد شاد — کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر — خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی — لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام — فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن بگوش پادشاه

هر کسی در گفتگوی اوفتاد — کاینچنین بازی نباشد در نهاد

ن ۱۲ هم بیل و هم تیر و تبر ن ۱۳ آن ن ۱۴ او را ن ۱۵ کرد بر دوام

هر کسی در گفتگوی فاسدی / هر طرف برخاستش یک حاسدی

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بُدند اندر کمین

عرض کردند آن سخن را زیردست / که فلانی گنجنامه یافت ست

چون شنید آن شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید

پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه آورد و به پیش شه نهاد

گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نه و رنج بیحد دیده‌ام

خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار

مدت ماهی چنینم تلخکام / که زیان و سود این بر من حرام

بو که بختت برکند زین کان غطا / ای شه پیروز جنگ و دژگشا

مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت و برمی‌کند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر دادا انداخت هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از نایافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن گنج سعادت

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل‌سیر و ملول

دشتها را گز گزان شه چاه کند / می‌ندید از گنج او جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولی‌تری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار / گر بسوزد گل نگردد گرد خار

نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر گشتن رویدا ز آهن گیا

سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو

گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی آن بتو کردم حلال

عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر رود

لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد

ترک تاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جویی را درون خویش کشت

پاک می بازد نه جوید مزد او / آنچنان که پاک می گیرد ز هو

می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی

که فتوت دادن بی علت ست / پاکبازی خارج هر ملت ست

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می کنند / نی در سود و زیانی می زنند

نومید شدن و بازدادن پادشاه آن گنجنامه

ص (ملت) اهل ملت (قربانان خاص) ای فدای حق تعالی ۱۲ قوله نی خدا الخ فاعل میکنند پاکبازان که عاشقان اند ۱۲

را بآن فقیر که بگیر که ما از سر این گنج درگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را

گشت آمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می پیچید در سودای خویش

یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را

عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست این مفتون ترا جز خویش خویش

قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

پیش ازان کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود

بی اجابت بر دعاها می تنید / از کرم لبیک پنهان می شنید

چونکه بیدف رقص میکرد آن علیل / زاعتماد جود خلاق جلیل

سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود

بی زبان می گفت امیدش تعال / از دلش می رفت آن دعوت ملال

آن کبوتر را که بام آموخت است / تو مخوان میرانش کان بر دوخت است

ای ضیاء الحق حسام الدین انش / کز ملاقات تو بر رست جانش

گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه اش / طشت آتش می نهد بر سینه اش

که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد

گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره م توی / من سقیمم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را

چون تو آن او شدی بحران او ست / گرچه اینده م نوبت بحران او ست

این خود آن ناله ست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یارب زینهار

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های و هوئی در فکنده در هوا

لیک داند هر که او را منظر ست / که فغان این سری هم زان سر ست

دمدمهٔ این نای از دمهای او ست / های و هوی روح از هیهای او ست

گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر

های و هوی (دهی های ادست) مرجع او حق تعالی ست کنایی ست ۱۲ قوله گر نبودی الخ این بیت در آغاز دفتر اول گذشت بتبدیل

باکه خفتی وز چه پهلو خاستی — که چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی — در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا — عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل — کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پارها — که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست — باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی — تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم — چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست — یوسفم را قعر چه اولیترست
مست گشتم خویش بر غو غا زنم — چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین — وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر — زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه — از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست — از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو — در شرابی که نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران — خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبالی میزند — لیک ریش از رشک ما بر میکند

مات او وشومات او | که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید برو | پیر می بیند معین مو بمو
اندر آئینه چه بیند مرد عام | که نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید | هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریائی که ماهی زاده | همچو خس در ریش چون افتاده
خس نه دور از تو رشک گوهری | در میان موج و بحر اولی تری
بحر وحدانیست فرد و زوج نیست | گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک تو | دور ازان دریا و موج پاک تو
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ | لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن | لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی کز آنسوی وصفست و حال | جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن | یا دهان بر بند و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام | احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان | گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز | لب ببند و خویشتن را خنب ساز

دشمن آبست پیش او مجنب / ور نه سنگ جهل او بشکست خنب

با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلی ست / صبر صافی می کند هر جا دلی ست

آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آئینه آمد در جلا

جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت آن مرید شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله سره العزیز

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بو الحسن تا خارقان

کوهها برید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز

آنچه در ره دید از جور و ستم / گرچه در خورد است کوته می کنم

چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان

چون بصد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در خانه سرش

که چه می خواهی بگو ای بو الکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم

خنده زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آن جایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه

اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت

یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد

گفت نافرجام و فحش و دمدمه — من نتانم باز گفتن آن همه

از مثل وز ریشخند بی حسیب — آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست و کجا جویم و جواب نافرجام دادن حرم شیخ آن مرید را

اشکش از دیده بجست و گفت او — با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت آن سالوس زراق تهی — دام گولان و کمند گمرهی

صد هزاران خام ریشان همچو تو — اوفتاده از وی اندر صد عتو

گر نه بینیش و سلامت وارهی — خیر تو باشد نگردی زو غوی

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار — بانگ طبلش رفته اطراف و دیار

سبطی اند این قوم گوساله پرست — بر چنین گاوی همی مالند دست

جیفة اللیل ست و بطال النهار — هر که او شد غرهٔ این طبل خوار

هشته اند این قوم صد علم و کمال — مکر و تزویری گرفته کاینست حال

آل موسی کو دریغا تا کنون — عابدان عجل را ریزند خون

کو ره پیغمبر و اصحاب او — کو نماز و سبحه و آداب او

شرع و تقوی را فگنده سوی پشت — کو عمر کو امر معروف درشت

کاین اباحت زین جماعت فاش شد — رخصت هر مفلس قلاش شد

جواب گفتن مرید و زجر کردن او آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس — روز روشن از کجا آمد عسس

نور مردان مشرق و مغرب گرفت — آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق برآمد از حمل — زیر چادر رفت خورشید از خجل

ترهات چون تو ابلیسی مرا — کی بگرداند ز خاک این سرا

من ببادی نادم همچون سحاب — تا بگردی باز گردم زین جناب

عجل با آن نور شد قبله کرم — قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال — هست اباحت کز خدا آمد کمال

کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت — آن طرف کان نور بی اندازه تافت

مظهر عشق است و محبوب بحق — از همه کروبیان برده سبق

سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست ‏ سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز ‏ هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس ‏ کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم میکنی ‏ چیست ظاهرتر بگو زین روشنی

جمله ظاهرها به پیش این ظهور ‏ باشد اندر غایت نقص و قصور

هر که بر شمع خدا آرد پفو ‏ شمع کی میرد بسوزد پوز او

چون تو خفاشان بسی بینند خواب ‏ کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریاهای روح ‏ هست صد چندانکه بد طوفان نوح

لیک اندر چشم کنعان موی رست ‏ نوح و کشتی را بهشت و کوه جست

کوه و کنعان را فرو برد آن زمان ‏ نیم موجی تا بقعر امتهان

مه فشاند نور و سگ وع وع کند ‏ سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شب روان و همرهان مه بتگ ‏ ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ

جزو سوی کل روان مانند تیر ‏ کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست ‏ معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست ‏ معرفت آن کشت را روییدنست

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد ‏ جان این کشتن نباتست و حصاد

امر معروف او و هم معروف اوست ‏ کاشف اسرار و هم مکشوف اوست

شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دان ماست

چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می ماند دگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان

تف برویش باز گردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی

تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب

طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار

آسمانها بنده ماه وی اند / شرق و مغرب جمله نانخواه وی اند

زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی و ملک

گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین

رزقها هم رزق‌خواران وی اند / میوه‌ها لب خشک باران وی اند

هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده

از فقیرستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر

چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح

گر نبودی نسبت تو زین سرا | پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص | تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن | اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی | ورنه اکنون کردمی من کردنی

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی | شیخ را می جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار | رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت | در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد | وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین | دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا | با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می کرد آتشین | کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهای حق | که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می آورد زود | زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل | که بود با او بصحبت هم مقیل

صو که در بیت بالا ذکر یافته زن شیخ را بدیو تشبیه داده و شیخ را بجبرئیل امین علیه السلام ۱۲

چون تواند ساخت با آزر خلیل | چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن آن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار | زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می کشید | بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه اش مار نر بود از شرف | مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست | هم سواری می کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست | لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان | پیش دیده غیب دان هیزم کشان
لیک آن یک را خدا محسوس کرد | تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو | گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل | هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذو فنون | آنچه در ره رفت با وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن | برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست | آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم می کشیدی بار زن | کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق | مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام — تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست — جان ما بر رو دوان جویان اوست

دورم از تحسین و تشویقش همه — فارغ از تکذیب و تصدیقش همه

فردی ما جفتی ما نه از هواست — جان ما چو مهره در دست خداست

بار آن ابله کشیم و صد چو او — نی ز عشق زنگ و نی سودای بو

اینقدر خود درس شاگردان ماست — کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست

تا کجا آنجا که جا را راه نیست — جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور — نور نور نور نور نور نور

بهر تو من پست کردم گفتگو — تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج — از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان — گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده اند — از چنین ماران بسی پیچیده اند

چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود | وان شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در إنّی جاعلٌ فی الأرض خلیفة

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای | تا بود شاهیش را آیینه‌ای

پس صفائی بی‌حدودش داد او | وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم برساخت اسپید و سیاه | آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت | چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنان دور دوم هابیل شد | ضد نور پاک او قابیل شد

همچنان این دو علم از عدل و جور | تا به نمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او | وان دو لشکر کین‌گزار و جنگجو

چون درازی جنگ آمد ناخوشش | فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را و نگر | تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن قرن این و فریق | تا بفرعون و بموسی شفیق

سالها اندر میان شان حرب بود | چون ز حد رفت و ملولی میفزود

آب دریا را بحکم سازد حق | تا که ماند که برد زین دو سبق

تا که فرعون را با آن فرعونیان | آب دریا غرق شان کرد آن زمان

هم نگر سازید از بهر ثمود | صیحه که جان شان را در ربود

هم نگر سازید بهر قوم عاد | زود خیزی تیز رو یعنی که باد

هم نگر سازید بر قارون کین | تا فرو بردش چو اژدرها زمین

تا حلیمی زمین شد جمله قهر | برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه را کان ستون این تن ست | دفع تیغ جوع نان چون جوشن ست

چونکه حق قهری نهد در نان تو | چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما شد مجیر | حق دهد او را مزاج زمهریر

تا شود بر جسمت این جبه شگرف | سرد همچون یخ گزنده همچو برف

تا گریزی از وشق هم از حریر | زو بناه آری بسوی زمهریر

تو دو قله نیستی یک قله | غافل از قصه عذاب ظله

امر حق آمد بشهرستان ده | خانه و دیوار را سایه مده

برین سپر دادی نفس ناطقه و جان حیوانی دو لقب که نهاده است برای فرق کردن خوش کرده است بر جانش آفرین باد ملا عبد الفتاح رح

مانع باران مباش و آفتاب | تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان | باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چیست دست | گر ترا عقلی ست آن نکته بس ست
همچنین تا دور و طور مصطفی | با ابو جهل آن سپهدار جفا
سنگ در تسبیح آمد در شتاب | از میان اصبعین آن آفتاب
منکر آن دید و فزون ناورد سر | دشمنی او کور کردش ز نظر
تو نظر داری ولی امعانش نیست | چشمهٔ افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر | که بجنبان ای بندهٔ امعان نظر
آن نمی خواهد که آهن کوب سرد | لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمرده سوی اسرافیل ران | دل فسرده رنجور رشید وان
در خیال از بسکه گشتی مکتسی | نک بسوفسطائی بدظن رسے
او خود از لب خرد معزول بود | شد ز حس محروم و معزول از وجود
گر ز خود و ز لب خود معزول گشت | از وجود حس خود مفصول گشت
هین سخن خا نوبت لب خائی ست | گر بگوئی خلق را رسوائی ست
چیست امعان چشمه را کردن روان | چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن | با ز رست و شد روان اندر چمن
یاروان شد خود بسوی هاویه | همچو موش از زاویه در زاویه

ور لقب او بر تن هر دو نهاد	بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود	گر سگلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود پیغمبر علیه الصلوة والسلام در تخلیص مومنان امت بوقت نزول باد

هود گرد مومنان خطی کشید | تا زباد آن قوم او رنجی ندید

مومنان از دست باد ضایره | جمله بنشستند اندر دایره

باد طوفان بود و کشتی عیسی | هست ازین طوفان وآن کشتی لباس

باد طوفان بود و کشتی لطف هو | بس چنین کشتی و طوفان دارد او

پادشاهی را خدا کشتی کند | تا بحرص خویش بر صفها زند

قصد شاه آن نی که خلق آمن شوند | قصدش آنکه ملک گردد پایبند

آن خراسی می رود قصدش خلاص | تا بیابد او ز زخم آن دم مناص

قصد او آن نی که آبی بر کشد | یا که کنجد را بدان روغن کند

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت | نی برای بردن گردون و رخت

لیک دادش حق چنین خوف وجع | تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنین هر کاسبی اندر دکان | بهر خود کوشد نه صلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی | در تبع قائم شده زین عالمی

حق ستون اینجهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرده او معمار و اصلاح زمین

اینهمه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شب ای عسس

هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بر آن حس مظهرست / نیست حس اینجهان آن دیگرست

حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد

گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل

گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرز بابین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون

مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست

زانکه آن دم بانگ اشتر می شنید / کور را گوش ست آئینه نه دید

باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبه پر طنگ بود

این نبود و آن نبود و او نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین — هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را — فهم کژ کرد است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود — هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست — در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ — بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست — شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او — یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان بند دلست — گویم از کل جزو در وی داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس — صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر — ز آشنایان وز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند — یادهاشان غایبی ات می چرند

چون خر تشنه خیال هر مکی / از قفت تن فکر را شربت مکی

نشف کرد از تو خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که می نجنبد در رکون

عضو چون شاخ تر و تازه بود / می کشی هر سو کشیده می شود

گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشف ز بیخ خود / ناید آن سوی که امرش می کشد

پس نخوان قاموا کسالی ز نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین ست این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد او نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال

ز آتش عشق ست سوزان جان و دل / لیک بی انوار زو آن جان و دل

موزون کردن شعر که الفاظ را در آن وقت از هم جدا کرده میخوانند و آنچه محمد رضا رح در تفسیر مصرع اول نوشته که خطاب بمولوی با خودست که از خاک وجود تا اثری باقی ست خشتی را طالب بزن یعنی

نی خیال و نی حقیقت را امان | زین چنین آتش که شعله زد ز جان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او | کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو | چون الف در بسم در رو درج شو

آن الف در بسم پنهان کرده ایست | هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات | وقت حذف حرف از بهر صلات

او صله ست و بی و سین زو وصل یافت | وصل بی و سین الف را بر نتافت

چونکه حرفی برنتابد این وصال | واجب آید که کنم کوته مقال

چون یکی حرفی فراق سین و بیست | خامشی اینجا مهم تر واجبیست

چون الف از خود فنا شد مکتنف | بی و سین بی او همی گویند الف

ما رمیت اذ رمیت بی ویست | همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل | چونکه شد فانی کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مدید | مثنوی را نیست پایانی امید

چار چوب خشت زن تا خاک هست | مید بد تقطیع شعرش نیز دست

طها نند او و بدان قلمها و بدان آبهای مداد شده کتابت کردندی نرسیدی و بپایان نیامد کلمات الهی که موجودات نامتناهی و عجایب صنع

چون نماند خاک و بودش جف کند | خاک سازد بحر او چون کف کند

چون نماند بیشه و سر در کشند | بیشه‌ها از عین دریا سر کشند

بهر این گفت آن خداوند فرج | حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز گرد از بحر رو در خشک نه | هم ز لعبت گو که کودک راست به

تا ز لعبت اندک اندک در صبا | جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل ز آن بازی همی گردد صبی | گرچه با عقل ست در ظاهر ابی

کودک دیوانه بازی کی کند | جزو باید تا که کل رایی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

تنگ خیال آن فقیر بی ریا | عاجز آورد از بیا و از بیا

بانگ او تو نشنوی من بشنوم | زانکه در اسرار همرازی دمم

طالب گنجش مبین خود گنج اوست | دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را می کند هر لحظه او | سجده پیش آینه ست از بهر رو

گر بدیدی زاینه او یک پشیز | بی خیالی زو نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی | دانش او محو نادانی شدی

دانشش دیگر ز نادانی ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سر بر آوردی عیان کانی انا

اسجدوا لآدم ندا آید همی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کادمید و خویش بینیدش دمی

احولی از چشم ایشان دور کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گشت لا الا الله و وحدت شگفت

آن حبیب و آن خلیل با رشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زینها بشو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آنچه پوشیدیم از خلقان مگو

ور بگویی خود نگردد آشکار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو بقصد کشف گردی جرم دار

[illegible]

لیک من اینک بر ایشان می‌تنم	قائل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو	رنج کیشند این گروه از رنج گو
چشمهٔ رحمت بر ایشان شد حرام	می خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می‌کشند	تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد	مکتنس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته‌ام	بی شما من با ابد پیوسته‌ام
قوم معکوس اند اندر مشتها	خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق	اژدها را اشکار دارند خلق
چشم بند خلق چون دانسته	هیچ دانی از چه دیده بسته
بر چه بگشادی بدل این دیدها	یک بیک بس البدل دان آن ترا
لیک خورشید عنایت تافته است	آیسان را از کرم دریافته است

[illegible]

حاصل آنکه شخص متمسک بکتاب و سنت است اگرچه مخطی باشد در صفات حق سبحانه از ایمان خارج نمی‌شود و مومن است و از ین بکجی تعلق گیرد

[illegible]

نردبس نادر ز رحمت باخته | عین کفران را انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد | منفجر کرده دو صد چشمه وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد | مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار | وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل | کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت دران ابر ظلم | بر کشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر | ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن آن پنهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز | از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز مستعجل تگی | نی تانی جست و نی آهستگی
من ز دیگ لقمه نندوختم | کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم | زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو | هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد همو بگشایدش | مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود این سان سخن | کی بود آسان رموز من لدن

گفت یارب توبه کردم زین شتاب | چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر | در دعا کردن بدم من بی‌هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی | اینهمه عکس تو است و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب | همچو کشتی غرقه می‌گردد در آب
خود نه من می‌مانم و نی آن هنر | تن چو مرداری فتاده بیخبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا | خود همی گوید الست و هم بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد | یا نهنگی کرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود | از نیام ظلمت شب برکشد
آفتاب شرق شب را طی کند | این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ | منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند | کاندران ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر | چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی کاندران لیل وحش | گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک | از شب همچون نهنگ ذوالحبک
از مقامات وحش روزین سپس | هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود | زنگی دیدیم شب را حور بود
ما همی خواهیم غیر از دیده | دیده تیزے گشتی بگزیده

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا بپوشد بحر را خاشاک و خس

ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا

چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحاب و نا اصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا

با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمت اند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم

ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدی / ورنه خاکی را چه زهره این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نیاس

برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخویشم هیچ رایی فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من

بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز کیست

دیده را نادیده خود انگاشتم — باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم — جز دلی دل تنگ تر از چشم میم

این الف وین میم امّ بود ماست — میم امّ تنگ ست الف زو نر گداست

آن الف چیزی ندارد غافلی ست — میم دلتنگ آن زمان عاقلی ست

در زمان بیخودی خود هیچ من — در زمان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه — نام دولت بر چنین گیجی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا — که ز وهم دارمست این صد عنا

در ندارم هم تو دارائیم کن — رنج دیدم راحت افزائیم کن

هم در آب دیده عریان بیستم — بر در تو چونکه دیده نیستم

آب دیده بندهٔ بی دیده را — سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین — همچو عینین نبی هطّالتین

او چو آب دیده جست از جود حق — با چنان اجلال و اقبال و سبق

چون نباشم ز اشک خون باریک ریس — من تهیدست فضول کاسه لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود — اشک من باید که صد جیحون بود

قطره زان زین دو صد جیحون به است — که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت — چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا ردّ اویت چه کار

نان که سدّ و مانع این آب بود / دست زان نان می بباید شست زود

خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت سرّ آن

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

اندرین بود او کز الهام خدا / مشکلش حل گشت و حاجت شد روا

گفت گفتم در کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش توزه

من نگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت نی پر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی بر داشتی

ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد بر کن آنجا می‌طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب

آنچه حق ست اقرب از حبل الورید / تو فگنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که او دورست دور از روی او / کازماید قوت بازوی او

هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت — گو بدو کورا سوی گنجست پشت
گو بدو چندانکه افزون میدود — از مراد دل جداتر می شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار — جاهدوا عنّا نگفت ای بیقرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت — بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هرچه افزون تر همی جست او خلاص — سوی که می شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان — هر صباحی سخت تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت تر — بودی از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانی ست — جان نادانان برنج ارزانی ست
زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد — لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استادان کار — گنده و پر کژدم ست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد — سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت — از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب — وان مراد او را بدی حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابله اند — تا ز شر فیلسوفی می رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکست ست و نیاز — زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی دان دام برد و طمع گاز	تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده	ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار	دست و پا باشد نهاده بر کنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آنکه بمنزلی قوتی یافتند ترسا و جهود سیر بودند گفتند آن قوت را فردا خوریم مسلمان صائم بود و گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر	تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مومن و ترسا مگر	همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی	چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند در سفر	همره و هم سفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و چغد و باز	جفت شد در حبس پاک و بی نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم	مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زره خرد و شگرف	روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاید راه و بردارند بند	بگسلند و هر یکی جائی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد	جمع مرغان هر یکی سوئی پرد

پر گشاده پیش از این شوق و باد — در هوای جنس خود سوی معاد

پر گشاده هر دمی با اشک و آه — لیک پریدن نداند روی و راه

چونکه ره یابد پرد هر یک چو باد — سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد

آن طرف کش بود اشک و سوز و آه — چونکه فرصت یافت آن سو کرد راه

در تن خود بنگر این اجزای تن — از کجا جمع آمدند اندر بدن

آبی و خاکی و بادی و آتشی — عرشی و فرشی و رومی و کشی

از امید عود هر یک بسته طرف — اندرین منزل بهم از بیم برف

برف گوناگون جمود هر جماد — در شتای بعد آن خورشید داد

چون بتابد تف آن خورشید چشم — کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم

در گداز آید جمادات گران — چون گداز تن بوقت نقل جان

چون رسیدند این سه همره منزلی — هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی

برد حلوا پیش آن هر سه غریب — محسنی از مطبخ انی قریب

نان گرم و صحن حلوای عسل — برد کان اندر ثواب بد امل

الکیاسة والادب لاهل المدر — الضیافة والقری لاهل الوبر

الضیافة للغریب والقری — اودع الرحمن فی اهل القری

کل یوم فی القری ضیف حدیث — ما له غیر الاله من مغیث

کل لیل فی القری وفد جدید — ما لهم ثم سوی الله المجید

ن ۱۹ ضیف الحدیث ن ۲۰ غیر الله ۲۱ یوم ن ۲۲ مقبلی

تخمه بودند آن دو بیگانه‌خور ‌‌ ‌ بود صائم روز آن مومن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید ‌ ‌ بود مومن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خور پریم ‌ ‌ امشبش بنهیم و فرداایش خوریم

صبر گیریم امشب از خور تن زنیم ‌ ‌ بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مومن امشب این خورده شود ‌ ‌ صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند زین حکمت‌گری ‌ ‌ قصد تو آنست تا تنها خوری

گفت ای یاران که نی ما سه تنیم ‌ ‌ چون خلاف افتاد ما قسمت کنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند ‌ ‌ وانکه خواهد قسم خود پنهان کند

آن دو گفتندش ز قسمت درگذر ‌ ‌ گوش کن قسام فی النار از خبر

گفت قسام آن بود کو خویش را ‌ ‌ گرد قسمت بر هوا نی بر خدا

ملک حق و جمله قسم اوستی ‌ ‌ قسم دیگر را دهی دوگوستی

این اسد غالب شدی هم بر سگان ‌ ‌ گر نبودی نوبت آن بدرگان

این اسد که نیست غالب بر بقور ‌ ‌ نوبت گاوان بد و آن گاو زور

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد ‌ ‌ شب برود در بینوایی بگذرد

بود مغلوب او بتسلیم و رضا ‌ ‌ گفت سمعاً طاعةً اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند ‌ ‌ بامدادان خویش را آراستند

روی شستند و دهان هر یکی ‌ ‌ داشت اندر ورد راه و مسلکی

یک زمانی هر یکی آورد روی — سوی درد خویش از حق فضل جوی

مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان الغ

مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد — جملگان راهست رو سوی احد

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را — هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار — رو بهم کردند آن دم یار وار

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش — آنچه دید او دوش گو آور به پیش

هر که خوابش بهتر این را او خورد — قسم هر مفضول را فاضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود — خوردن او خوردن جمله بود

فایق آید جان پر انوار او — باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد — پس بمعنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش — گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور — هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد از آن زان نور شد یک فتح باب

نور دیگر از دل آن نور رست — پس ترقی جست آن تابش چست

هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه گم گشتیم زان اشراق نور

بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد — چونکه نور حق در و نفاخ شد

وصف هیبت چون تجلی زد برو — می شکست از بیم هم می شد سبو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم — گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین — چشمهٔ زاد و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب — از همایونی وحی مستطاب
وان یکی شاخی دگر پرید زود — تا جوار کعبه که عرفات بود
باز زان صعقه چو با خود آمدم — طور بر جا بود نی افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ — می گداز یدو نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد که از نهیب — گشت بالایش ازان هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار — باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه — پر خلائق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان — جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته — نغمهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود — صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود — اتحاد انبیاام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف — صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملائک مستعین — صورت ایشان همه بد آتشین
زین نسق می گفت آن شخص جهود — بس جهودی کاخرش محمود بود

هیچ کافر را بخواری منگرید
که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او
تا بگردانی ازو یکباره رو

بعد ازان ترسا درآمد در کلام
که مسیحم رو نمود اندر منام

من شدم با او بچارم آسمان
مرکز و مثوای خورشید جهان

خود عجبهای قلاع آسمان
نسبتش نبود بآیات جهان

هر کسی داند ای فخر البنین
که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می گفت که من می خورم گفتند هر که از ما پیرتر او به برد

اشتر و گاو و قچی در پیش راه
یافتند اندر روش بند گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین
هیچ کس از ما نگردد سیر ازین

لیک عمر هر که باشد بیشتر
این علف او راست اولی گو بخور

که اکابر را مقدم داشتن
آمدست از مصطفی اندر سنن

گرچه پیران را درین دور لئام
در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که آن سوزان بود
یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قائدی
عام نارد بی قرینهٔ فاسدی

خیرشان اینست چه بود شرشان
قبح شان را بازدان از فرشان

حکایت در بیان حال خودپرستان و شر ایشان در لباس خیرات

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار / خلق را می‌زد نقیب و چوبدار

آن یکی را سر شکستی چوب‌زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بیدلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه گرد

خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و ضرت ای غوی

یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نه پیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد

زانکه گرگ ارچه که بس استم گریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام

مکر زان اوست کو دارد درم / بشنود آواز و گویند سلم

بازگشتن بحکایت شتر و گاو و قچ و بهر یکی از تاریخ عمر خود ظاهر کردن

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر املا کنید / پیرتر اولی ست باقی تن زنید

گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود

ن ۱۸ ابدالفه ۱۸ پیر را اولی است

گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد

جفت آن گاوم که آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو چون اشتر شگفت / سر فرود آورد و آن را برگرفت

در هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی و عالی گردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر

داند این را هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزون تر از شماست

جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندانکه این خاک نژند

کو گشاد قلعهای آسمان / کو نهاد بقعهای خاکدان

کو عجایبهای بام آسمان / کو غرایبهای گنج خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید ترسا و جهود و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

سید سادات و سلطان رسل / مفخر کونین و هادی سبل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم الله نرد عشق باخت

وآن دگر را عیسی صاحبقران / برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر / بی توقف زود حلوا را بخور

آن هنرمندان پر فن راندند — نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود در یافتند — با ملائک از هنر در بافتند

آن سلیم گول و اپس مانده هین — بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

من بفرمان چنان شاه جهان — خوردم آن دم کاسهٔ حلوا و نان

پس بگفتندش که آنگه تو حریص — ای عجب خوردی ز حلوای خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع — من که باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی — گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح — سر توانی تافت از خیر و قبیح

من ز فخر انبیا چون سرکشم — خورده ام حلوا و اینم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست — تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداری ست ای بو بطر — که به بیداری عیانستش اثر

خواب تو بیداریست ای خوش نهاد — که تو در خوابت رسیدی با مراد

خواب تو بیداریست ای نیک خو — که ازان خوابت رسد امر کُلُوا

خواب تو بیداریست ای نیک مرد — که ازان خواب تو روی ماست زرد

خواب تو بیداریست ای سرجان — که همان را ظاهرا دیدی عیان

خواب تو مانند خواب انبیاست — که شد این خواب تو بی تعبیر راست

در گذر از فضل و از جلدی و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد ما یزدان برون — ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد — کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین — که فرو بردش بقعر خود زمین

بو الحکم آخر چه بربست از هنر — سرنگون رفت او ز کفران در سقر

خود هنر آن دان که دید آتش عیان — نی گپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده تر پیش لبیب — در حقیقت از دلیل آن طبیب

چون دلیلت نیست جز این ای پسر — گوه می خور در کمیزی می نگر

ای دلیل تو مثال آن عصا — در کفت دل علی عیب العمی

ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل — پیشی ما پیش دانایان قلیل

غلغل و طاق و طرم و گیر و دار — که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمذ که کسی باشد که بسمرقند رود به سه روز بفلان مهم خلعت و مال بدهم و شنیدن دلقک در ده و آمدن بالاغ نزد آن سید ملک که من باری نتوانم

سید ترمذ که آنجا شاه بود — مسخره او دلقک دلخواه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم ... جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز ... آردم زانجا خبر بدهم کنوز
بخشم او را از زر و گنج بیشمار ... تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بُد و آن را شنید ... بر نشست و تا به ترمذ می دوید
مرکب و دو اندران ره شد سقط ... از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه ... وقت ناهنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد ... شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست ... تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست ... یا بلائی مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران در شتافت ... چند اسپ قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق ... تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و جد و اجتهاد ... غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان ... وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال ... هر دلی رفته بصد گونه خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس ... تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود ... چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می پرسید حالی زان ترش ... دست بر لب می نهاد او که خمش

وهم می افزود زین فرهنگ او — جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلق کای شاه کرم — یک دمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید بمن عقلم دمی — که فتادم در عجائب عالمی

بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن — تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

کو ندیده بود دلقک را چنین — که ازو خوشتر نبودش همنشین

دائما دستان و لاغ افراشتی — شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خنداندش کردی درست — که گرفتی شه شکم را با دو دست

که ز زور خنده خو کردی تنش — رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش — دست بر لب میزند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال — شاه را تا خود چه آید از نکال

که دلِ شه با غم و پرهیز بود — ز انکه خوارزم شاه بس خونریز بود

جای تخت او سمرقند گزین — بُد وزیر داهی او را همنشین

بس شهان آن طرف را کشته بود — یا بحیلت یا بسطوت آن عنود

این شه ترمذ ازو در وهم بود — وز فن دلقک خود آن وهمش فزود

گفت زوتر باز گو تا حال چیست — اینچنین آشوب و شور تو ز کیست

گفت من در ده شنیدم آنکه شاه — زد منادی بر سر هر شاه راه

که کسی خواهم که تا زد در سه روز — تا سمرقند و دهم او را کنوز

گنجها بدهم وزر اندر عوض / چون شود حاصل ز پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم که ندارم آن توان

اینچنین چیزی نیاید از چو من / تار این امید را بر من متن

گفت شه لعنت برین دیت باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

از برای این قدر ای خام ریش / آتش افگندی درین مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم / که انا انیم در فقر و عدم

لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی وا کرده در دعوی کده

خانهٔ داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زین خبر

ولوله که کار نیمی راست شد / شرطهای کان ز سوی ماست شد

خانها را رفته ایم آراستیم / زین هوس سرمست و خوش برخاستیم

زان طرف آمد یکی پیغام نی / آمد این سو مرغکی زان بام نی

زین رسالات مزید اندر مزید / یک جوابی از حوالیتان رسید

نی ولیکن یار ما زین آگه است / زانکه از دل سوی دل لا بد ره است

پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین در برمدار

باز رو تا قصهٔ آن دلق گول / که بلا بر خویش آورد از فضول

پس وزیرش گفت ای حق را ستون / بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن

دلقک از ده بهر کاری آمدست / رای او گشت و پشیمانش شدست

زاب و روغن کهنه را نو می کند / او بمسخرگی برون شو می کند

غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ / باید افشردن مر او را بی دریغ

او میان بنمود و پنهان کرد کارد / بیگمان او را همی باید فشارد

پسته را یا جوز را تا نشکنی / نی نماید دل نه بدهد روغنی

مشنو این دفع وی و فرهنگ او / درنگر در ارتعاش و رنگ او

گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غمازست سیما و منم

این معاین هست ضد آن خبر / که بشر بسرشته آمد این بشر

گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش

بس گمان و وهم آید در ضمیر / کان نباشد حق و صادق ای امیر

ان بعض الظن اثم ست ای وزیر / نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نگیرد آنکه می رنجاندش / از چه گیرد آنکه می خنداندش

گفت صاحب پیش شه جاگیر شد / کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید / چاپلوس و زرق او را کم خرید

میزنیدش چون دهل اشکم تهی / تا دهل وار او دهد مان آگهی

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل / بانگ او آگه کند ما را ز کل

تا بگوید سر خود را از اضطرار — آنچنان که گیرد این دلها قرار

چون طمانینست صدق با فروغ — دل نیارامد بگفتار دروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان — خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا در او باشد زبانی میزند — تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه که در چشم افتد خس ز باد — چشم افتد در نم و بند و گشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد — تا دهان و چشم زین خس وا رهد

گفت دقوقی کای ملک آهسته باش — روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل نقم — من نمی پرم بدست تو درم

آن ادب که باشد از بهر خدا — اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی — می شتابد تا نگردد مرتضی

ترسد ار آید رضا خشمش رود — انتقام و ذوق آن فائت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام — خوف فوت ذوق هست آن خود سقام

اشتها صادق بود تاخیر به — تا گوارنده شود آن بی گره

تو پی دفع بلایم می زنی — تا ببینی رخنه را بندش کنی

تا از آن رخنه برون ناید بلا — غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چاره دفع بلا نبود ستم — چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت الصدقة ترد للبلا — داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را | کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش | لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی ست | موضع شه پیل هم نادانی ست
در شریعت هم عطا هم زجر هست | شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش | ظلم چه بود وضع در ناموقعش
عدل چه بود آب ده اشجار را | ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید | از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز | شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع ست | علم زین رو واجب ست و نافع ست
ای بسا زجری که بر مسکین رود | در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند | سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن | که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد | چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را | بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی | چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن | نیم سودی باشد و پنجه زیان
از تف آن اندرون ویران شود | مرگ ناگه در میان پنهان شود

گفت لقمان من نمی گویم گذار — لیک می گویم تحری پیش آر

هین ره صبر و تانی در مبند — صبر کن اندیشه می کن روز چند

در تانی بر یقینی بر زنی — گوشمال من بایقانی کنی

در روش یمشی مکبا خود چرا — چون همی نتاید شدن در استوا

مشورت کن با گروه صالحان — بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود — کز تشاور سهو و کژ کمتر شود

این خردها چون مصابیح انورست — بیست مصباح از یکی روشن ترست

بو که مصباحی فتد اندر میان — مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده انگیختست — سفلی و علوی بهم آمیختست

گفت سیروا می طلب اندر جهان — بخت و روزی را همی کن امتحان

در مجالس می طلب اندر عقول — آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آنست و بس — کو ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می طلب هم آن بصر — که نتابد شرح آن این مختصر

نهر این کردست منع آن باشکوه — از ترهب وز شدن خلوت بکوه

تا نگردد فوت این نوع التقا — کآن نظر بختست و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحی ست — بر سر توقیعش از سلطان صحی ست

کآن دعا شد با اجابت مقترن — کفو او نبود کبار انس و جن

در مری اش آنکه حلو و حامض ست — حجت ایشان بر حق داحض ست

که چو با او ما بجود افراشتیم — عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان — پس تحری بعد ازین مردود دان

هین بگردان از تحری رو و سر — که پدید آمد معاد و مستقر

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی — سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی

چون شوی تمییزده را ناسپاس — بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر — نیم ساعت روز همدردان مبر

کاندران دم که ببری زان معین — مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو بر رشتهٔ دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمان شدن او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

قوله کاندران الخ این بیت علت مصرع دوم بیت بالاست ۱۲ قوله حکایت الخ این داستان مربوط به بیت بالاست که کاندران

از قضا موشی و چغزی باوفا — بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میقاتی شدند — هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند

نرد دل با همدگر می‌باختند — از وساوس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع — همدگر را قصه‌خوان و مستمع

راز گویان با زبان و بی‌زبان — الجماعه رحمة را تاویل‌دان

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی — پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستی است — بستگی نطق از بی‌الفتی است

دل که دلبر دید کی ماند ترش — بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر — زنده شد در بحر گشت او مستقر

یار چون با یار خود بنشسته شد — صد هزاران لوح دل دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار — راز کونینش نماید آشکار

هادی راه است یار اندر قدوم — مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست — چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او می‌دار جفت — گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان ز آن غبار — چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید آنکه وحیستش شعار / کان نشاند گرد و نگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقهٔ او علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان

فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خوانند اسد

نوح نه صد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او تازه ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان می کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود و ملیک

چه عجب گر مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری می برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یک ماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او

باد چون گفتار غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی

کان فلانی اینچنین گفت این زمان | ای سلیمان شهِ صاحبقران

تدبیر کردن موش بچغز که من نمی توانم آمدن تو بوقت حاجت در آب در میان ما وسیلتی باید که چون من بر لب آب آیم ترا توانم خبر کردن و چون تو بر در سوراخ آن موش خانه آئی مرا توانی خبر کردن

این سخن پایان ندارد گفت موش | چغز را روزی که ای مصباحِ هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز | تو درون آب داری ترکتاز
بر لبِ جو من ترا نعره زنان | نشنوی در آب بانگِ عاشقان
من درین وقتِ معین ای دلیر | می نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون | عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار | کاندران سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبًّا نشانِ عاشقان | سخت مستسقی ست جانِ صادقان

نیست زر غبّا وظیفهٔ ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان خود جرعه ایست

یک دم هجران بر عاشق چو سال / وصل سال متصل پیشش خیال

عشق مستسقی ست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشق ست و مضطرست / چون ببینی شب برو عاشق ترست

نیست شان از جستجو یک لحظه ایست / از پی هم شان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این

در دل معشوق جمله عاشق ست / در دل عذرا همیشه وامق ست

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میان شان فارق و مفروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبّا بگنجد این ورا

هیچکس با خویش زر غبّا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکیی نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد / رخت هستی را بسوی یار برد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری کردن و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بیوقت از کرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه

من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند

نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نوریافت / بر در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون

شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

جزو خاکی گشت از وی پر زنور / هکذا یغفر لمن یعطی الغفور

جزو خاکی گشت از وی بارشاد / هکذا یرحم الاله للعباد

با حدث کان بدترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا به نسرین مناسک در وفا | حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون جنیشان را چنین خلعت دهد | طیبین را تا چه بخشد در رسد
آن دهد حق شان که لا عین رأت | که نگنجد در زبان و در لغت
ما کیم این را بیابان کن یار من | روز من روشن کن از خلق حسن
منکر اندر زشتی و مکروهیم | که ز پر زهرے چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت | چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را | زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی | لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی | تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست | از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست | خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم | چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن | حلقه در گوش من کن ای سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من | برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی | شاد گردانم درین غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه

میند از انجاح آن حاجت مرا که فی التاخیر آفات والصوفی
ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و اب مشفق صوفی
که وقت ست اورا بنگرش فردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق
دارد در گلزار مرتع الحسنات خویش که چون عوام منتظر
مستقبل نباشد نه دهری باشد و نه قدری نه نهری باشد و نه
دهری که لیس عند الله صباح ولا مساء ماضی و مستقبل و ازل
و ابد آنجا نباشد آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این
رسوم در خطهٔ عقل جزوی ست و روح حیوانی را در عالم
لامکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقت
است که لا یفهم منه الا النفی تفرقة الازمنة چنانکه
ان الله تعالی واحد فهم شود و نفی دوئی نه حقیقت واحدی

صوفی را گفت خواجه سیم پاش ای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم

گفت امروز این درم راضی ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم

سیلیی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش مست تو است

هین بیا ای شادی جان و جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان

در مدزد آن روی مه از شب روان / سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خندد از آب معین / وز لب جو سر بر آرد یاسمین

چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوههم کردگار / که بود غماز باران سبزه زار

گر ببارد شب نه بیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت موش و چغز آبی

ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسم / که بگه و بیگه بخدمت میرسم

بر لب جو من بجان میخوانمت / می نه بینم از اجابت مرحمت

آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یار رسولی یا نشانی کن مدد — تا ترا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار — آخر آن بحث آمد این قرار

که بدست آرند یک رشته دراز — تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یکسری بر پای این بنده دو تو — بسته باید دیگرش بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن — اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان — می کشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی — رسته از موش تن آید در خوشی

موش تن زان ریسمان بازش کشد — چند تلخی زین کشش جان می چشد

گر نبودی جذب موش گنده مغز — عیشها کردی درون آب چغز

باقیش چون وز برخیزی ز خواب — بشنوی از نور بخش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من — زان سر دیگر تو بر پا عقد زن

تا توانم من درین خشکی کشید — مر ترا انک شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث — که مرا در عقد آرد این خبیث

هر کراهت در دل مرد بهی — چون در آید ز افتی نبود تهی

وصف حق دان آن فراست را و وهم — نور دل از لوح کل کردست فهم

امتناع پیل از سیران به بیت — با جد آن پیلبان و بانگ هیت

جانب کعبه نرفتی پای پیل — با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتیی خود خشک شد پاهای او — یا بمرد آن جان هول افزای او

چونکه کردندی سرش سوی یمن — پیل نزد و اسپه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود — چون بود حس ولی با ورود

نی که یعقوب نبی گفت آن زمان — که ازو جستند یوسف آگهان

نی که یعقوب نبی آن پاک خو — بهر یوسف با همه اخوان او

از پدر چون خواستند آن دادران — تا برندش سوی صحرا یک زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر — یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تو چرا ما را نه بنداری امین — یوسف خود سیر با حافظین

تا بهم در مرج بازی کنیم — ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت این دانم که نقلش از برم — می فروزد در دلم رنج و سقم

این دلم هرگز نمی گوید دروغ — که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد — ور قضا آن را نکرد اعتداد

درگذشت از وی نشانی آنچنان — که قضا در فلسفه بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه

این قضا را گونه‌گون تصریفهاست / چشم‌بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آتشش

گوییا دل گویدی که میل او / چون درین شد هرچه افتد باش گو

خویش را هم زین معقل می‌کند / در عقالش جان معقل می‌کند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلا اش وا خرد / یک هبوطش بر معارجها برد

خام شوخی که رهانیدش بدام / از خمار صد هزاران پشت خام

عاقبت او پخته و استاد شد / جست از زرق جهان آزاد شد

از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست

ز اعتقاد سست پر تقلیدشان وز خیال دیدهٔ بی دیدشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان پیش جزر و مد بحر بی نشان

زان بیابان این عمارتها رسید ملک و شاهی و وزارتها رسید

زان بیابان عدم مشتاق شوق می رسند اندر شهادت جوق جوق

کاروان بر کاروان زین بادیه می رسد در هر مسا و غادیه

آید و گیرد وثاق ما گرو که رسیدم نوبت ما شد تو رو

چون پسر چشم خرد را واگشاد زود بابا رخت بر گردون نهاد

جادهٔ شاه است آن زین سو روان وان از آن سو صادران و واردان

نیک بنگر ما نشسته می رویم می نه بینی قاصد جای نویم

بهر حالی می نگیری راس مال بلکه از بهر غرضها در مآل

سرمایهٔ عمل صالح بکار نشات آخرت می آید نه بکار دنیا پس همان اولی کز از حال بسوی استقبال سفر کنی انتهی سهو است

بل ز چشمت کیمیاها می رسد | چشم بد را چشم نیکو می کند
چشم شه بر چشم باز دل زدست | چشم بازش سخت با همت شدست
تا ز بس همت که یابد از نظر | می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی | هم شکارستت و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین | نعرهای لا احب الآفلین
باز دل را کز پی تو می پرید | از عطای بی حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع | هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب | نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی | تا که بر حسها کند آن حس شهی
جهد کن تا حس تو بالا رود | تا که کاری حس از آن بالا شود

حکایت شب و دزدان که شاه محمود میان ایشان افتاد که من نیز یکی از شماام و بر حال ایشان مطلع شد الخ

شب چو شه محمود بر می گشت فرد | با گروه قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش که ای بو الوفا | گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش | تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر | کو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه می گوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست

هرکه را شب بنیم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بیگمان

گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است

سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندران / چند نقدست و چه دارد هر کان

در یکی کان زر بی اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج

همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایه زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست

گفت این یک خاصیت در پنجه ام / که کمندی افگنم طول علم

قصر اگر چه چند باشد بس بلند / کنگره اش در سخت گردانم کمند

همچو احمد که کمند افگند جانش / تا کمندش بر بسوی آسمانش

همچو احمد که کمند انداخت سخت / که کمندش بر بسوی بخت و تخت

گفت حقش ای کمند انداز بیت | آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند زان شه گای سند | مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم | که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند | چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را | طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توئی | که خلاص روز محنتها شوی
بعد ازان جمله بهم بیرون شدند | سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست | گفت می گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه | گفت این هست از وثاق بیوه
پس کمند انداخت استاد کمند | تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد | گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید | هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر زربفت و گوهرهای زفت | قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاه شان | حلیه و نام و پناه و راه شان
خویش را دزدید زایشان بازگشت | روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست | تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند | وز نهیب جان خود لرزان شدند

نسخه جانب دیوان شدند نسخه

چونکه استاد ند پیش تخت شاه	یار شب شان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی	روز دیدی پیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این	بود ما را دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست	این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم	بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود	فعل ما میدید و سرمان می شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت	جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو	کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون	که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود	که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید	ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت	دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد	گردد او دُرّ یتیم با رشد
نور او بر دُرّها غالب شود	آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد	لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز	که ز شب خیزش ندارد سر گریز

گر هزاران مدعی سر بر زنند — گوش قاضی جانب شاهد کنند

قاضیان را در حکومت این فن است — شاهد ایشان را دو چشم روشن است

گفت شاهد زان بجای دیده است — که بدیده بی‌غرض سر دیده است

مدعی دیده است اما با غرض — پرده باشد دیدهٔ دل را غرض

حق همی خواهد که تو زاهد شوی — تا غرض بگذاری و شاهد شوی

حق همی گوید غرض را ترک کن — تا قبول افتد ترا با ما سخن

کاین غرضها پردهٔ دیده بود — بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم و رم — حبک الاشیاء یعمی و یصم

در دلش خورشید چون نوری فشاند — پیشش اختر را مقادیری نماند

پس بدید او بی‌حجاب اسرار را — سیر روح مومن و کفار را

در زمین حق را و در چرخ سمی — نیست پنهان‌تر ز روح آدمی

بازکرد از حق دو چشم خویشتن — آنکه صاحب رفعت آمد در سنن

بازکرد از رطب و یابس حق نورد — روح را من امر ربی مهر کرد

پس چو دید آن روح را چشم عزیز | پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع | بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست شاهد آن اوست | شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا | که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش | بود مایه جمله پرده سازیش
پس ازان لولاک گفت اندر لقا | در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود | بر قضا شاهد نه حاکم می شود
شد اسیر آن قضا میر قضا | شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد | کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر — از اشارتهای دل مان بی‌خبر

ای یرانا لا نراه روز و شب — چشم‌بند ما شده دید سبب

چشم من از چشمها بگزیده شد — تا که در شب آفتابم دیده شد

لطف معروف تو بود ای منتهی — پس کمال البر فی اتمامه

رب اتمم نورنا فی الساهره — و انجنا من مفضحات القاهره

یار شب را روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگیست با درد و نکال — خاصه بعدی کان بود بعد الوصال

آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش — آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش

من نکردم لاابالی در روش — تو مکن هم لاابالی در خلش

هین مران از روی خود او را بعید — آنکه او یکبار آن روی تو دید

دید روی جز تو شد غل گلو — کل شیء ما سوی الله باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد — زانکه باطل باطلان را می‌کشد

ذره ذره کاندرین ارض و سماست — جنس خود را همچو کهربا ست

معده نان را می‌کشد تا مستقر — می‌کشد مر آب را تف جگر

چشم جذاب بتان زین کوها — مغز جویان از گلستان بوها

زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش — مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش

زین کششها ای خدای رازدان — تو بجذب لطف خودمان ده امان

غالبی بر جاذبان ای مشتری　　شاید ار درماندگان را واخری

رو بشه آورد چون تشنه بابر　　آنکه بود اندر شب قدر آن بدر

چون لسان و جان او بود آن او　　آن او با او بود گستاخ گو

گفت ما گشتیم چون جان بند طین　　آفتاب جان توی در یوم دین

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر　　کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

هر یکی خاصیت خود وا نمود　　آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست　　زان مناصب سرنگونساریم و پست

آن هنر فی جیدها حبل مسد　　روز مردن نیست زان فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش حواس　　که بشب بد چشم او سلطان شناس

آن هنرها جمله غول راه بود　　غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

شاه را شرم آمد از وی روز بار　　که بشب بر روی شه بودش نظار

وان سگ آگاه از شاه وداد　　خود سگ کهفش لقب باید نهاد

خاصیت در گوش هم نیکو بود　　کو ببانگ سگ ز شیر آگه شود

سگ چو بیدارست شب چون پاسبان　　بیخبر نبود ز شب خیز شهان

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت　　هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد　　خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند　　تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصهٔ آن که گاو بحری گوهر گاو را از قعر دریا برآورد و شب بر ساحل دریا نهد و در درخش و تاب آن می‌چرد و بازرگانان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دور رفته باشد بازرگان بلجم و بارگل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد

گاو آبی گوهر از بحر آورد ... بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد

در شعاع نور گوهر گاو آب ... می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبر است ... که غذااش نرگس و نیلوفر است

هر که باشد قوت او نور جلال ... چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش نقل ... چون نباشد خانهٔ او پر عسل

می‌چرد در نور گوهر آن بقر ... ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر در نهد لجم سیاه ... تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت ... گاو جویان مرد را با شاخ سخت

بیست بار آن گاو تازد گرد مرج ... تا کند آن خصم را در شاخ درج

چون از او نومید گردد گاو نر — آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق درّ شاهوار — پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است — گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکند جان را در حضیض — از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زین مقیل و زان مقال — اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن — تا بگل پنهان بود درّ عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی — اهل دل دانند هر گل گاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهری است — گوهرش غماز طین دیگری است
و آن گلی کز رش حق نوری نیافت — صحبت گلهای پر درّ بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما — هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را از لب جو و کشیدن او سر رشته تا چغز در آب خبردار شود از طلب او

آن سر رشتهٔ عشق رشته می کشد — بر امید وصل چغز بارشد
می تند بر رشتهٔ دل دمبدم — که سر رشته بدست آورده ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود — تا سر رشته بمن روی نمود

گرچه چغز از ردی موش این نبود + لیک رشته بسته بر پا در شود +

بحکم جنسیت و همدلی با ایشان

بود عبد الغوث همجنس پری — چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر — وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی — یا فتاد اندر چهی یا کمینی
جمله فرزندانش در اشغال مست — خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد آن هم عاریه — گشت پیدا باز شد متواریه
یک بیک فرزند و زن او دید باز — گشت پنهان کس ندیدش باز از
یک مهی مهمان فرزندان خویش — بود وزان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد همجنسی پریانش چنان — که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست — هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان — قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد — زانکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم — هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم — در زمین می گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده | اختران در پیش او حاضر شده

آنچنانکه خلق آواز نجوم | می‌شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین | اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود | باز گفته پیش او شرح رصد

حیثیت جنسیت یکی نوع نظر | که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان | چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه می‌کشد تن را نظر | بی‌خبر را که کشاند با خبر

چونکه اندر مرد خوی زن نهد | او مخنث گردد و گان می‌دهد

چون نهد در زن خدا خوی نری | طالب زن گردد آن زن سعتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل | همچو فرخی بر هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا | از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری | صد پرت گر هست بر آخر پری

از پی صورت نیامد موش خوار | از خبیثی شد زبون موش خوار

طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست | از پنیر و فستق و دوشاب مست

باز اشهب را چو باشد خوی موش | ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر | چون بگشت و داد شان خوی بشر

در فتادند از لنحن الصافون | در چه بابل ببسته سرنگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد | لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان | موسی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خوباش و با خوشخو نشین | خو پذیری روغن گل را ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف | تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک | چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو | گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان میشود | سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار | به ز صد احیا به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند | صد هزاران زنده در سایهٔ وی اند

داستان آن مرد که وظیفه داشت در تبریز از محتسب و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نبود از وفات محتسب حاصل از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند بیت

لیس من مات فاستراح بمیت | انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار ‌‌ جانب تبریز آمد وام دار

نه هزارش وام بود از زر مگر ‌‌ بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بود و بدل بحر آمده ‌‌ هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی ‌‌ سر نهادی خاکپای او شدی

گر بدادی تشنه را بحر زلال ‌‌ در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذره را مشرقی ‌‌ بود آن در همتش نالایقی

بر امید او بیامد آن غریب ‌‌ کو غریبان را بدی خویش و نسیب

با درش بود آن غریب آموخته ‌‌ وام بیحد از عطایش توخته

هم بپشتی آن کریم او وام کرد ‌‌ که به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته زو و وام جو ‌‌ بر امید قلزم اکرام خو

وام داران رو ترش او شادکام ‌‌ همچو گل خندان ازان روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب ‌‌ چه غمستش از سبال بولهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب ‌‌ کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف از دست خدا ‌‌ کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی که هست آن شیرانش پشت ‌‌ بشکند کله پلنگان را بمشت

آمدن جعفر طیار رضی الله عنه بگرفتن قلعه تنها

و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر و دفع کردن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید است از حق و جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ئی — قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ئی

یک سواره تاخت تا قلعه بکر — تا در قلعه به بستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ — اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر — که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه ترک گوئی کبر و فن — پیش او آئی بشمشیر و کفن

گفت آخر نی یکی مردیست فرد — گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بکشا قلعه را بنگر نکو — همچو سیمابست لرزان پیش او

شسته در زین آنچنان محکم پی‌ست — گوئیا شرقی و غربی با ویست

چند کس همچون فدائی تاختند — خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی می فگند — سرنگونسار اندر اقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی — کو همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد — کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید ار یکیست — پیش او بنیاد ایشان مندکیست

[illegible]

گر هزاران موش پیش آرند سر | گربه را نی ترس باشد نی حذر

کی به پیش آیند موشان ای فلان | نیست جمعیت درون جان شان

هست جمعیت بصورتها فشار | جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم | جسم را بر باد قائم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی | جمع گشتندی چند موش از حمیتی

بر زدندی چون فدائی حمله | خویش را بر گربه بی مهله

آن یکی چشمش بکندی از ضراب | وان دگر گوشش دریدی هم بناب

وان دگر سوراخ کردی پهلوش | از جماعت گم شدی بیرون شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش | بجهد از جانش ببانگ گربه هوش

خشک گردد موش از آن گربه عیار | گر بود اعداد موشان صد هزار

از رمه انبه چه غم قصاب را | انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملک ست جمعیت دهد | شیر را تا بر گله گوران جهد

در هزاران شان بسازد ترت و مرت | کس نیارد گفتنش از راه برت

صد هزاران گور ده شاخ دلیر | چون عدم باشند پیش صول شیر

مالک الملک ست بدهد ملک حسن | یوسفی را تا بود چون ماهی مزن

در رخی بنهد شعاع اختری | که شود شاهی غلام دختری

بنهد اندر روی دیگر نور خود | که ببیند نیم شب هر نیک و بد

ای چنین حسن می نهد که شاهان باوجود نخوت و غرور غلام دختران و کنیزان میشوند ۱۲ قوله بنهد الخ درین بیت هر مصرع دوم

[illegible]

یوسف و موسی ز حق بردند نور | در رخ و رخسار و در ذات الصدور

روی موسی بارقی انگیخته | پیش رو او توبره آویخته

نور رویش آنچنان بردی بصر | که زمرد از دو دیده مار کر

او ز حق درخواسته تا توبره | گردد آن نور قوی را ساتره

توبره گفت از گلیمت سازمین | کان لباس عارفی آمد امین

کان کسا از نور صبری یافته است | نور جان در تار و پودش تافته است

جز چنین خرقه نخواهد شد صوان | نور ما را بر نتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد | همچو کوه طور نورش بر درد

از کمال قدرت ابدان رجال | یافت اندر نور بیچون احتمال

آنچه طورش برنتابد ذره | قدرتش جا سازد از قاروره

آنچه طورش برنتابد ای کیا | قدرتش اندر زجاجی ساخت جا

گشت مشکوة زجاجی جای نور | که همی درد ز نور آن قاف و طور

جسم شان مشکوة دان دل شان زجاج — تافته بر عرش و افلاک این سراج

نور شان حیران این نور آمده — چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل — از ملیک لا یزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا — در عقول و در نفوس با علا

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف — بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت — یابد از من پادشاهیهای تخت

بی چنین آینه این خوبی من — برنتابد نی زمین و نی زمن

بردو کون اسپ ترحم تاختیم — بس عریض آینه بر ساختیم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس — بنگر آینه و لی شرحش مپرس

حاصل آنکه لبس خویشش پرده ساخت — که نفوذ آن قمر را می شناخت

گر بدی پرده ز غیر لبس او — پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

زانهمین دیوارها نافذ شدی — توبره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن توبره صاحب تقی — بود وقتی شور خرقه عارفی

گشته بود آن توبره ستار نور — زانکه بود از خرقه یک تا حضور

زان شود آتش رهین سوخته — کوست با آتش زپیش آموخته

وز هوای عشق آن نور رشاد — خود صفورا هر دو دیده باد داد

اولا بر بست یک چشم و بدید / نور روی او و آن چشمش پرید

بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / بر گشاد و کرد خرج آن قمر

همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بروزد نور طاعت جان دهد

پس زنی گفتش ز چشم عبهری / که ز دست رفت حسرت میخوری

گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار

روزن چشمم ز مه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران شدست

کی گذارد گنج کاین ویرانه ام / یاد آرد از رواق و خانه ام

حق شنید این زود چشمم باز داد / دید موسی را ز نورش ساز داد

از نظر آن نور ز و پنهان نشد / از خزینه خاص بد ویران نشد

نور روی یوسفی وقت عبور / می فتادی در شباک و در قصور

پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست این سو بسیران در گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندیش اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه ست آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شگافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست

پس همی‌داره روی معشوقه نگر / این بدستت هست بشنو ای پسر

راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن | دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی | که رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را نمش | زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد | صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق | ملکت تعبیری درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید | ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر | ملک علم از ملک حسن استوده تر

رجوع بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت آن محتسب بسوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام | در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان | خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی | بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال | از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی | جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور | ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض | ان تبریز لنا نعم المفاض

قوله ابرکی الخ یعنی بنشین ای ناقه من که خوش است کارها از مناخات الصدور آرامگاه سینه ها چون تبریز منسوب

ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان

فر فردوسی ست این فالیز را / شعشعهٔ عرشی ست این تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه او روی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش

سایه اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیخویش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق سبحانه و تعالی کردن و انابت بحق از جرم خود ثم الذین کفروا

بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ طِينٍ ثُمَّ قَضَى اَجَلاً

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرد وجود / هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعده تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او و همین

آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد

زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نان از تش رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می فزودی شادیش

من مر او را قبله خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم

ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می کارید اندر ما و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می گسترید

ز اختران می ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش

آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

هرچه در وی می نماید عکس اوست / همچو عکس ماه کاندر آب جوست

بر اصطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این اصطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین

در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون

عکس در چه دید از بیرون ندید / همچو شیر گول کاندر چه دوید

از برون دان هرچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود

برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاهست آن شیر ژیان

در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون ازو غالب تری سر برکنش

آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پرجوش شد

او نگفت این نقش در آداب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینه می کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی

۱۴ حقیقت وی در حواس خمسه و جهات سته که داد و دهش دیده میشود عکس آن داد حق است که در پنج ظهور کرده است ۱۲ قوله گر … یعنی داد خسان اگرچه از ریگ بیابان افزون

آن عداوت اندرو عکس حق است　　گر ز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در وی ز عکس جرم تست　　باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندرو رویت نمود　　که ترا او صفحهٔ آئینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن　　اندر آئینه بر آئینه مزن
می زند بر آب استاره سنی　　خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستاره نحس در آب آمدست　　تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش　　چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند　　تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما　　هم بدان سو بایدش کردن وفا
بلکه باید دل سوی بیسوی بست　　نحس این سو عکس نحس بیسویست
داد داد حق شناس و بخشش　　عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ　　تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر　　اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز　　با عطا بخشیدشان عمر دراز

۵ ستاره نحس تو در آسمان است پس باید که دوای دفع او هم از سوی آسمان طلب کنی همچنین عداوت گناه دشمن منسوب بسوی …

خالدین شد نعمت و منعم علیه — محیی الموتیست فاجتازوا الیه

داد حق با تو درآمیزد چو جان — آنچنانکه آن تو باشی و تو آن

گر نماند اشتهای نان و آب — بدهدت بی این دو قوت مستطاب

فربهی گر رفت حق در لاغری — فربهی پنهانت بخشد آن سری

چون پری را قوت از بو می دهد — هر ملک را قوت جان او می دهد

جان چه باشد که تو سازی زو سند — حق بعشق خویش زندت می کند

زو حیات عشق خواه و جان مخواه — تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال — اندر آن تابان صفات ذو الجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان — چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهی زیبد آن خلاق را — پادشاهان جملگی عاجز ورا

پادشاهان مظهر شاهی حق — فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نویست — ماه آن ماهست آب آن آب نیست

عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم — لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرنها بر قرنها رفت ای همام — این معانی برقرار و بر دوام

آب مبدل شد درین جو چند بار — عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بنااش نیست بر آب روان — بلکه بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون نجوم معنویست — دانکه بر چرخ معانی مستویست

خوبرویان آئینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خد و خال / دائما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشاب ست و دوشاب ست خل

خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را کو در گذشت از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین

همره خورشید را شپر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان

عکسها را ماند و این عکس نیست / در مثال عکس حق بنود نیست

آفتابی دید و او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملائک چون شود

چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پرسیب کرد

آنچه در جو دیدی باشد خیال ‌‌ چونکه شد از دیدنش پر صد جوال

تن مبین و جان مکن کان بکم و صم ‌‌ کذّبوا بالحقّ لمّا جاءهم

ما رمیت اذ رمیت احمد بدست ‌‌ دیدن او دیدن خالق شدست

حق مر او را برگزید از انس و جان ‌‌ رحمة للعالمینش خواند از آن

خدمت او خدمت حق کردنست ‌‌ روز دیدن دیدن آن روزنست

خاصه این روزن درخشان از خودست ‌‌ نی ودیعت آفتاب و فرقدست

هم از آن خورشید زد بر روزنی ‌‌ لیک از راه و سوی معهود نی

در میان شمس و این روزن رهی ‌‌ هست روزنها نشد زان آگهی

تا اگر ابری بر آید چرخ پوش ‌‌ اندرین روزن بود نورش بجوش

غیر راه این هوا و شش جهت ‌‌ در میان روزن و خور الفت

مدحت و تسبیح او تسبیح حق ‌‌ میوه می روید ز عین این طبق

سیب روید زین طبق خوش لخت لخت ‌‌ عیب نبود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درخت سیب خوان | که میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور | زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین | زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان | نان چرا می‌خوانیش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان | خاک او را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق | من چرا بالا نهم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ | در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال | با چنان رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار | تا ز هستیها بر آرد او دمار

دو مگو و دو مخوان و دو مدان | بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین | فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را | گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین | این یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف | آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاشی عمر نام که از یک دکانش بسبب آن نام نان نابدکان دیگر حواله میکرد

اول بدون لفظ (از احولی) شرطست و لفظ (از احوے) مصرع دوم جزای شرط و لفظ (از احولی) مربوط بمصرع ثانی ست (که بهست آن)

وا و فهم نه کرد که همه دکانها یکی ست درین معنی که بعمر نام
نان نفروشند هم اینجا تدارک کنم که من غلط کردم نامم عمر نیست
چون بدین دکان تدارک و توبه کنم نان یابم از همه دکانهای
شهر و اگر بی تدارک همچنین عمر نام باشم ازین دکان در گندم
محروم مانم و احوال این دکانها از هم جدا دانسته باشم

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش ‌ ‌ کس بنفروشد بصد دانگت لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم ‌ ‌ این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان ‌ ‌ زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودے احول او اندر نظر ‌ ‌ او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق آن نا احولی ‌ ‌ بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را ‌ ‌ این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر از احولی ‌ ‌ در کشید آن نان که هست آن علی

پس فرستادش بدکان بعید | نان زنیش روی او اندر کشید

کین عمر را نان ده ای انباز من | راز یعنی فهم کن زاو از من

او بهمت زان سو حواله می کند | هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون بیک دکان عمر بودی برو | در همه کاشان زنان محروم شو

ور بیک دکان علی گفتی بگیر | نان ازینجا بی حواله بی زحیر

احول دو بین چو بی بر شد ز نوش | احول صد بین ای مادر فروش

اندرین کاشان دنیا ز احولی | چون عمر میگرد چون نبوی علی

هشت احول را درین ویرانه دیر | گوشه گوشه نقل نو که ثم خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا | دوست پر بین عرصه هر دو سرا

وارهیدی از حواله جا بجا | اندرین کاشان پر خوف و رجا

اندرین جو غنچه دیدی با شجر | همچو هر جو تو خیالش ظن مبر

که ترا از عین این عکس نقوش | حق حقیقت گردد میوه فروش

چشم ازین آب از حول حری شود | عکس می بیند سبد پر می شود

پس بمعنی باغ باشد این نه آب | پس مشو عریان چو بلقیس از حباب

بار گوناگونست بر پشت خران | هین بیک چوب این خران را تو مران

بر یکی خربار لعل و گوهرست | بر یکی خربار سنگ و مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران | اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد | هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنگ جو ماه گوید من مهم | من نه عکسم همحدیث و همرهم
اندرین جو آنچه بر بالاست هست | خواه بالا خواه در وی دار دست
از دگر جوها مگیر این جوی را | ماه دان این پرتوی مهروی را
اندرین جو هر چه داری تو مراد | باز بین و شکر گو بهر زیاد
اندرین جو هر چه میخواهی ببین | از نعیم و ناز و تاج و ملک و دین
جمله مطلوبات خلق هر دو کون | گشت موجود اندرو بی بعد و لون
این سخن پایان ندارد آن غریب | بس گرسیت از در خواجه شد کئیب

توزیع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گورا و گفتن بطریق نوحه

واقعه آن وام او مشهور شد | پایمرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت | از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست | غیر صد دینار آن کدیه پرست

پا کمرد آمد بود دستش گرفت | شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده | کو کند مهمانی فرخنده
مال خود ایثار راه او کند | جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین | چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود | حق او لاشک بحق ملحق شود
شکر می کن مر خدا را در نعم | نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست | خدمت او هم فریضه ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه | که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا | هین چه کردی آنچه دادم مرترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان | چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من | چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرده ظلم و ستم | نی ز دست او رسیدت نعمتم

ولفظ عنقا بالضم غلط باشد چنانکه مشهورست از رشیدی و برهان ۱۲ غیاث

چون بگور آن ولی نعمت رسید — گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل — مرتجا و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت — ای چو رزق عام احسان و برت

ای فقیران را عشیر و والدین — در خراج و خرج و در ایفای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر — داده و تحفه سوی دوران مطر

پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب — رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای در ابرویت ندیده کس گره — ای چو میکائیل راد و رزق ده

ای دلت پیوسته با دریای غیب — ای بقاف مکرمت عنقای غیب

یاد نا ورده که از مالم چه رفت — سقف قصر همتت هرگز نکفت

ای من و صد همچو من در ماه و سال — مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما — نام ما و فخر ما و بخت ما

این همه از حق بد و تو واسطه — در میان ما و حق تو رابطه

تو نمردی ناز و بخت ما بمرد — عیش ما و رزق مستوفا بمرد

واحد کالالف در رزم و کرم — صد چو حاتم گاه ایثار نعم

حاتم ار مرده بمرده میدهد — گردگانهای شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس — کز نفیسی می نگنجد در نفس

تو حیاتی میدهی بس پایدار — نقد زر بی کساد و بی‌شمار

واری تا بوده یک خوی ترا ‌‌‌‌‌‌‌ ‌ ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان ‌ ‌ چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفندی از موسی علیه السلام و شفقت و مهربانی موسی علیه السلام بر وی

گوسفندی از کلیم الله گریخت ‌ ‌ پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا بشب در جستجو ‌ ‌ وان رمه غائب شده از چشم او

گوسپند از ماندگی شد سست و ماند ‌ ‌ پس کلیم الله گرد ازوی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش ‌ ‌ می نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی ‌ ‌ غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود ‌ ‌ طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملائک گفت یزدان آن زمان ‌ ‌ که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرموده خود که هر نبی ‌ ‌ کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان ‌ ‌ حق ندادش پیشوائی جهان

تا شود پیدا وقار و صبرشان ‌ ‌ کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان ‌ ‌ گفت من هم بوده ام دهری شبان

هر امیری کو شبانی بشر ‌ ‌ آنچنان آرد که باشد موتمر

جزر و مدش بد به بحری در زبد ... منتهی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بیدست رس ... هشت صد دینار ازین توزیع و بس
حق کشیدست مانده ام در کشمکش ... میروم نومید ای خاک تو خوش
همتی میدار در پر حسرتت ... ای همایون روی دست همتت
آمدم بر چشمهٔ اصل عیون ... یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخ ست و تاب آن تاب نیست ... جوی آن جویست آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب ... اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم ... پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم هادی القرون ... هست حق کل لدینا محضرون

نقشها گر بیخبر گر باخبر ... در کف نقاش باشد محتضر
دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان ... ثبت و محوی می کند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را می برد ... بخل می آرد سخا را می برد
گه برد حقد و صفا آرد همی ... بدرود عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو ... هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز ... کوزه از خود کی شود پهن و دراز

[illegible]

چوب در دست درودگر معتکف — ور نه چون گردد بریده مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود — ور نه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی — ور نه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر می شوی تی می شوی — پس بدان که در کف صنع وی
چشم بند از چشم روزی کی رود — صنع از صانع چسان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر — منگر از چشم سفیهی بی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو — گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن — هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظیر — تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه رحمة الله علیه در سیران در موکب خود اسپی بس نادر و تعلق دل شاه بخوبی و حسن و چستی آن اسپ و سرد کردن عماد الملک آن اسپ را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خویش چنانکه حکیم سنائی رحمة الله تعالی علیه در الهی نامه میفرماید

چون زبان حسد شود نخاس + یوسفی یابی از گز کرباس

از دلالی برادران یوسف علیه الصلوة والسلام حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شده زشت نمودن گرفت وکانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپ گزین — در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در موکب پگاه — ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود — تا برجعت چشم شه بر اسپ بود
بر هر آن عضوی که افگندی نظر — هر یکیش خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روحنت — حق بر و افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه — کاین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من پر است و سیرست و غنی — از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیذقی — نیم اسپم در رباید بی حقی
جادوی کردست جادو آفرین — جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد — فاتحه اش در سینه می افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می کشید — فاتحه در جر و دفع آمد پدید

گر نماید غیر هم تمویه اوست ⁂ ور رود غیر از نظر تنبیه اوست

پس یقین گشتش که جذبهٔ آن سریست ⁂ کار حق هر لحظه نادر آوریست

اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا ⁂ می شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی ⁂ نیست بت را فر و نی روحانیی

چیست آن جاذب نهان اندر نهان ⁂ در جهان تابنده از دیگر جهان

عقل محجوبست و جان هم زین کمین ⁂ من نمی بینم تو می تانی ببین

چونکه خوارزم شه ز سیران باز گشت ⁂ با خواص ملک خود همراز گشت

پس بسرهنگان بفرمود آن زمان ⁂ تا بیارند اسپ را زان خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه ⁂ همچو پشمی گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و غبین تا لب رسید ⁂ جز عماد الملک زنهاری ندید

که عماد الملک بد پای علم ⁂ بهر هر مظلوم و هر مغبون عَلَم

محترم تر خود نبد زو سروری ⁂ پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی طمع بود و اصیل و پارسا ⁂ رائض و شب خیز و حاتم در سخا

بس همایون رای و با تدبیر و داد ⁂ آزموده رای او در هر مراد

هم ببذل جان سخی و هم بمال ⁂ طالب خورشید غیب او چون هلال

در امیری او غریب و محتبس ⁂ در صفات فقر و خلت ملتبس

بوده هر محتاج را همچون پدر ⁂ پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مر بدان را ستر چون حلم خدا — خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می شد بسوی کوه فرد — شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی — چشم سلطان را از و شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد — سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر — تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
آن یکی اسپ ست جانم رهن او — گر برد مردم یقین ای خیر دست
گر برد این اسپ را از دست من — من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی ام داده است — بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست — این تکلف نیست بی تزویر ست
اندرین گرمی نداری باورم — امتحان کن امتحان گفت و فرم
آن عماد الملک گریان چشم مال — پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد — راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید — و اندران اندیشه اش این می تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه — که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر — گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه — از گدا گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال — رهنمایی جستن از شمع و ذبال

باحضور آفتاب خوش مساغ ‌‌ رهنمائی جستن از شمع و چراغ
بیگمان ترک ادب باشد زما ‌‌ کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار ‌‌ همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می خورد ‌‌ کرم را خورشید جان می پرورد
در شب ار خفاش از کرمی ست مست ‌‌ کرم از خورشید جنبنده شده ست
آفتابی که ضیا زو می زهد ‌‌ دشمن خود را نواله می دهد
لیک خفاشی که او ره گم کند ‌‌ آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست ‌‌ چشم بازش راست بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو ‌‌ در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد ‌‌ علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتیاب ‌‌ تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهٔ یوسف صدیق علی نبینا و علیه الصلوٰة والسلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک الی آخر الآیة

آنچنانکه یوسف از زندانیی ‌‌ با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی ‌‌ پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز ‌‌ تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگان زندانی‌اند / انتظار مرگ دار فانی‌اند

جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زین گنه کامد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور هفت سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبع اند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نی غسق

نیست زندانی وحش‌تر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش ... در رحم هر دم فزاید تنت بیش

اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس ... خوش شگفت از غرس جسم تو حواس

زان رحم بیرون شدن بر تو درشت ... می‌گریزی ز زهارش سوی پشت

راه لذت از درون دان نز برون ... ابلهی دان جستن قصر و حصون

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد ... وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد

قصر چیزی نیست ویران کن بدن ... گنج در ویرانی است ای میر من

این نمی‌بینی که در بزم شراب ... مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه پرنقش است خانه بر کنش ... گنج جو و ز گنج آبادان کنش

خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال ... وین صور چون پرده بر گنج وصال

پرتو گنج است و تابشهای زر ... که درین سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و عکس آب با شرف ... پرده شد بر روی آب اجزای کف

هم ز لطف و جوش جان با ثمن ... پردهٔ بر روی جان شد شخص تن

پس مثل بشنو که در افواه خاست ... کانچه بر ما می‌رود آن هم ز ماست

زین حجاب این تشنگان کف‌پرست ... ز آب صافی اوفتاده دوردست

آفتابا با چو تو قبله و امام ... شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم

سوی خود کن این خفاشان را مطار ... زین خفاشی‌شان بخر ای مستجار

این جوان زین جرم ضالست و مغیر ... که بمن آمد ولی او را مگیر

نسخه ۲ زین علم ناکست و مغیر نسخه ۲۷ ضالست و منحرم نسخه ۲ کو بمن آرد ولی ... مو بجان (این جرم) ست (او را مگیر) ای عفو کن ۱۲

در عماد الملک این اندیشه‌ها — گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش — در ریاض غیب جان طایرش
چون ملائک او باقلیم الست — هر دمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون سور و برون چون پر غمی — در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بد و در انتظار — تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان — پیش خرم شاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود — آنچنان اسپی بقد و تگ نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را — مرحبا آن برق و مه زائیده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو — گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه آسمان را در شبی — می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد ابراج را — از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم — که بیک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شگاف مه نمود — هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون — هست از افلاک و اختر ها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار — وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها — نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت — ز اسپ و خرم شاه گوی و سرگذشت

آفتاب لطف حق بر هرچه تافت | از سگ و از اسپ فر کهف یافت

تاب لطفش را تو یکسان هم مدان | سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را زان هست گنج مقتبس | سنگ را گرمی و تابانی و بس

آنکه بر دیوار افتد آفتاب | آنچنان نبود که بر آب و اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و عماد الملک و پشیمان کردن شاه را

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد | روی خود سوی عماد الملک کرد

کای اخی بس خوب اسپی نیست این | از بهشت ست این مگر نی از زمین

پس عماد الملک گفتش ای خدیو | چون فرشته گردد از میل تو دیو

در نظر انچه آوری گردید نیک | بس گش و رعناست این مرکب ولیک

هست ناقص آن سر اندر پیکرش | چون سر گاوست گوئی این سرش

در دل خورم شه این دم کار کرد | اسپ را در منظر شه خوار کرد

چون غرض دلاله گشت و واصفی | از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونکه هنگام فراق جان شود | دیو دلال در ایمان شود

پس فروشد ابله ایمان را شتاب | اندران تنگی بیک ابریق آب

وان خیالی باشد ابریق نی | قصد آن دلاله جز تخریق نی

این زمان که تو صحیح و فربهی | صدق را بهر خیالی میدهی

می فروشی هر زمان دری زکان | می ستانی همچو طفلی گردگان

پس دران رنجوری و روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل

در خیالت صورتی جوشیده / همچو جوزی وقت وقت پوسیده

هست آغاز چون بدر آن خیال / لیک آخر می شود همچون هلال

گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آئی از فریب فاترش

جوز پوسیدست دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین

شاه دید آن اسپ را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل

چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز

تا چه سرمه ست آنکه یزدان می کشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد

چشم مهتر چون بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت

زین یکی ذمش که بشنو و حسب / پس فسرد اندر دل شه مهر اسپ

چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید

این بهانه بود آن دیان فرد / از نیاز آن در دل شه سرد کرد

در ببست از حسن او پیش بصر / آن سخن بد در میان چون بانگ در

پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه

پاک بنائی که بر سازد حصون / در جهان غیب از گفت و فسون

بانگ در دان گفت را از قصر راز / تا که بانگ در شدست این یا فراز

بانگ در محسوس در از حس برون / تبصرون این بانگ و در لاتبصرون

جنگ حکمت چونکه خوش آواز شد | تا چه در از روض جنت باز شد

بانگ گفت بد چو در وامی شود | از سقر تا خود چه در وامی شود

بانگ در بشنو چو دوری از درش | ای خنک آن را که واشد منظرش

چون تو می بینی که نیکی می کنی | بر حیات و راحتی بر می تنی

چونکه تقصیر و فسادی می رود | آن حیات و ذوق پنهان می شود

دید خود مگذار از دید خسان | که بمردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی که چی | هین عصا ام کش که کورم ای اخی

وین عصا کش که گزیدی در سفر | چون ببینی باشد از تو کورتر

دست کورانه بحبل الله زن | جز بر امر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا | کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست | مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست | رفته از مستوریان شرم از هواست

خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست | چارمیخ و هیبت دار از هواست

شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین | شحنهٔ احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجهاست | لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار | زانکه ضد از ضد گردد آشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه | او چه داند لطف دشت و رنج چاه

چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تطرق فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش

گفت سلطان اسپ آو پس برید / زود تر زین مظلمه بازم خرید

با دل خود شه بفرمود این قدر / شیر را مفریب زین راس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو / رو نبود ز حق بر اسپی شاخ گاو

پس مناسب صنعت است این شهر زاو / کی نهد بر جسم اسپ عضو گاو

زاو بدان را مناسب ساخته / قصرهای منتقل پرداخته

در میان قصرها تخریجها / از سوی این سوی آن صهریجها

ور ز درون شان عالمی بی منتها | در میان خرگهی چندین فضا

گه چو کابوسی نماید ماه را | گه نماید روضه قعر چاه را

قبض و بسط چشم و دل از ذو الجلال | دمبدم چون می‌کند سحر حلال

زین سبب درخواست از حق مصطفی | زشت را هم زشت و حق را حق نما

تا بآخر چون بگردانی ورق | از پشیمانی نیفتم در قلق

مکر که کرد آن عماد الملک فرد | مالک الملکش بدان ارشاد کرد

حیلهٔ محمود این باشد ولیک | تو ممیز باش مر بد را ز نیک

مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست | قلب بین اصبعین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس | آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پامرد و آن غریب وامدار و بازگشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پامرد خواجهٔ محتسب را

بی نهایت آمد این خوش سرگذشت | چون غریب از گور خواجه بازگشت

ای عجائبات قدرت الهی مذکور نشوند ۱۲

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد / مهر صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شگفت
آنچه بعد العسر یسرا او دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت افسانه کنان / خواب‌شان انداخت تا مرعای جان
دید پایمرد آن همایون خواجه را / اندران شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد بانمک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام
تا نگردد هیچکس واقف بدآن / تا نسوزد پردهٔ دعوی وران
تا نیفتد از طبق سرپوش غیب / می نبیند دیدنی را عین ریب
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین / بل همه عینیم ما بی میغ غین

غرق دریائیم گرچه قطره ایم | جملگی شمسیم گرچه ذره ایم

بی حجاب درد گل آبیم صاف | در جهان جاودان گشته معاف

هرچه ما دادیم دیدیم این زمان | اینجهان پرده ست عین ست آنجهان

روز کشتن روز پنهان کردن ست | تخم در خاکی پریشان کردن ست

الدنیا مزرعة الآخرة ۱۲

وقت بدرودن گه منجل زدن | روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد وجه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام کردن بوارثان که البته آن را بسیار نه بینند و هیچ باز نگیرند اگرچه قبول نکند یا بعضی هما نجا بگذارد یا بهر که خواهد بدهد که من باخدا نذر کرده ام که ازان سیم بمن و متعلقان من حبه باز نگردد

بشنو اکنون داد مهمان جدید | من همی دیدم که او خواهد رسید

من شنیده بودم از وامش خبر | بسته بهر او دو سه پاره گهر

که وفای وام او هست آن و بیش | تا که ضیفم را نگردد سینه ریش

وام دارد از ذهب او نه هزار | وام را از بعض این گو و اگذار

فضله ماند زین بسی گو خرج کن | در دعا گوئی مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم — در فلان دفتر نوشتست این رقم

خود اجل مهلت ندادم تا که من — خفیه بسپارم بدو در عدن

لعل و یاقوت ست بهر وام او — در خنوری و نوشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده ام — من غم آن یار پیشین خورده ام

قیمت آن را نداند جز ملوک — فاجتهد بالبیع آن لا یخدعوک

در بیع آن کن تو از خوف غرار — که رسول آموخت سه روز اختیار

از کساد آن مترس و در میفت — که رواج آن نخواهد هیچ خفت

وانگه آن تا نم را سلام من بگو — وین وصیت را بگو هم مو بمو

تا ز بسیاری آن زر نشکهند — بی گرانی پیش آن جهان نهند

ور بگوید آن نخواهم این قدر — گو بگیر و هر کرا خواهی بده

زانچه دادم باز نستانم نقیر — سوی پستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچو سگ قی را اکول — مستر و نخله بر قول رسول

ور ببندد در نباید آن زرش — تا بریزند آن عطا را بر درش

هر که آنجا بگذرد زر می برد — نیست هدیه مخلصان را مسترد

بهر او بنهاده ام آن از دو سال	کرده ام من نذرها با ذو الجلال
ور روا دارند چیزی زان ستد	بیست چندان خود زیان شان و فند
گر روا مر را بر شوند زود	صد در محنت بر ایشان بر کشود
از خدا امید دارم من لبق	که رسند آن حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را شرح داد	لب بذکر آن نخواهم بر کشاد
تا بماند دو قضیه سر و راز	هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان	گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی	پا بمردا مست و خوش بر خاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا	که نمی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان	که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان
گفت سوداناک خوابی دیده ام	در دل خود آفتابی دیده ام
خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا	آن سپرده جان برای کبریا
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را	آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی	واحد کالالف ان امر اعنی
مست و بیخود اینچنین بر می شمرد	تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز	خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی	ای نهاده هوشها در بیهوشی

مذکور ست که گاهی ان مخففه میباشد از مثقله لیکن بهر دو جمله از فعلیه و اسمیه داخل میشود پس در اسمیه گاهی عمل میکند و گاهی مهمل از عمل میگردد

خواب در بنهاده بیداری | بسته در بیدلی دلداری
خواجگی پنهان کنی در ذل فقر | طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج | آتش اندر آب سوزان مندمج
روضه اندر آتش نمرود درج | دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح | السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الصدقات قط | انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکوة | عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوتت کیسه ات را پاسبان | وان صلوتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ | زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه اش | زان غذا زاده زمین را میوه اش
در عدم پنهان شده موجودیی | در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگ از برونش مظلمی | اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی | در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شهزاده ای | گنج در ویرانه ای بنهاده ای
تا خری پیری گریزد زان نفیس | گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من در فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بُد سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری استوده‌تر — در سخا و در وغا و کرّ و فر

پیش شه شهزادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر — می کشید آبی نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب — میرود سوی ریاض ام و باب

تازه می باشد ریاض والدین — گشته جاری عین شان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد شاخ و برگ آن نخیل

خشکی نخلش همی گوید پدید — که ز فرزندان شجر نم می کشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جان تان یا غافلین

ای کشیده ز آسمان و از زمین — مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای جهان دزدیده‌ٔ — پاره پاره زین و آن بربریده‌ٔ

از زمین و آفتاب و آسمان — پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان

تا تو پنداری که بردی رایگان — باز نستانند از تو این و آن

کاله دزدیده نبود پایدار — لیک ارد دزد را تا پای دار

عاریه ست این کم نهی باید فشارد — کانچه بگرفتی همی باید گزارد

جز نفخت کان ز وهاب آمدست — روح را باش آن دگرها بیهده ست

بیهده نسبت بجان میگویمش — نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمهای آبهای بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون برمدهای چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی سست شود چنانکه حکیم الهی می فرماید

رباعی

کاریز درون جان تو می باید — کز عاریها ترا دری نگشاید

یک چشمهٔ آب از درون خانه | به ز آن جوی که از برون می آید

چیست اکاریز اصل چیزها — فارغت آرد ازین کاریزها

چشمهٔ آبی درون خانهٔ — به ز رودی کان نه در کاشانهٔ

تو ز صد ینبوع شربت می کشی — هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی — زاستراق چشمها گردی غنی

قرهٔ العین چو ز آب و گل بود — راتبه این قره در دل بود

قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون

چون که دشمن گرد آن حلقه کند — تا که اندر خون شان غرقه کند

آب بیرون را ببرند آن سپاه — تا نباشد قلعه را زانها پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون — به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ — همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مدد شان از بهار — جز مگر در جان بهار روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور — کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش ازان رست و برچپ می دوید — که بچینم درد تو چیزی نچید

او بگفتی مر ترا وقت غمان — دور از تو رنج و دهٔ که درمیان

چون سپاه رنج آمد بست دم — خود نمی گوید ترا من دیده ام

حق بپی شیطان بدین سان زد مثل — کو ترا در رزم آرد با حیل

که ترا گوید که پشتم من ترا / دربلا و در جفا و در عنا
که ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من می‌دوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلصت تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری بلا مردانه باش
شوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بقاقاه خنده لب گشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دستار از من بدار
گفت حق او خود جدا شد زین رهی / تو بدین تزویرها هم کی رهی
گفت حق او خود زنیکی شد جدا / کی رهی هم تو بدین تزویرها
فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاه اند و حریف و سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم داد / در چه بعد اند و در بئس المهاد
غول را و گول را کو را فریفت / از خلاص و فوز می‌باید شکفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافل اند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد | دست شان گیرد به بالا می کشد
کای خداتان وا خریده از غرور | تک ریاض فضل و تک رب غفور
بعد ازین تان برگ و رزق جاودان | از هوای حق بود سبزا و دان
چونکه دریا بر وسائط رشک کرد | تشنه چون ماهی بتر کی مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش | کاین حدیث از حد و امکانست بیش
این سخن پایان ندارد بازران | جانب احوال آن شهزادگان

روان شدن هر سه شهزاده در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعاده کردن شاه وقت وداع وصیت را که بقلعهٔ هوش ربا نروید

عزم ره کردند آن هر سه پسر | سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعهاش | از پی تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم | داد اجازت شان چو نیت دید جزم
دست بوس شاه کردند و وداع | پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید | فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا | تنگ آرد بر کلهداران قبا
الله الله زان دز ذات الصور | دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست | جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیثما ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظر اند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان در آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوس‌تان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سر تیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به

گر نمی گفت این سخن را آن پدر ‌ ‌ ‌ ‌ ور نمی فرمود ازان قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی شد خیل شان ‌ ‌ ‌ ‌ خود نمی افتاد آن سو میل شان

کان نه بد معروف و بس مهجور بود ‌ ‌ ‌ ‌ از قلاع و از مناهج دور بود

چون بکرد آن منع دلشان زان مقال ‌ ‌ ‌ ‌ در هوس افتاد و در کوی خیال

رغبتی زین منع در دلشان برست ‌ ‌ ‌ ‌ که بباید سر آن را باز جست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع ‌ ‌ ‌ ‌ چونکه الانسان حریص ما منع

نهی بر اهل تقی تبغیض شد ‌ ‌ ‌ ‌ نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین یغوی به قوما کثیر ‌ ‌ ‌ ‌ هم ازین یهدی به قلبا خبیر

کی رمد از نی حمام آشنا ‌ ‌ ‌ ‌ بل رمد زان نی حمامات هوا

پس بگفتندش که خدمتها کنیم ‌ ‌ ‌ ‌ بر سمعنا و اطعنا ها تنیم

رو نگردانیم از فرمان تو ‌ ‌ ‌ ‌ کفر باشد غفلت از احسان تو

لیک استثنا و تسبیح خدا ‌ ‌ ‌ ‌ ز اعتماد خود بد از ایشان جدا

ذکر استثنا و حزم ملتوی ‌ ‌ ‌ ‌ گفته شد در ابتدای مثنوی

صد کتاب ار هست جز یک باب نیست ‌ ‌ ‌ ‌ صد جهت را قصد جز محراب نیست

این طرق را مخلصش یک خانه است ‌ ‌ ‌ ‌ این هزاران سنبل از یک دانه است

گونه گونه خوردنیها صد هزار ‌ ‌ ‌ ‌ جمله یک چیزست اندر اعتبار

از یکی چون سیر گشتی تو تمام ‌ ‌ ‌ ‌ سرد شد اندر دلت پنجه طعام

در مجاعت بس تو احول بوده ... که یکی را صد هزاران دیده
گفته بودیم از سقام آن کنیز ... وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی‌عذار ... غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام ... سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما ... رایض چستیست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام ... جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده ... گل نموده آن و آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد ... بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب ... گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر ... باز یابی در مقام گاو خر
از خریی باشد تغافل خفته‌وار ... که نجویی تا کیست این خفیه‌کار
خود نگفته کاین مبدل تا کیست ... نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده ... سوی چپ رفته است تیرت دیده
سوی آهوی بصیدی تاختی ... خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس ... نارسیده سود و افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران ... خویش را دیده فتاده اندران
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب ... پس چرا بدظن نگردی در سبب

بس کسی از مکسبی خاقان شده	دیگری زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده	بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود	تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر	که بس آفتهاست پنهانش بزیر
سر استثناست این حزم و حذر	زانکه خر را بز نماید اینقدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست	ز احولی اندر دو چشمش خر بزست
چون مقلب حق بود ابصار را	او بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانهٔ بینی لطیف	دام را تو دانهٔ بینی ظریف
مشرکان را در دو چشم اهل بدر	کم نموده تا ندارند هیچ قدر
این تسفسط نیست تقلیب خداست	می نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می کند	جملگی او بر خیالی می تند
او نمی گوید که حسبان خیال	هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان سوی قلعه بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن * خوی بد تو بنده ندانست خریدن * آن همه وصیتهای پدر زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می گفت ایشان را النفس لوامه

اَلَمْ یَاْتِکُمْ نَذِیْرٌ وایشان گریان و پشیمان می گفتند

لَوْ کُنَّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ مَا کُنَّا فِیْ اَصْحٰبِ السَّعِیْرِ

این سخن پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن در طریق

بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند

چون شدند از منع و نهیش گرم تر / سوی آن قلعه برآوردند سر

بر شتیر قول شاه مجتبی / تا بقلعه صبر سوز هش ربا

آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز

اندران قلعه خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر

پنج ازان چون حس ظاهر رنگ و بو / پنج ازان چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار / می شدند از سو بسو خوش بیقرار

زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست

از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده بخش بگشا پهن گوش / تا ازان سو بشنوی بانگ و خروش

گوش دار آوازت آید دمبدم / چون رسد باده نیاید جام کم

آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / دانکه معزولست گندم ای نبیل

صورت از بی‌صورت آمد در وجود ‌‌ ‌‌ همچنان کز آتشی زادست دود

کمترین عیبی مصور در خیال ‌‌ ‌‌ چون بپایی بینش آرد انفعال

حیرت محض آردت بی‌صورتی ‌‌ ‌‌ زاده صدگون آلت از بی‌آلتی

بی‌ز دستی دستها بافد همی ‌‌ ‌‌ جان جان سازد مصور آدمی

آنچنان کاندر دل از هجر و وصال ‌‌ ‌‌ می‌شود بافیده گوناگون خیال

هیچ ماند این مؤثر با اثر ‌‌ ‌‌ هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر

نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست ‌‌ ‌‌ دست خاییده ز ضرّش صورتست

این مثل نالایقست ای مستدل ‌‌ ‌‌ حیلهٔ تفهیم را جهد المقل

صنع بی‌صورت نگارد صورتی ‌‌ ‌‌ تن بروید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود ‌‌ ‌‌ اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود ‌‌ ‌‌ صورت مهلت بود صابر شود

صورت رحمی بود بالان شود | صورت زخمی بود نالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر | صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبان بود عشرت کند | صورت غیبی بود خلوت کند

صورت محتاجی آرد سوی کسب | صورت بازوروی آرد غصب

این حد انداز ها باشد برون | داعی فعل از خیال گونه گون

بی نهایت کیشها و پیشها | جمله ظل صورت اندیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش | هر یکی را بر زمین بین سایه اش

صورت فکرست بر بام مشید | وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم | لیک در تاثیر و وصلت دو بهم

آن صور در بزم کز جام خوشیست | فائده او بیخودی و بیهشیست

صورت مرد و زن و لعب و جماع | فائده اش بیهوشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمتست | فائده اش آن قوت بی صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر | فائده اش بی صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیق و صورتهای وی | چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بنده بی صورت اند | پس چرا در نفی صاحب نعمت اند

پس صورها بنده بی صورت اند | پیش او رو بند و در نفی او فتند

این صور دارد ز بی صورت وجود | چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور انکار را | نیست غیر عکس خود این کار را

صورت دیوار و سقف هر مکان | سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار | نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی صورتست | صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بیصورت از کتم عدم | مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی | از کمال و از جمال و قدرتی

باز بیصورت چو پنهان کرد رو | آمدند از بهر کد در رنگ و بو

صورتی از صورت دیگر کمال | گر بجوید باشد آن عین ضلال

جز مگر آن صورتی کان شیر زاد | بابت ارشاد کردش از وداد

پس چه عرضه می کنی ای بی هنر | احتیاج خود بمحتاج دگر

چون صور بندست بر یزدان مگو | ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تضرع جو و در افنای خویش | کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود فره | صورتی کان بی تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا میروی | ذوق بیصورت کشیدت ای روی

پس بمعنی میروی تا لامکان | که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او شوی | از برای مونسی اش میروی

پس بمعنی سوی بیصورت شدی | گرچه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل ‌‌ ‌ کز پی ذوق ست سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده اند ‌ ‌ ‌ گرچه سر اصل ست سر گم کرده اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم ‌ ‌ ‌ می دهد داد سر از راه دم

آن ز سر می یابد آن داد این ز دم ‌ ‌ ‌ قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند ‌ ‌ ‌ از گم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر آن قلعهٔ ذات الصور نقش دختر شاه چین و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه ‌ ‌ ‌ صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق ‌ ‌ ‌ لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان ازین کاسه رسید ‌ ‌ ‌ کاسها محسوس و افیون ناپدید

کرد فعل خویش قلعه هش ربا ‌ ‌ ‌ هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بیگمان ‌ ‌ ‌ الامان یا ذا الامان زین بی امان

قرنها را صورت سنگی بسوخت ‌ ‌ ‌ آتشی در دین و دل شان فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود ‌ ‌ ‌ فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود

عشق صورت در دل شهزادگان ‌ ‌ ‌ چون خلش میکرد مانند سنان

اشک می بارید هر یک همچو میغ | دست میخایید و می گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه زاغاز دید | چندمان سوگند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیارست ازان | که خبر کردند از پایان مان
کانچه می کاری نروید جز که خار | وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد | با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن هست | هم تو گویی آخر آن واجب ست
از توست اما این تو که بن ست | آن تویی که برتر از ما و من ست
این تویی ظاهر که پنداری تویی | هست اندر سو و تو در بی سوی
بر صدف لرزان چرایی ای گهر | توی خود را نی مدان میدان شکر
توی بیگانه است با تو این توی | توی خود دریاب و بگذر از دوی
توی آخر سوی توی اولت | آمدست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین | من غلام مرد خود بین چنین
آنچه در آیینه می بیند جوان | پیر اندر خشت بیند بیش ازان
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم | با عنایات پدر باغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را — وان عنایتهای بی اشباه را

تک درافتادیم در خندق همه — کشته و خسته بلای ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش — بود مان تا این بلا آمد به پیش

بی مرض دیدیم خویش و بی زرق — آنچنان که خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار — بعد ازان که بند گشتیم و شکار

سایهٔ رهبر به است از ذکر حق — یک قناعت به که صد لوت و طبق

در قناعت خوانده باشی ای حسن — ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن

چشم بینا بهتر از سه صد عصا — چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند از اندهان — صورت که بود عجب این در جهان

بعد بسیار تفحص در مسیر — کشف کرد آن راز را شیخ بصیر

نز طریق گوش بل از وحی هوش — رازها بد پیش او بی روی پوش

گفت نقش رشک پریست این — صورت شهزادهٔ چین ست این

دختری دارد شه چین بیهمال — در بهائی در کمال و در جمال

همچو جان و چون پری پنهانست او — در مکتم پردهٔ ایوانست او

سوی او نی مرد ره دارد نه زن — شاه پنهان کرده او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او — که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد — هیچکس را اینچنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت	وآن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش	که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود	که ز تدبیر خرد سه صد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر	پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست	زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی ربود	رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان بخاری که هر سائلی که بزبان بخواستی از صدقهٔ عام او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی و تعجیل بزبان خواست و صدر جهان روی ازو بگردانید و هر روز حیلهٔ نو ساختی وخود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا وگاه روی خود ببستی و او بفراستش بشناختی ۴۲

در بخارا خوی آن صدر اجل	بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار	تا بشب بودی ز جودش زر نثار

زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود | تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز | آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب | زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یک گره را راتبه | تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا | روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل | با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهیدستان عام | روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیم بی پدر | روز دیگر بر اسیر حبس در
روز دیگر بهر ابناء السبیل | روز دیگر بر مکاتب آن الفیل
شرط او بود آن که کس با زبان | زر نخواهد هیچ نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش | ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال | زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش | خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
بر خموشی داشت عشق و تاسه‌اش | بر خموشی بود عشق و یاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت | ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت | ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر | پیر گفت از من تویی بی شرم‌تر

گفت پیر ای هستی تو ز من بی‌شرم تر

کاین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع — کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده اش آمد ز مال و داد آن پیر را — پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر آنچه خواهنده از و — نیم حبه زر ندید و نی تسو
نوبت و روز فقیهان ناگهان — یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچیده پا — باشش اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست — تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد — روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او — در میان اعمیان برخاست او
هم بدانستش ندادش آن عزیز — از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید — چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست — سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقهٔ — در دلش آمد ز حرمان حرقهٔ
رفت او پیش کفن خواهی پگاه — که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می نگر — تا کند صدر جهان زینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن — زر دراندازد پی وجه کفن
هرچه بدهد نیم آن بدهم به تو — همچنان کرد آن فقیر حیله جو

در نمد پیچید و در راهش نهاد | معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در اندازید بر روی نمد | دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله | تا نهان نکند از و آن ده دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست | سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم | ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود | از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود | کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر | در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صدگون اجتهاد | جهد را خوفست از صدگون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات | تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست | بی عنایت هان و هان جایی مه ایست
آن زمرد باشد این افعی پیر | بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد در عزب خانه بخفتند شبی اتفاقا امرد خشتی چند بر مقعد خود انبار کرد و عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را بحیله از بالای مقعد او برمی داشت و آن کودک بیدار شد

و بخشم گفت که خشتها را چرا برداشتی و او گفت چرا بنهادی

امردی و کوسه در انجمن — آمدند و مجمعی بد در وطن

مشتغل ماندند قوم منتجب — روز رفت و شد زمان ثلث شب

زان عزبخانه نرفتند آن دو کس — هم بخفتند آن شب از بیم عسس

کوسه را بد بر زنخدان چار مو — لیک همچون ماه بدرش بود رو

کودک امرد بصورت بود زشت — هم نهاد اندر پس کون بیست خشت

لوطیی دب برد شب از کمرهی — خشتها را نقل کرد آن مشتهی

دست چون بردی داو از جای جست — گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست

گفت این سی خشت چون انباشتی — گفت تو سی خشت چون برداشتی

گفت ای فی النار خرس مردریگ — ابله و بی‌خاصیت مانند ریگ

کودکی بیمارم و از ضعف خود — کردم اینجا احتیاط و مرتقد

گفت اگر داری ز رنجوری تفی — چون نرفتی جانب دار الشفی

یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی — کو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن — که بهر جا می‌روم من ممتحن

چون تو زندیقی پلیدی ملحدی — می برآرد سر به پیشم چون ددی

خانقاهی که بود بهتر مکان — من ندیدم یکدمی در وی امان

رو بمن آرند مستی خمرخوار — چشمها پر نطفه کف خایه‌فشار

یار مر ناموس را غیر نظر — نیست لیکن زان نظر دین پرخطر

وآنکه ناموسی ست خود از زیر زیر — غمزه دزدد می‌دهد مالش بکیر

خانقه چون این بود بازار عام — چون بود خرگله و دیوان خام

خر کجا ناموس و تقوی از کجا — خر چه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو — بر زن و بر مرد اما عقل کو

ور گریزم من روم سوی زنان — همچو یوسف افتم اندر افتتان

یوسف از زن یافت زندان و فشار — من شوم تو زیع بر پنجاه دار

آن زنان از جاهلی بر من تنند — اولیاشان قصد جان من کنند

نی ز مردان چاره دارم نز زنان — چون کنم چون نی ازینم نی ازان

بعد از ان کودک بکوسه بنگریست — گفت او با این دو مو از غم بریست

فارغست از خشت و از پیکار خشت — وز چو تو مادر فروش کنگ و زشت

بر زنخ سه چار مو بهر نمون — بهتر از سی خشت گرداگرد کون

ذره سایه عنایت بهترست — از هزاران کوشش طاعت پرست

زانکه شیطان خشت طاعت بر کند — گر دو صد خشتست خود را ره کند

با عنایت او ندارد زهره — تا بسازد خویشتن را بهره

خشت گر پرست بنهاده تو است — آن دو سه مو از عطای آنسو است

در حقیقت هر یکی مو را ز آن — خرد منگر همچو کوهی دان کلان

کان امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهی ست | خلعت خانی قطب آگهی ست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری | برکند آن جمله را خیره سری

شحنهٔ از موم اگر مهری نهد | پهلوانان را از آن دل بشکهد

شحنه گر مهری نهد از موم نرم | زان بود کوتاه پنجه شیر گرم

آن دو سه تار عنایت همچو کوه | سد شده چون فرسیا در وجوه

خشت را مگذار ای نیکو سرشت | لیک هم امین مخسپ از دیو زشت

رو دو تا موزان کرم با دست آر | وآنگهان امین بخسپ و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود | آنچنان علمی که مستنبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا | به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن با آب اندر سباح | به رود از اعجمی با انتطاح

اعجمی زد دست و پا و غرق شد | میرود سباح ساکن چون عمد

علم دریاییست بیحد و کنار | طالب علم ست غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او | او نگردد سیر خود از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان | این که منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا وطالب العلم

که این علم غیر علم دنیا باشد تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد بی آخرت واگر همچنین باشد که طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم مع تقریره

طالب الدنیا و توفیراتها — طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چه بگماری نظر — غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت — گر کند زینجا و باشد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین — کان برد زینجات آنجای امین

بحث کردن آن سه شهزاده در تدبیر این واقعه

رو بهم کردند هر سه مفتتن — هر سه را یک درد و یک رنج و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم — هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی — در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان هر سه شان — بر سر خوان مصیبت خون فشان
یک زمان از آتش دل هر سه کس — بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگ ترین

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر — ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله — از بلا و خوف و فقر و زلزله

نسخه ا ز بلا و فقر ترس و زلزله ۱۲ از بلا و فقر و خوف و زلزله ۲ از بلا و فقر و خوف و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

این کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه شد

ما همی گفتیم کاندر کشمکش / اندر آتش همچو زر خندید خوش

هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفتهٔ ما که همی گردانید رنگ

آن زمان که بود اسپان را وطا / جمله را سرها بریده زیر پا

ما سپاه خویش را هی هی کنان / که به پیش آیید قاهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده بصبر / زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو

ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غری ریش ار کنون دزدیده / پیش ازین بر ریش خود خندیده

وقت پند دیگرانی هاے هاے / در غم خود چون زنانی واے واے

چون بدرد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو آمد تن زدی

بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطاقی بپوش

از نوایت گوش یاران بو خوش | دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن | پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط | خویش را در طبع آر و در نشاط
این حکایت گوش کن ای باخرد | تا بدانی اندرین معنی سند

ذکر آنکه پادشاهی دانشمندی را باکراه در مجلس در آورد ونبشاند و ساقی شراب بران دانشمند عرضه کرد روی از ساغر بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد شاه ساقی را گفت هین در طبعش آر ساقی مشت چند بر سرش کوفت و شراب بخوردش داد

پادشاهی مست اندر بزم خوش | می گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید | وین شراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش بشه بی اختیار | شست در مجلس ترش چون زهر مار
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم | از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب | خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید | تا من از خویش و شما از من رهید

می نخورده عربده آغاز کرد — گشته در مجلس گران چون مرگ و درد

همچو اهل نفس و اهل آب و گل — در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون — از می ابرار جز در شیربون

عرضه میدارند بر محجوب جام — حس نمی یابد ازان غیر کلام

رو همی گرداند از ارشادشان — که نمی بیند بدیده دادشان

گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی — سر نصح اندر درونش در شدی

چون همه نارست جانش نیست نور — که افگند در نار سوزان جز قشور

مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت — کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشرافشار نیست — نار را با هیچ مغزی کار نیست

ور بود بر مغز ناری شعله زن — بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده — مستمر دان تا بری زان فائده

مغز نغز و قشرها مغفور ازو | مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بکوبد بر سرش | اشتها آرد شراب احمرش

ور نکوبد ماند او بسته دهان | چون فقیه از شرب و بزم این شهان

گفت شه با ساقیش ای نیک پی | چه خموشی ده بطبعش آر هی

هست پنهان حاکمی بر هر خرد | هر کرا خواهد بفن از خود برد

آفتاب مشرق و تنویر او | چون اسیران بسته در زنجیر او

چرخ را چرخ اندر آرد در زمن | چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد | مهره زو دارد وی است استاد نرد

چند سیلی بر سرش زد گفت گیر | درکشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ | در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ

شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد | سوی مبرز رفت تا میزک کند

یک کنیزک بود در مبرز چو ماه | سخت زیبا و ز قرناقان شاه

چون بدید او را دهانش باز ماند | عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست | بر کنیزک در زمان در زد دو دست

پس طپید آن دختر و نعره فراشت | برنیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا | چون خمیر آمد بدست نانبا
بسر شد گاهیش نرم و گه درشت | زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش وا کشد بر تخته | درهمش آرد گهی یک لخته
گاه در وی ریزد آب و گه نمک | از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب | اندرین لعب اند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زن است | هر عشیق و عاشقی را این فن است
از قدیم و حادث و عین و عرض | پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر | پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل | که مکن ای شوی زن را بد گسیل
آن شب گردک نه ینگا دست او | خوش امانت داد اندر دست تو
کانچه با او تو کنی ای معتمد | از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن و دنیا که هست امست تو | حق امانت دادش اندر دست تو
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی | نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد | آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها چخید | زن چو مرغ سر بریده می طپید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان | چه حیا چه دین و زهد و خوف جان

۲۲ چون ده نسخه در زمان افتاد نسخه ۲۳ چه حیا چه دین چه بیم و

چشمشان افتاده اندر عین و غین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نی حسن پیداست آنجا نی حسین

یافت هریک شان از آن دیگر مراد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ طبع هریک خرم و دل گشت شاد

شد دراز و کو طریق بازگشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ انتظار شاه هم از حد گذشت

شاه آمد تا ببیند واقعه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دید آنجا زلزله و القارعه

آن فقیه از بیم برجست و برفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سوی مجلس جام را بربود تفت

شاه چون دو زخ پر شرار و پر نکال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تشنهٔ خون دو جفت بدفعال

چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تلخ و خونین گشته همچون جام زهر

بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چه نشستی خیره ده در طبعش آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آمدم با طبع آن دختر ترا

پادشاهم کار من عدلست و داد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زان خورم که یار را جودم بداد

آنچه آن را من ننوشم همچو نوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کی دهم در خورد یار خویش و توش

آنچه آن را می خورم از نوش و خوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ میدهم در خورد یار از نیج و نیش

زان خورانم من غلامان را که من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ می خورم بر خوان خاص خویشتن

زان خورانم بندگان را از طعام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که خورم من خود ز پخته یا که خام

من چو پوشم از خز و اطلس لباس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زان بپوشانم حشم را نی پلاس

شرم دارم از نبی ذو فنون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ البسوهم گفت مما تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون

شد فقیه و برد با خود جفت خوب / از عطای خاص کشاف الکروب

دیگران را بس بطبع آورده / در صبوری چست و راغب کرده

هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل صبر اندیش را

چون قلاوزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق

چون صبوری پیشه کرد ایوب راد / از بلا او را در رحمت گشاد

صبر صدر آمد بهر حالت که هست / صبر را مگذار تا بتوان ز دست

صبر مفتاح الفرج بشنیده / کاندرین تعجیل در پیچیده

حد ندارد این سخن کوتاه کن / وز حدیث عاشقان برگو سخن

بازگرد ای عاشق و زوتر بران / کانتظارست آن شهزادگان

روان شدن شهزادگان بعد از اتمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان بمقصود نزدیک تر شوند اگر چه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیک تر شدن محمود است

هر سه شهزاده چو کار افتادشان	عشق در خورد گوشمالی دادشان
این بگفتند و روان گشتند زود	هرچه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند	بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند	راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر	عشق شان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی	خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید	پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود و بصورت یوسف وقت خود و زنان عرب زلیخاوار مردهٔ او و او شاعر طبع بود و این شعر اوست ع قِفَا نَبْکِ مِنْ ذِکْرَیٰ حَبِیبٍ وَّمَنْزِلِ ❊ چون همه زنان او را بجان می جستند ای عجب غزل و نالهٔ او بهر چه بود مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی اند که بر تختهای خاک نقش کرده اند آخر الامر امرء القیس را حالی

پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزندان گریخت
و خود را بدلقی پنهان کرد و از اقلیمی باقلیم دیگر
برفت بطلب آنکه از اقلیم منزه است و الله یختص
برحمته من یشاء و الله ذو الفضل العظیم

امرء القیس از ممالک خشک لب — هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال — شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه ز عشق حقیقی بر دلش — سرد شد ملک و عیال و منزلش
نیم شب دلقی بپوشید و برفت — از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوک — با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرء القیس آمدست اینجا بکد — در شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست شب شد پیش او — گفت او را ای ملیک خوبرو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال — مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو — وان زنان ملکت مه بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو — ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه گفتش ببی وا دخموش ناگهان واگرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه عشق یک کرت نکردست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر او بهر کشتی بود من الاخیر
که چو در کشتی رود غرقش کند تا بقعر از پای تا فرقش کشد
غیر این دو بس ملوک بیشمار عشق شان از ملک بربود و تبار
قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان هست شهره در میان انس و جان
جان این سه شه بچه هم گرد چین همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشاید از ضمیر زانکه راز با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بپولی آن زمان عشق خشم آلود زه کرده کمان
عشق خود بخشم در وقت خوشی خوی دارد دمبدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خوشنود شد من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او کش کشد این عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت رازها با هم دگر پست گفتندی بصد خوف و خطر
راز را غیر خدا محرم نبود آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتی میان همگر
داشتندی بهر ایراد خبر

زین لسان الطیر عام آموختند
طمطراق سروری اندوختند

صورت آواز مرغست آن کلام
غافلست از حال مرغان و خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو گرچه ملک گیرد هست غیر

دیو بر شبه سلیمان کرده ایست
علم مکرش هست علمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشاش بود
منطق الطیری ز علمناش بود

تو از آن مرغ هوائی فهم کن
که ندیدستی طیور من لدن

جای سیمرغان بود آن سوی قاف
هر خیالی را نباشد دست باف

هر خیالی را که دید آن اتفاق
انکهش بعد العیان افتد فراق

طرسوی لفظ دآن) ای دیدن الحان سیمرغان اتفاق افتاد ای هر خیالی را رسائی و اصابت سوی جان سیمرغان نیست مگر آن خیال را اصابت

نی فراق قطع بهر مصلحت ‌ ‌ ‌ کاین ست از بهر فراق آن منقبت

بهر استبقای آن جسم چو جان ‌ ‌ ‌ لحظهٔ در ابر گردد خور نهان

بهر استبقای آن روحی جسد ‌ ‌ ‌ آفتاب از برف یک دم در کشد

بهر جان خویش جو زایشان صلاح ‌ ‌ ‌ هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود ‌ ‌ ‌ نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد ‌ ‌ ‌ محرمان را سر آن معلوم کرد

چون بگفتی موم ز آتش نرم شد ‌ ‌ ‌ این بدی کان یار با ما گرم شد

ور بگفتی مه بر آمد بنگرید ‌ ‌ ‌ ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی آبها خوش می تنند ‌ ‌ ‌ ور بگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی برگها خوش می طپند ‌ ‌ ‌ دست برهم رقص و مستی می کنند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت ‌ ‌ ‌ ور بگفتی شه سر شهباز گفت

ور بگفتی چه همایونست بخت ‌ ‌ ‌ ور بگفتی که برافشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب ‌ ‌ ‌ ور بگفتی که بر آمد آفتاب

ور بگفتی دوش دیگی پخته اند ‌ ‌ ‌ یا حوائج از پزش یک لخته اند

ور بگفتی هست نانها بی نمک ‌ ‌ ‌ ور بگفتی عکس می گردد فلک

ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم

محرمان را زان خبر بد که چه گفت / که مخالف با موافق گشت جفت

گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی

صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی

گرسنه بودی چو گفتی نام او / می شدی او سیر و مست از جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی

ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این

عام می خوانند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو / می شدی پیدا ورا از نام او

چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود که در اوست

خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد

هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد

یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار	عابد الشمس ست دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او	دل هم او و دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب	نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل ست او ز پستان شیرگیر	او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را	راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گردنامه روح را	تا نیابد فاتح و مفتوح را
گنج نبود در روش بلکه اندرو	حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیاید او که یابد گم شود	همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین شود	تا نمردی زر ندادم این بود

بعد از مکث و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و دراز شدن صبر و بی صبر شدن برادر

ای بی طاقت شدن بعد از آه ۱۲

برادر بزرگ ترکه من رفتم تا خود را بر شاه چین عرضه کنم و نصیحت برادران او را سود نا داشتن

اَنَا قَدَمِي نَيِّلُنِي مَقْصُودِي — اَوْ اُلْقِيَ رَاْسِي كَفُوَادِي ثَمَّه

یا بپای رساندم مقصود مرا — یا سر نهم همچو دل از دست آنجا

یَا عَاذِلَ الْعَاشِقِيْنَ دَعْ فِتْيَةً — اَضَلَّهَا اللّٰهُ كَيْفَ تُرْشِدُهَا

آن بزرگین گفت ای اخوان من — ز انتظار آمد بلب این جان من

لاابالی گشته ام صبرم نماند — مر مرا این صبر در آتش نشاند

طاقت من زین صبوری طاق شد — واقعه من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق — زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا — سر ببر تا عشق سر بخشد مرا

دین من از عشق زنده بودنست — زندگی زین جان و سر ننگ منست

تیغ جانها را کند پاک از عیوب — زانکه سیف افتاد محاء الذنوب

چون غبار تن بشد ماهم بتافت — ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشق آن صنم — اِنَّ فِي مَوْتِي حَيَاتِي میزنم

دعوی مرغابی کردست جان — کی ز طوفان بلا دارد فغان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم — کشتیش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم — من ازین دعوی چگونه تن زنم

خواب می بینم ولی در خواب نی — مدعی هستم ولی کذاب نی

گر مرا صد بار تو گردن زنی — همچو شمعم بر فروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس — شب روان را خرمن آن ماه بس

کرده یوسف را نهان و مختبی — حیلت اخوان ز یعقوب نبی

خفیه کردندش بحیلت سازی — کرد آخر پیرهن غمازی

آن دو گفتندش نصیحت در سمر — که مکن ز اخطار خود را بی خبر

هین منه بر ریشهای ما نمک — هین مخور این زهر از جلدی و شک

جز بتدبیر یکی شیخ خبیر — چون روی چون نیست قلب بصیر

وای آن مرغی که ناروئیده پر — بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عقل باشد مرد را بال و پری — چون ندارد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفر جوی باش — یا نظر ور یا نظر ور جوی باش

بی ز مفتاح خرد این قرع باب — از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا

مار استاده است بر سینه چو مرگ / در دهان بگرفته بهر صید برگ

در حشایش چون حشیشی او بپاست / مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ / در فتد اندر دهان مار مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیه خور که در دندانش ماند / کرمها روئید و بر دندان نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را / مرج پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / درکشدشان و فرو بندد دهان

این جهان پر ز نقل و پر زنان / چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن مکردان

صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهترست

مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز | گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تانی خواندن | نی بمنزل اسپ تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق | از تو رو اندر کشد انوار شرق

ختم گیرد بر دلت آن آفتاب | چون تو جویی از عطارد نور و تاب

می کشاند مکر برقت بی دلیل | در مفازه مظلمی شب میل میل

گاه بر کُه گاه بر جو او فتی | گه بدین سو گه بدان سو او فتی

خود نبینی تو دلیل ای راه جو | ور ببینی رو بگردانی ازو

که سفر کردم درین ره شصت میل | مر مرا گمراه گوید آن دلیل

گر نهم من گوش سوی آن شگفت | امر او را هم ز سر باید گرفت

من درین ره عمر خود کردم گرو | هر چه بادا باد ای خواجه برو

راه کردی لیک در ظن چو برق | عشر آن ره کن پی وحی چو شرق

ظن لا یغنی من الحق خوانده | وز چنان برقی ز شرقی مانده

هی درآ در کشتی ما ای نژند | یا تو آن کشتی بران کشتی به بند

گوید او چون ترک گیرم گیر و دار | چون روم من در طفیلت کوروار

کور با رهبر به از تنها یقین | ز آن یکی ننگ است و صد ننگ است ازین

می گریزی از پشه در اژدها | می گریزی از نمی در بحرها

می گریزی از جفاهای پدر | در میان لوطیان و شور و شر

می گریزی همچو یوسف ز اندهی | تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او | مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بفرمان پدر | برنیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد | گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد | او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود گر چه کور بود | شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست | ای عمی کحل ضریری با من است
از من ار کوری بیابی روشنی | بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست | اندر آن اقبال و منهاج ره است
کار و باری کان ندارد پا و دست | ترک گیری بو الفضول تنگ دست
کار و باری که ندارد پا و سر | ترک کن هی پیر خر ای پیره خر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد | پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیر دست | روشنائی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیم است نی کار دراز | سود نبود در ضلالت ترک تاز
من نجویم زین سپس راه اثیر | پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان | تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران | کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی — لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفتش ابراهیم ای مرد سفر — کرکسست من باشم اینت خوبتر

چون ز من سازی ببالا نردبان — بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنانکه میرود تا غرب و شرق — بی ز زاد و راحله دل همچو برق

آنچنانکه میرود شب ز اغتراب — حس مردم شهرها در وقت خواب

آنچنانکه عارف از راه نهان — خوش نشسته میرود در صد جهان

گر نداستش چنین رفتار دست — این خبرها زان ولایت از کیست

این خبرها وین روایات محق — صد هزاران پیر بر وی متفق

یک خلافی نی میان این عیون — آنچنانکه هست در علم ظنون

آن تحری آمد اندر لیل تار — وین حضور کعبه و وسط نهار

خیز ای نمرود پر جوی از کسان — نردبانی نایدت از کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل — پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل — می پرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم گشم نیکو پیم — فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کست — یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسپ را — باید استا پیشه را و کسب را

خویش را رسوا مکن در شهر چین — عاقلی جو خویش از وی در مچین

آنچه گوید آن فلاطون زمان ‌‌ هین هوا بگذار و رو بر وفق آن

جمله می گویند اندر چین بجد ‌‌ بهر شاه خویشتن کم لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد ‌‌ بلکه سوی خویش زن را ره نداد

هر که از شاهان ازین نوعش بگفت ‌‌ گردنش با تیغ بران گشت جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال ‌‌ زود ثابت کن که من دارم عیال

مر مرا دختر اگر ثابت کنی ‌‌ یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بیشک من ببرم حلق تو ‌‌ برکشم از صوفی جان دلق تو

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو ‌‌ ای بگفته لاف کذب آمیغ تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی ‌‌ پر ز سرهای بریده خندقی

خندقی از قعر خندق تا گلو ‌‌ پر ز سرهای بریده زین غلو

جمله اندر کار این دعوی شدند ‌‌ گردن خود را بدین دعوی زدند

هان ببین این را بچشم اعتبار ‌‌ اینچنین دعوی میندیش و میار

تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما ‌‌ که برین میدارد ای دادر ترا

گر رود صد سال آنکه آگاه نیست ‌‌ بر عمی آن از حساب راه نیست

بی سلاحی در مرو در معرکه ‌‌ همچو بی باکان مرو در تهلکه

این همه گفتند و گفت آن ناصبور ‌‌ که مرا زین گفتها آید نفور

سینه پر آتش مرا چون منقل ست ‌‌ کشت کامل گشت وقت منجل ست

صدر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت و حاضران را عمر باد

ای محدث از خطاب و از خطوب / زان گذشتم آهن سردی مکوب

سرنگونم هی رها کن پای من / فهم کو در جمله اجزای من

اشترم من تا توانم می کشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم

بر سر مقطوع اگر صد خندق ست / پیش درد من مزاح مطلق ست

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا میزنم / یا سر اندازی و یا روی صنم

حلق کان نبود سزای این شراب / آن بریده به بشمشیر ضراب

دیده کو نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سفید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او / بر کنش که نبود آن بر سر نکو

اندران دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب

آنچنان پایی که از رفتار او / جان نه پیوندد بنرگس زار او

آنچنان پا در حدید اولیترست / کانچنان پا عاقبت دردسرست

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند که بسطت عطای حق آن مقصود از طرف دیگر

وبسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد
وا و همه وهم و امید درین طریق معین بسته و همین
حلقه در می زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر
بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد وَیَرْزُقْهُ مِنْ
حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ اَلْعَبْدُ یُدَبِّرُ وَاللّٰهُ یُقَدِّرُ و بود
که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند
اگرچه من حلقهٔ این در می زنم حق سبحانه و تعالی
او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه
درهای یک سرای ست

یا درین ره آیدم آن کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جهد / تا بدانم که نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من / تا نگردم گرد دوران زمن
تا حساب خطوتان و قد وصل / گردش روشن شود اشکال حل

کی کنم من از معیت فهم راز | جز مگر بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد | تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد | بعد از آن مهر از دل او برگشاد

چون خطاءین آن حساب با صفا
گرددش روشن ز بعد دو خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی
این مهیت را کی او را جستمی

دانش آن بود موقوف سفر
ناید آن دانش به تیزی فکر

آنچنانکه وجه وام شیخ بود
بسته و موقوف گریه آن وجود

کودک حلوائی بگریست زار
توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی
پیش ازین اندر خلال مثنوی

این سخن در دفتر دوم گذشت
گر نمی‌دانی کن آنجا بازگشت

در دلت خوف افگند از موضعی
تا نباشد غیر آنجا مطمعی

در طمع خود فائده دیگر نهد
وان مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع بربسته در یکجای سخت
کایدم میوه از آن عالی درخت

آن طمع ز آنجا نخواهد شد وفا
بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد
چون نبودش نیت اکرام داد

از برای حکمتی و صنعتی
نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید — که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش — تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران بود در منتجع — که چه ره یابد مصرف زین طمع

طمع داری روزیی در درزیی — تا ز خیاطی بری زر تا زیی

رزق تو در زرگری آرد پدید — که ز وهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزیی بهر چه بود — چون نخواست آن رزق زان جانب کشود

بهر نادر حکمتی در علم حق — که نبشت آن حکم را در ما سبق

نیز تا حیران بود اندیشه ات — تا که حیرانی بود کل پیشه ات

یا وصال یار زین سعیم رسد — یا ز راه خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد — می طپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می فتد — تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من بر آید زین خروج — یا ز برج دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که در خواب دید که آنچه می طلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجی ست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفت من خوابی دیده ام

که گنجی ست در بغداد در فلان خانه و در فلان محله نام محله و خانه بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی بایست جست ولیکن این گنج معین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود زر میراثی را بی شمار — جمله را خورد و بماند او عور زار
مال میراثی ندارد خود وفا — چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت — کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان — که بداد حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانها — ماند چون چغدان در ان ویرانها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ — یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد — یارب و یارب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهرست — در زمان خالیی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست — پر مشو کاسیب دست او خوشست
تی شو و خوش باش بین الاصبعین — کز می لا این سرمست ست این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد

در دعا و لابه در زد هر دو دست / زر طلب بی تعب آن زر پرست

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مومن تضرع می کند / او نمی داند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را می دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید نه از خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست

ناله مومن همیداریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته سوگوار

خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا / می فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در می کنند

زاغ را و چغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن — آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زوتر فطیر — آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوشستش قد و خد — کی دهد نان بل بتاخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی گزند — که بخانه نان تازه می پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد — گویدش بنشین که حلوا می رسد

هم بدین فن داردارش می کند — وز ره پنهان شکارش می کند

که مرا کاریست با تو یک زمان — منتظر می باش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریباند ورا — تا مطیع و رام گرداند ورا

مثل آن مپیر دان بیگانگان — شاهد خوش روی مثل مومنان

این جهان زندان مومن زین بود — کافران را جنت حالی شود

بی مرادی مومنان از نیک و بد — تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع بقصهٔ آن شخص که با و نشان گنج دادند بمصر و بیان تضرع وی از درویشی بحضرت جل جلاله

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر — آمد اندر یا رب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار — کو نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید و هاتفی گفت او شنید — که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیه ات را قبول و مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت

بیدرنگی هین زبغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبت گاه قند

چون زبغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین

لیک نفقه اش بیش و کم چیزی نماند / خواست دقّی بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید / ز انتجاع و از خواستن چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم

همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همی شد سو بسوی

یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع می گفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس اورا

ومراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وقوله تعالی ان مع العسر یسرا وقوله علیه الصلوة والسلام اشتدی ازمة تنفرجی وجمیع القرآن والکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت — چو بهازد بی محابا ناشگفت
اتفاقا اندران شبهای تار — دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس — پس بجد می جست آن دزدان عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست — هر که شب گردد اگر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم — که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه شان را از چه باور کنید — یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست — بر ضعیفان زخمست و بیرحمی ست
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام — رنج او بگزین و بنگر رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر — در تعدی و هلاک تن نگر
گشته دزد انبه دران ایام بس — کان فقیر افتاد در دست عسس
اتفاقا اندران ایام دزد — گشته بود انبوه پخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد | بر سر و بر پشت چوب بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست | که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو | تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجا غریب و منکری | راستی گو تا بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند | که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست | وانما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم | تا شود ایمن ز شر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر | که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم | من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان این حدیث شریف که الصِّدقُ طُمَأنینةٌ والکِذبُ رِیبَةٌ

قصه آن خواب و گنج زر بگفت | پس ز صدق او دل آنکس شگفت
بوی صدقش آمد از سوگند او | سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب | آنچنان که تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست | از نبی اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود | بر زند بر مه شکافیده شود

مه شگافد وان دل محجوب نی / زانکه مرده‌ست او و محجوب نی

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل

یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج

بحر جان افزا و بحر جسم کاه / هر دو آن بر لب گذر دارند و راه

چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آمد آنجا بهرها

کاله معیوب و قلب کیسه بر / کاله پر سود و مستشرق چو در

زین یپنلو هر که بازرگان‌ترست / بر سره و بر قلبها دیده ورست

شد یپنلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح

هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک

بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور

بر یکی گنجست و بر دیگر چو مار / بر یکی وردست و بر دیگر چو خار

بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش

بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان

بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد

بر یکی نوشست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

بر یکی نقص ست و بر دیگر کمال ‌‌ بر یکی هجرست و بر دیگر وصال

هر جمادی با نبی افسانه گو ‌‌ کعبه با حاجی گواه و نطق جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه ‌‌ کو همی آمد بمن از دور راه

بر خلیل آتش بود ریحان و ورد ‌‌ لیک بر نمرود آن مرگست و درد

بارها گفتیم این را ای حسن ‌‌ می نگردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تو نان دفع ذبول ‌‌ این همان نانست چون نبود ملول

در تو جوعی میرسد نوز اعتدال ‌‌ که همی سوزد ازو تخمه و ملال

هر کرا درد مجاعت نقد شد ‌‌ نو شدن با جزو جزوش عقد شد

لذت از جوعست نی از نقل نو ‌‌ با مجاعت از شکر به نان جو

پس ز بی جوعیست وز تخمه تمام ‌‌ آن ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکیس و قیل و قال ‌‌ در فریب مردمت ناید ملال

بر یکی روزست و بر دیگر چو شب ‌‌ بر یکی عیش ست و بر دیگر تعب

بر یکی محبوب و بر دیگر عدو ‌‌ بر یکی راح ست و بر دیگر کدو

بر یکی آبست و بر دیگر چو خون ‌‌ بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون

بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم ‌‌ بر یکی سنگ ست و بر دیگر صنم

بر یکی جسم ست و بر دیگر چو روح ‌‌ بر یکی حبس ست و بر دیگر فتوح

بر یکی تیرست و بر دیگر کمان ‌‌ بر یکی نان ست و بر دیگر سنان

چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد ازان
شعرها در عشق قحبه گفته تو / بی ملالت همچو گل بشکفته تو
مدحها در صید شله گفته تو / بی ملولی بارها بشکفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست / گرم تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / رهزنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع ست / از شناس نقد زر هر جا که هست
پا و پرت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم و خود درد بود / باطنا خار و بظاهر ورد بود
روز درمان دروغین می گریز / تا شود دردت مطیب مشک بیز

گفتن عسس خواب خود را با غریب مسکین و نشان گنج دادن هم در خانهٔ او

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی

بر خیالی اینچنین راه دراز ‌‌ ‌ ‌ پیش گیری از سر جهل و آز

بارها من خواب دیدم مستمر ‌ ‌ ‌ که به بغدادست گنجی مستتر

در فلان کوی و فلان خانه دفین ‌ ‌ ‌ بود آن خود نام خانه و کوی این

هست در خانهٔ فلانی رو بجو ‌ ‌ ‌ نام خانه و نام او گفت آن عدو

دیده ام خود بارها این خواب من ‌ ‌ ‌ که به بغدادست گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال ‌ ‌ ‌ تو بیک خوابی بیایی بی ملال

خواب احمق لایق عقل ویست ‌ ‌ ‌ همچو او بی قیمتست و لاشیست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان ‌ ‌ ‌ از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد ‌ ‌ ‌ پس ز بیعقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در خانهٔ منست ‌ ‌ ‌ پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدائی مرده ام ‌ ‌ ‌ زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد دردش نماند ‌ ‌ ‌ صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت بُد موقوف این لت لوت من ‌ ‌ ‌ آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی بر زدم ‌ ‌ ‌ کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق دان و خواهی عاقلم ‌ ‌ ‌ یافتم هر چه که می خواهد دلم

خواه احمق دان مرا خواهی فرو ‌ ‌ ‌ آن من شد هر چه می خواهی بگو

من مراد خویش دیدم بی گمان ‌ ‌ ‌ هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان

تو مرا پر درد گوی ای محتشم — پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای گر بر عکس بودی این مطار — پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری گفت روزی یک خسی — که ترا اینجا نمی داند کسی
گفت او گر می نداند عامیم — خویش را من نیک میدانم کیم
وای گر بر عکس بودی درد ریش — او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت — بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می جهد — ورنه بختم داد عقلم می دهد

بازگشتن آن مرد شادمان و مراد یافته و شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرائب اشارت حق سبحانه و تعالی و ظهور تاویلات آن بر وجهیکه هیچ عقلی و فهمی آنجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او — ساجد و راکع ثناگو شکرگو
جمله ره حیران و مست او زین عجب — ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود — وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود کان قبله مراد — کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می شدم — هر دم از مطلب جداتر می بدم
باز آن عین ضلالت را جواد — حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گر خسی را منهج ایمان کند ‌‌ کژ روی را مقصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا ‌‌ تا نگردد هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی ‌‌ کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت ‌‌ در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات ‌‌ ذل شده عز و ظهور معجزات
قصد شان ز انکار ذل دین بده ‌‌ عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی ‌‌ معجز و برهان چرا نازل شدی
تا نگردد خصم تو مصداق خواه ‌‌ کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی ‌‌ بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعنه چون می آمد از هر ناشناخت ‌‌ معجزه میداد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده ‌‌ جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد ‌‌ تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند ‌‌ اعتبار حق را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده ‌‌ اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد او بگه تا حول نیل ‌‌ تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود ‌‌ او بتحت الارض هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی ‌‌ وهم از سبطی کجا زائل شدی

آمد و در سبط افگند او گداز | که بدان که امن در خوف ست راز
این بود لطف خفی کو را صمد | نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا | ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش | ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای رجا | ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون | که گذر کردند از دریای خون
امن‌شان از عین خوف آمد پدید | لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی | خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند | عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار | خود ز شبه عیسی آمد تاج دار
هین میاویزید من عیسی نیم | من امیرم بر جهودان خوش پیم
زود ترش بر دار آویزید کو | عیسی ست از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا برخورد | برگ او بر برگ دو و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود | عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود در عکس این | زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش | روشنیها و ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت | آمده تا افگند حی را چو میت

تا حریم کعبه را ویران کند — جمله را زانجای سرگردان کند

تا همه زوار گرد او تنند — کعبهٔ او را همه قبله کنند

وز عرب کینه کشد اندر گزند — که چرا در کعبه ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده — موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عز یکی صد شده — تا قیامت عزشان ممتد شده

او و کعبهٔ او شده مخسوف تر — از چیست این از عنایات قدر

از جهاز ابرهه خیل عرب — گشته مستغنی ز فضه و ز ذهب

از جهاز ابرهه همچون دده — آن فقیران عرب منعم شده

از جهاز ابرهه دون دنی — این فقیران عرب گشته غنی

او گمان برده که لشکر می کشد — بهر اهل بیت او زر می کشد

اندرین فسخ عزائم وین همم — در تماشا بود در ره هر قدم

خانه آمد گنج را و باز یافت — کارش از لطف خدائی ساز یافت

تا بدانی حکمت فرد حکیم — ایمنیها می نهد در خوف و بیم

یاد آمد قصهٔ شهزادگان — گوش هوش آور بمن بشنو بیان

مکرر کردن برادران پند دادن برادر بزرگ را و تاب ناآوردن پند را از ایشان وشیدا و بیخود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن و دستوری خواستن

لیک از فرط عشق و محبت شیر از گستاخی و لاابالی بیت بی دل

گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن یقول

آن دگفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگویم آن نیاید راست درد / ور بگویم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم / وز خموشی اختناقست و سقم
گر نگوئیم آشتی را نور نیست / ور بگوئیم آن سخن دستور نیست
در زمان بر جست کای خویشان وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حال شان / اول و آخر غم و زلزال شان
میش مشغولست در مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راع بداند از رمه / که علف خوارست و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جان شان بود آن سمی / لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنی اندرون | معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده | ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش | لیک میکردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی | به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن | آیت محجوبی ست و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیده بان | دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او | بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب | در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است | پادشاهی کن که او آن تو است
دست در فتراک این دولت زدست | بر سر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی | کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زان تهی | بخشمش اینجا و من خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت | جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد | که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است | از پی تو در غریبی ساخته است
صوفی است انداخت خرقه وجد در | کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم | آنچنان باشد که من مغبون شدم

بازده آن خرقه این سوای قرین | که نمی ارزید آن یعنی بدن
دور از عاشق که این فکر آیدش | ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد | که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست | پنج دانگ هستیش دردسرست
ملک دنیا تن پرستان را حلال | ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشقست معزولش مکن | جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب ست | عین معزولیست نامش منصب ست
موجب تاخیر اینجا آمدن | فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی | بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد | گرچه سیمین تن بود کی برخورد
چون چراغ بی زیت و بی فتیل | نی کثیرستش ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی | کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر | بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک کاید در بحار | زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
همچو بی گندم شده در آسیا | جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان | موسپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با باگندمان این آسیا | ملک بخشش آمد دهد کار و کیا

اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت

طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت از قصور و از قباب

حد ندارد این مثل کم جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست

گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد

لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت

هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد

هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین

عکس میدان نقش دیباجهٔ جهان / نام هر بنده جهان خواجهٔ جهان

ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کردی گرو

مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلوت سیر جز در چاه نیست

مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو

نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن

ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق

ماندن و نائب قاضی صندوق را خریدن بار سال دوم آمدن زن جوحی بر امید یارینه و بار دیگر گفتن قاضی که مرا آزاد کن و دیگری را بخواه

هر زمان جوحی ز درویشی بفن ‌‌ ‌‌ رو بزن کردی که ای دلخواه من

چون سلاحت هست رو صیدی بگیر ‌‌ ‌‌ تا بدوشانیم از صید تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید ‌‌ ‌‌ بهر چه دادت خدا از بهر صید

رو پی مرغ شگرفی دام نه ‌‌ ‌‌ دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخکام ‌‌ ‌‌ کی خورد دانه چو شد در حبس دام

شد زن او نزد قاضی در گله ‌‌ ‌‌ که مرا افغان ز شوی ده دله

قصه کوته کن که قاضی شد شکار ‌‌ ‌‌ از مقال و از جمال آن نگار

گفت اندر محکمه است این غلغله ‌‌ ‌‌ من نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی ‌‌ ‌‌ وز ستمکاری شوهر شرح دهی

فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش ‌‌ ‌‌ انچه حق باشد تو زین غمگین مباش

مر مرا معلوم گردد حال تو ‌‌ ‌‌ شوهرت را نرم سازم بی عتو

گفت زن در خانهٔ تو نیک و بد ‌‌ ‌‌ هردم از بهر گله آید رود

گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی ‌‌ ‌‌ با شد از بهر گله آمد شدی

خانهٔ سر جمله پر سودا بود | صدر پر وسواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده اند | وان صدور از صادران فرسوده اند

همچو شاخ از برگ و از میوه کهن | گرد خالی تا رسد از امر کن

برگها و میوه‌های نور غیب | از پی آن کهنگی بی هیچ ریب

در خزان و باد خوف حق گریز | آن شقایقهای پارین را بریز

کین شقایق منع نو اشکوفه‌هاست | که درخت دل برای آن نماست

خویش را در خواب کن زین افتکار | سر ز زیر خواب در یقظت بر آر

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود | رو بأیقاظا که تحسبهم رقود

گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست | گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفت و حارس نیز نیست | بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب ار امکان بود آنجا بیا | کار شب بی سمعه است و بی ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست | زنگی شب جمله را گردن زدست

خواند بر قاضی فسونهای عجب | آن شکرلب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد | چون که حوا گفت خور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد | از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح بر تا به چو بریان ساختی / واهله بر تا به سنگ انداختی

مکر زن بر فن او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان / که نگهدارید دین از گمرهان

لوط را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره

یوسف از کید زلیخای جوان / ماند در زندان برای امتحان

هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی تند بخشم بر در و گریختن قاضی در اندرون صندوق چون محل دیگر نبود

۱۵ مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر دب

زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد

چونکه بنشستند باهم ساعتی / تا برآسایند اندر خلوتی

چون نشست او پهلوی زن بامراد / گشت جان پر غمش زان وصل شاد

اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدایت نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان

گفت شخصی نزد قاضی رفته ‌ در حقم ناگفتنیها گفته
برلب خشکم گشاده دستی زبان ‌ گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا ‌ آن یکی زتست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان ‌ هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون ‌ داد واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک ‌ از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باوقار ‌ اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق فردا را بکو ‌ پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مومن و گبر و جهود ‌ کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد زین ‌ خورد سوگند آن که نکنم جز چنین
بارسن صندوق را در دم ببست ‌ خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد ‌ زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال ‌ بانگ میزد کای حمال وای حمال
کرد آن حمال پیش و پس نظر ‌ کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب ‌ یا پری ام می کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز بیش ‌ گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان ‌ بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند در جهان

آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری می‌شود

این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال و ای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با این همه

تا خرد این را بزر زین بی خرد / همچنین بسته بخانه تا برد

ای خدا بگمار قومی رحم‌مند / تا ز صندوق بدن مان واخرند

خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست

آنکه داند تو نشانش این شناس / کو ز روح این جهان دارد هراس

او جهان را دیده باشد پیش ازان / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضاله مومن است / عارف ضاله خودست و موقن است

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او

دائما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش نی از قفص سوی علا ‌ ‌ در قفص‌ها می‌رود از جا بجا

در نبی ان استطعتم فانفذوا ‌ ‌ این سخن با جن و انس آمد ز هو

گفت منفذ نیست از گردون شان ‌ ‌ جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود ‌ ‌ او سمائی نیست صندوقی بود

فرجه صندوق نو نو مسکرست ‌ ‌ در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها ‌ ‌ همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این نشانش آن شناس ‌ ‌ کو نباشد بی فغان و بی هراس

همچو قاضی شد او در ارتعاد ‌ ‌ کی شود زان غم دلش یک لحظه شاد

رهروی را گفت آن حمال شاد ‌ ‌ که برو در محکمه قاضی چو باد

نایبش را گوی کین شد واقعه ‌ ‌ بر سر قاضی بیامد قارعه

شغل را بگذار و زود اینجا بیا ‌ ‌ زو بجز بربسته این صندوق را

چونکه رهرو شد رسالت را رساند ‌ ‌ هر که زو بشنید این خیره بماند

برد القصه خبر صندوق کش ‌ ‌ نایب قاضی حسن را از غمش

آتشی برکرده جوحی از ملا ‌ ‌ که بخواهم سوخت این صندوق را

برسر بازار جوشش عامه ‌ ‌ چیست جوحی می‌نهد هنگامه

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الخ

نائب آمد گفت صندوقت بچند | گفت نهصد بیشتر زر میدهند

من نمی آیم فروتر از هزار | گر خریداری کشا کیسه بیار

گفت شرمی دار ای کوته نمد | قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت شرمی دار از اهل خرد | کس بدین مقدار این را کی خرد

گفت بی رویت شری خود فاسدست | بیع ما زیر گلیم این راست نیست

بر گشایم گر نمی ارزد مخر | تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار بر مکشای راز | سر به بسته می خرم با من بساز

ستر کن تا بر تو ستاری کنند | تا نه بینی ایمنی بر کس مخند

پس درین صندوق چون تو مانده اند | خویش را اندر بلا بنشانده اند

آنچه بر تو خواه آن باشد پسند | بر دگر کس آن کن از نفع و گزند

آنچه تو بر خود روا داری همان | می بکن از نیک و از بد با کسان

آنچه نه پسندی بخود از نفع و ضر | بر کسی مپسند هم ای بی هنر

زانکه بر مرصاد حق اندر کمین | می دهد پاداش پیش از یوم دین

آن عظیم العرش عرش او محیط | تخت دادش بر همه جانها بسیط

گوشه عرشش بتو پیوسته است | هین مجنبان جز بدین و داد دست

تو مراقب باش بر احوال خویش | نوش بین در داد و بعد ظلم نیش

پس همین جا خود جزای نیک و بد | میرسد با هر کسی چون بنگرد

وآن جزا کانجا رسد در یوم دین	هیچ آن با این نماند نیک بین
بی حد و بی عد بود آن جزا	دوزخ و نارست جای ناسزا
گفت آری آنچه کردم استم ست	لیک هم میدان که بادی ظلم ست
گفت نایب یک بیک با او بهم	با سواد رو چه اندر شادیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش	او نه بیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید	داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقی ای بد پسند	هاتفان و غیبیانت می خرند
این یقین میدان که اسیر و بنده	زانکه در صندوق غمها مانده
بند هر چه گشته از نیک و بد	هر یکی بر تو چو صندوقیست شد
تا نگردی زین همه آزاد تو	کی شوی ای جان ز غم دلشاد تو

در بیان خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم که فرمود مَن کُنتُ مَولاهُ فَعَلِیٌّ مَولاهُ تا منافقان طعنه کردند که این بس نبود که ما مطیع شدیم وی را که مطاوعت کودکی فرماید

زین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود وآن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست	ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولی آنکه آزادت کند	بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادی ست	مومنان را ز انبیا آزادی ست
ای گروه مومنان شادی کنید	همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می گویید هر دم شکر آب	بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار	شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلهها پوشیده و دامن کشان	مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار	جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح	خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافته است	هر زبان نطق از فر ما یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود	نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات	پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع	اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو	از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید آنکه وظیفهٔ پارسال بجا آورد و شناخت قاضی او را

بعد سالی باز جوحی از محن	رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفه یار را تجدید کن — پیش قاضی از گله من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان — مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش — یا د نا ید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزه غماز زن — لیک آن صد تو شود ز آواز زن

چون نمی تانست آوازی فراشت — غمزه تنهای زن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار — تا دهم کار ترا با او قرار

جوحی آمد قاضیش نشناخت زود — که بوقت لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز برون — در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقه زن چرا ندهی تمام — گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم ندارم من کفن — مفلس این لعبتم و شش پنج زن

زین سخن قاضی مگر بشناختش — یاد آورد آن دغل وان باختش

گفت آن شش پنج با من باختی — پار اندر شش درم انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار — با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد — محترز گشتست زین شش پنج نرد

رست او از پنج حس و شش جهت — از ورای آن همه کرد آگهت

شد اشارتهاش اشارات ازل — جاوز الاوهام طرا و اعتزل

زین چه شش گوشه گر نه وبرون — چون برآرد یوسفی را از درون

واردی بالای چرخ بی‌ستن / جسم او چون دلو در چه چاره‌کن

یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب‌جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند

دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثالی بس رکیک‌ست ای اخی

از کجا آرم مثال بی‌شکست / کفو آن نی آید و نی آمدست

صدهزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای / صدهزاران خرمن اندر حفنه‌ای

آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین

اینچنین جانی چه در خورد تن‌ست / هین بشوای تن ازین جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس‌ست / چند تاند بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر نمد / واقف از خوفست و رست از نیک و بد

ای حبیب الله نهان در غار تن / گنج ربانی نهان در مار تن

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس

سجده گاه لامکانی در مکان
مر بلیسان راز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم
صورتی دون را لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال
تا ببینی شعشع نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شهزاده و ملازمت او بحضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این
هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی به بحثی لب کشود
لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کین بس خفی ست
اینهمه معنی ست پس صورت چیست

صورتی از صورتت بیزار کن
خفته‌ای مر خفته را بیدار کن

آن کلامت می رهاند از کلام
وان سقامت می جهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحت ست
رنجهایش حسرت هر راحت ست

ای تن اکنون دست خود زین جان بشو
ور همی شوئی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب عاشق را

حاصل آن شه نیک او را می نواخت
او از آن خورشید چون مه می گداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو
همچو ماه اندر گدازش تازه رو

جمله رنجوران دوا دارند امید
نالد این رنجور کم افزون کنید

جمله رنجوران دوا جویند و این
رنج افزون جوید و درد و حنین

خوبتر زین سم ندیدم شربتی
زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش آن شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شاه از هر کسی یکسر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد سنی

با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست

زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرم تر

معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مومن زود تر بشتاب و بگذر تا عظمت نور تو آتش مرا نکشد جُزْ یَا مُؤْمِنُ فَاِنَّ نُورَکَ اَطْفَأَ نَارِی

ز آتش مومن ازین رو ای صفی / می شود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین چه می پخساند او را این نفس

کفر کان کبریت نار دوزخ ست / بین که چون گیرد ازو ای خودپرست

زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هرچه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتی ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مراین را امان و نی مر آن را زو امان

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

مدتی دندان کنان این می‌کشید / نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر ششترست / اعتناق بی حجابش خوشترست

من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید زین سپس بنهفتنیست

گر بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسپ و زین بود / بعد از آنت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص آن دریاییان را رهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت می‌کند / نعره‌های عشق زان سو می‌زند

تو همی گویی عجب خامش چرا است ‌‌ ‌ او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بی خبر ‌ ‌ تیز گوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره می زند ‌ ‌ صد هزاران بحث و تلقین می کند

این نشسته پهلوی او بی خبر ‌ ‌ خفته خود آنست و کر زان شور و شر

وان کسی کش مرکب چوبین شکست ‌ ‌ غرقه شد در آب او خود ماهی است

نه خموش است و نه گویا نادری است ‌ ‌ حال او را در عبارت نام نیست

نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب ‌ ‌ شرح این گفتن برون است از ادب

این مثال آمد رکیک و بی ورود ‌ ‌ لیک در محسوس زین بهتر نبود

حاصل آن شهزاده از دنیا برفت ‌ ‌ جانش پر درد و جگر پر سوز و تفت

آمدن برادر میانگین بجنازهٔ برادر که این کوچک صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانگین را و صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن از نظر شاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط ‌ ‌ بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست ‌ ‌ که از آن بحر است و اینهم ماهی است

پس معرف گفت پور آن پدر ‌ ‌ این برادر زان برادر خرد تر

شه نوازیدش که هستی یادگار ‌ ‌ کرد او را هم بدان پرسش شکار

از نوازشهای آن شاه وحید	در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله	که نیابد صوفی آن در صد چله
در دل خود یافت عالی عالمی	کان نیابد کس بصد خلوت همی
عرصه و دیوار و کوه و سنگ بافت	پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب	دمبدم می‌کرد صدگون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع	خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید	پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد	از قضا بیشک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید	آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود	چشم را در صورت آن برگشود
از غبار مرکب آن شاه نر	یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید	جزو جزوش نعره‌زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست	گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه	گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌مان	زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون یک دو سه گلدسته‌ایم	کان در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان	می‌فتد ای جان دریغا از بنان

در دمی هم فارغ آرند زنان — گرد چادر گردی و عشق زنان

باز استسقات چون شد موج زن — ملک و شهری بایدت پر نان و زن

مار بودی اژدها گشتی مگر — یکسرت بود این زمانی هفت سر

اژدهای هفت سر دوزخ بود — حرص تو دانه است دوزخ فخ بود

دام را بدران بسوزان دانه را — باز کن درهای نو این خانه را

چون تو عاشق نیستی ای نرگدا — همچو کوهی بیخبر دارای صدا

کوه را گفتار کی باشد ز خود — عکس غیرست آن صدا ای معتمد

گفت تو زان رو که عکس دیگریست — جمله احوالت بغیر عکس نیست

خشم و ذوق هر دو عکس دیگران — شادی قواده و خشم عوان

آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد — که دهد او را بکینه زجر و درد

تا بکی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گردد این واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر — لاجرم بی بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار — لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

باز با پر خود آرد صید شبک — لاجرم شاهش خوراند لحم کبک

منطقی کز وحی نبود از هواست — همچو خاکی در هوا و در هباست

گر نماید خواجه را این دم غلط — ز اول والنجم بر خوان چند خط

تا که ما ینطق محمد عن هوا | ان هو الا بوحی احتوی
تا بدانی که محمد از هوا | وانگفت و گفت از وحی خدا
احمدا چون نیستت از وحی یاس | جسمیان را ده تحری و قیاس
بیدرا گر میوه نی باشد ظلال | کز ضرورت هست مرداری حلال
گر تحری نیست در کعبه وصال | لیک هست اندر بیابان ضلال
بی تحری و اجتهادات هدی | هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد | نی سلیمانست تا تختش کشد
عاد را بادست حمال خذول | همچو برّه در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده برکنار | می برد تا بکشدش قصاب وار
عادیان را باد ز استکبار بود | یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین | خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد | پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل | بر کند از دست تان این باد ذیل
لشکر حق ست باد و از نفاق | چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست ست | چون اجل آید بر آرد باد دست
این همان بادست کایمن می گذشت | بود همچون جان و همچون مرگ گشت
دست آنکس کو بکردت دست بوس | وقت خشم آن دست می گردد دبوس

باد را اندر دهن بین رهگذر / هر نفس آیان روان در کر و فر

حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید بدندان در رود

کوه گردد ذرهٔ باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل

یا رب و یا رب برآرد او ز جان / که برین باد را ای مستعان

ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو

چشم سختش اشکها باران کند / منکران را درد الله خوان کند

چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد

باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گه شور و شر

زانکه مامورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم

گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو

عاریهستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت

لیک چون تو باغیی من مستعار / می کنم خدمت ترا روزی سه چار

پس چو عادت سرنگونت وا دهم / ز اسپهٔ تو باغیانه برجهم

تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود

آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند

آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار

لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی

رو نماید پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعارست و سقیم

رستی از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی

چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

این دهان خود خاک‌خواری آمده‌ست / لیک خاکی را که آن رنگین شده‌ست

این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین‌ست و نقشین ای پسر

چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و اینهم خاک اوست

هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زنند / جمله را هم باز خاکی می‌کنند

هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یک‌رنگ‌اند اندر گور خوش

تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوش‌ست و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق

چون سیه‌رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بجا تا یوم دین

زشت آن زشت‌ست و خوب آن خوب و بس / دائم آن ضحاک و این اندر عبس

خاک را رنگ و فن و شنگی دهد / طفل خویان را بدان جنگی دهد

از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌گزند

شیر واشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان / رفته از سر جهد اسباب دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکر باری قوت او اندکیست
وای زان طفلان که پیری می کنند / لنگ مورانند و میری می کنند
طفل را استیزه و صد آفت است / شکر این کو نی فن و بی آلت است
وای زین پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نئی / ایمن از فرعونی و هر فتنهٔ
اشکم تی لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می تنند / خاک در چشم ممیز می زنند
چندلی را رنگ عودی می نهند / بر کلوخی مان حسودی می نهند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد / همچو کودکمان بر آن جنگی دهد

دامن پر خاک مان چون طفلکان — در نظر ما خاک همچون زرکان

طفل را با بالغان نبود جدال — طفل را حق کی نشاند با رجال

میوه گر کهنه شود تا هست خام — پخته نبود غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله آن خام و ترش — طفل و غوره است او بر هر تبش

گرچه باشد موی و ریشش او سپید — هم در آن طفلی و خوفست و امید

ماند خواهم نارسیده یا رسم — حق کند با من غضب یا خود کرم

گر رسم یا نارسیده مانده‌ام — ای عجب با من کند کرم آن کرم

با چنین ناقابلی و دوریی — بخشد این غوره مرا انگوریی

نیستم امیدوار از هیچ سو — وان کرم می‌گویدم لا تیأسوا

دائما خاقان ما کردست طو — گوش ما را می‌کشد لا تقنطوا

گرچه ما زین ناامیدی در گویم — چون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چون اسپان بسیس — در دویدن سوی مرعای انس

گام اندازیم و آنجا گام نی — جام پردازیم و آنجا جام نی

زانکه آنجا جمله اشیا جانی است — معنی اندر معنی و ربانی است

هست صورت سایه معنی آفتاب — نور بی سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند — نور مه را سایه زشتی نماند

خشت گر زرین بود بر کندنی است — چون بهای خشت وحی و روشنی است

کوه بهر دفع سایه مندکیست	پاره گشتن بهر این نور اندکیست
بر برون کُه چو زد نور صمد	پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان	واشکافد از هوس چشم و دهان
صدهزاران پاره گشتن ارزد این	از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز	شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهواره طفلکان	بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند	واندر روزان شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها	طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ	تا تواند رفت بالغ بیدرنگ
خانهٔ گهواره را ضیق مدار	تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه که پادشاهزاده را پیدا شد از سبب استغنا و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی می کرد شاه را از راه الهام ازین خبر شد و دلش درد کرد روح او را زخمی زد چنانکه صورت شاهزاده را خبر نبود

چون مسلم گشت بی بیع و شری — از درون شاه در جانش جری

قوت می‌خوردی ز نور جان شاه — ماه جانش همچو از خورشید ماه

راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید — دمبدم در جان مستش می‌رسید

آن نه کش ترسا و مشرک میخورند — زان غذایی کش ملائک میخورند

اندرون خویش استغنا بدید — گشت طغیانی کز استغنا پدید

که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام — چون عنان خود بدین شه داده‌ام

چون مرا ماهی برآمد بالمع — پس چرا باشم غباری را تبع

آب در جوی منست و وقت ناز — ناز غیر از چه کشم من بی نیاز

سر چرا بندم چو درد سر نماند — وقت روی زرد و چشم تر نماند

چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر — باز باید کرد دکان دگر

زین منی چون نفس زاییدن گرفت — صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت

صد بیابان زان سوی حرص و حسد — تا بدانجا چشم بد هم میرسد

بحر شه که مرجع هر آب اوست — چون نداند آنچه اندر سیل و جوست

شاه را دل درد کرد از فکر او — ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب — این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس — تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار — که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک ‌‌ — تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان — تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید — عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید — پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر — از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده — خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار — زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
هر که خود بینی کند در راه دوست — مغز را بگذاشت کلی دید پوست
دشمن من در جهان خود بین مباد — زانکه از خود بین نیاید جز فساد
می از آن آمد حرام اندر جهان — که خوری خود بین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت — وین همه از نفس خود بین زایدت
آنکه با خود می خوردمی با خودست — اینچنین می خوار خوار و مرتدست
هر که با او می خورد بادش حلال — وانکه بی او دم زند بادش وبال
چونکه با او می خورد از جام هو — چشم بگشاییم به بینیم روی او
بعد از آن از خود بکلی بگسلم — هم ز می خوردن شود اینجا صلم
ای که می خواهی که از خود بگسلی — تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذار ای جان من — تا به بینی یار دل رنجان من

دل بدلداری ده و آزاد شو — غمخور او باش وازوی شاد شو

نفس خود بر خود مگردان چیر تو — زود او را باز گیر از شیر تو

هرچه هست آن مستیی دارد یقین — خواه شیر و خواه خمر و انگبین

مستیی گندم بدان ای آدمی — که بکرد آن آدمی را اعجمی

خورد گندم حله زو بیرون شده — خلد بروی بادیه و هامون شده

دید کان شربت ورا بیمار کرد — زهر آن ما و منیها کار کرد

جان چون طاوس در گلزار ناز — همچو جغدی شد بویرانه مجاز

همچو آدم دور ماند او از بهشت — در زمین میراند گاوی بهر کشت

اشک میراند او که ای هندوی زاو — شیر را کردی اسیر دم گاو

کرده ای نفس بهیمی بار نفس — بیحفاظی با شر فریاد رس

دام بگزیدی ز حرص گندمی — بر تو شد هر گندم او کژدمی

در سرت آمد هوای ما و من — قید بین بر پای خود پنجاه من

نوحه می کرد این نمط بر جان خویش — که چرا گشتم ضد سلطان خویش

آمد و با خویش استغفار کرد — با انابت چیز دیگر یار کرد

درد کان از وحشت ایمان بود — رحم کن کان درد بیدرمان بود

مر بشر را خود مبا جامه درست — چون رهید از صبر در حین صدر جست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد — کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد

آدمی اندر بلا گشته به است
نفس کافر نعمت ست و گمره ست

نفس کافر خود همی ندهد امان
گشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان

آدمی خود مبتلا بهتر بود
زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلائق که قبض جان ایشان کردی و جواب او حضرت عزت را

حق بعزرائیل می گفت ای نقیب
بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد
لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا
در عوض قربان کند بهر فتا

گفت بر که بیشتر رحم آمدت
از که دل پر سوز و بریان تر شدست

گفت روزی کشتی بر موج تیز
من شکستم زار تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه
جز زنی و طفلکی را زان رمه

هر دو بر یک تخته در ماندند
تخته را آن موجها می راندند

چون بساحل او فگند آن تخته باد
از خلاص هر دوام دل گشت شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن
طفل را بگذار تنها ز امر کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را
خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم درد و ماتمهای نفت | تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش | موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل | پر درخت و میوه دار و خوش اُکل
چشمهای آب شیرین زلال | پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا | اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن | کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز | باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز | برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی میر آن اعتدال | پنجه ای بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله سره العزیز

همچو آن شیبان که از گرگ عنید | وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید ازان خط گوسپند | نی درآید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود | کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید | وز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر | تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را بر هوا برهم زدی | تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان | مثنوی اندر نگنجد شرح آن

بر هر دو بیت انشاء الله ... تا ۱۳۰ کی توان در مثنوی ... کردن بیان

گر بطبع این می کنی ای باد سرد / گرد خط و دائره آن هود گرد

ور بحرص این می کند گرگ نژند / گو بیا در خط راعی کن گزند

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن پس بر بنه / یا معلم را بمال و سهم ده

عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن زوجز است

عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجائز را گزید

چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست

قصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو جان عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان

یک پلنگی بچه نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نگنجد فن من

داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را برو مهر ولد ‌ ‌ ‌ ‌ بر پدر من این قدرت این ید
مادران را مهر من آموختم ‌ ‌ ‌ ‌ چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه ‌ ‌ ‌ ‌ تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش ‌ ‌ ‌ ‌ تا بود هر استعانت از منش
ور نه با خود هیچ عذری نبودش ‌ ‌ ‌ ‌ شکوه نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه ‌ ‌ ‌ ‌ که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل ‌ ‌ ‌ ‌ که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان کین شاهزاده شکر شاه ‌ ‌ ‌ ‌ کرد از استکبار و استنکار جاه
که چرا من تابع غیری شوم ‌ ‌ ‌ ‌ چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ از تبختر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را ‌ ‌ ‌ ‌ زیر پا بنهاد از جهل و عما
این زمان کافر شد و ره میزند ‌ ‌ ‌ ‌ کبر و دعوی خدایی می کند
رفت سوی آسمان با جلال ‌ ‌ ‌ ‌ با سه کرگس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را ‌ ‌ ‌ ‌ گشت وی تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال ‌ ‌ ‌ ‌ زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط ‌ ‌ ‌ ‌ هر که می زاید می کشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش ‌ ‌ ‌ ‌ ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک ای عجب | تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را اکرام و آب شد حجیب | او ز ما یابید گوهرها بجیب
گرگ درنده است نفس بد یقین | چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله | نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب می گویم ای بنده فقیر | سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است | باش ذلت نفسه کو بد رگ است
فرض می آری بجا گر طائفی | بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از زنگ و پوست | تا شوی چون موزه ای هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست | بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت | در قتال انبیا مو می شگافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب | ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بدان قصه شاهزاده که به نقصان آمد بدان طغیان و زخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور | برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود | خشم مریخیش آن خون کرده بود

چون بترکش بنگرید آن بی نظیر — دیدکم از ترکشش یک چوبه تیر

گفت کو آن تیر و از حق باز جست — گفت اندر حلق او وآن تیر تست

عفو کرد آن شاه دریا دل ولی — آمده بد تیر او بر مقتلی

کشته شد در نوحه او می گریست — اوست جمله هم کشنده هم ولیست

ور نه باشد هر دو او پس جمله نیست — هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست

شکر می کرد آن شهید زرد خد — کان بزد بر جسم و بر معنی نزد

جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست — تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت — دوست بی آزار سوی دوست رفت

گرچه او فتراک شاهنشه گرفت — آخر از عین الکمال او ره گرفت

وآن سوم کاهل ترین هر سه بود — صورت و معنی بکلی او ربود

دختر و ملک و خلافت او گرفت — می سزد گر زین بمانی در شگفت

من ز طول قصه گشتستم ملول — من غریق بحر معنی تو عجول

وانگهی از ذلت و عجز و نیاز — یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت و میراث خود را بکاهلترین پسر داد و به قاضی نیز گفت

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش — گفته بد اندر وصیت بیش بیش

سه پسر بودش چو سه سرو روان — وقف ایشان کرده او جان روان

گفت هر چه کاله و سیم و زرست — آن برد زین هر سه کو کاهلترست

گفت با قاضی و بس اندرز کرد — بعد از آن جام شراب مرگ خورد

گفت فرزندان بقاضی کای کریم — نگذریم از حکم او ما سه یتیم

سمع و طاعت می کنیم او راست دست — هر چه او فرمود بر ما نافذست

ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود — سر نپیچیم ارچه قربان می کند

گفت قاضی هر یکی با عاقلیش — تا بگوید قصه از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی — تا بدانم حال هر یک بیشکی

عارفان از دو جهان کاهلترند — زانکه بی شد یار خرمن می برند

کاهلی را کرده اند ایشان سند — کار ایشان را چو یزدان می کند

کار یزدان را نمی بینند عام — می نیاسایند از کد صبح و شام

کار دنیا را ز کل کاهلترند — در ره عقبی ز مه گو می برند

آن گزیند هر که او باشد رشید — هین که دنیا رفت و عقبی در رسید

مهترین را گفت قاضی بازگو — قصه از کاهلی ای مالجو

هین ز حد کاهلی گویید باز — تا بدانم حد آن از کشف راز

هین ز حد کاهلی شرحی دهید — تا بدانم من بچه حد کاهلید

بیگمان خود هر زبان پرده دل است — چون بجنبد پرده رویت حاصل است

پرده کو چاک چو یک شرحه کباب / می بو شد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق بی مزه / هست ظاهر همچو عود و انگزه
گر ندانی یار را از ده وله / از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی / بیگمان گشتست چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر / بیگمان شد حس ذوق تو خدر
ور یکی شد صوت بلبل با غراب / هست بیشک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتت سمور و خارپشت / حس لمس تو بتو بنمود پشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر / هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره کار حواس خویش کن / و انگهی راه طلب در پیش کن
یا ز بان همچون سر دیگیست راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیزهش / دیگ شیرین را از سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی / وقت بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب درد را / گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز

وآن دگر گفت ار بگوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش

گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود

گفت میرو گوی تا هفتم زمین / تا ابد پوشیده بادم حال این

حال یک تن گر ندانم چه شود / واندرو نقصان دینم چه بود

مثل

آنچنانکه گفت مادر بچه را / گر خیالی آیدت در شب فرا

یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیال زشت بینی در کمین

دل قوی دار و بکن حمله برو / او بگرداند ز تو در حال رو

زانکه بی ترسی بسویش هر که رفت / آنخیال دیووش بگریخت تفت

گفت کودک با خیال دیووش / اینچنین گر گفته باشد مادرش

حمله آرد افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم

تو همی آموزیم که ایست ایست / آن خیال زشت را هم مادریست

دیو و مردم را ملقن یکیست / غالب از وی گردد ار خصم اندکیست

تا کدامین سوی باشد آن پرش / الله الله رو تو هم آن سوی باش

گفت اگر از مکر ناید در کلام / حیله را دانسته باشد آن همام

سر او را چون شناسی راست گو / گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلّم کنم سوی درج / تا برآیم بر سر بام فرج

ص ۱۱ بیدام صبر مفتاح الفرج ۱۲ از

هست مر هر صبر را آخر ظفر | هست روزی بعد هر تلخی شکر
چون بجوشد در حضورش از دلم | منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن بمن | از ضمیر چون سهیل اندر یمن
من بزرگی ورا گردن نهم | منتی هم بر دل و بر تن نهم
در دل من این سخن زان میمنه است | زانکه از دل جانب دل روزنه است
چون فتاد از روزن دل آفتاب | ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده العارف الکامل المحقق مولانا بهاء الملة والدین قدس سره

مدتی زین مثنوی چون والدم | شد خمش گفتم ورا کای زنده دم
از چه رو دیگر نمیگوئی سخن | بهر چه بستی در علم لدن
قصه شهزادگان نا مد بسر | ماند ناگفته درون سومین پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت | نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون | بسته شد دیگر نمی آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت | او بگوید من دهان بستم ز گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان | در دل آنکس که دارد زنده جان

گفتگو آخر رسید و عمر هم | مژده آمد وقت آن کز تن رهم
در جهان جان کنم جولان همی | بگذرم زین نم در آیم در یمی
زانکه این عالم ز نم زنده ست و خوش | از یمی نم یافت زان خوب ست و کش
چونکه جان در خاک و نم زنده بود | در جهان یم ببین تا چون شود
یم چو شهرست و چو دروازه ست نم | نم چو قطره دان و بی اندازه یم
زین سبب کو هیچ جانست اندرا | در یم جانان که تا یابی بقا
چونکه نم از بحر جانست این طرف | پس ز راه جان طلب کن آن شرف
تا ترا آنجا برد کو بوده است | جستن اندر خاک یم بیهوده است
جزو هر خاکی بخاکستان برد | موج بحر جان سوی جانان برد
پس ز جان کن وصل جانان را طلب | بی لب و بی کام می گو نام رب
تا رهی از حبس این فانی جهان | در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاک | می بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز بی بها | بی عوض ضایع کنی هر دم چرا
غبن می ناید ترا ای مرد کار | تا دهی گلزار و گیری خارزار
عمر کان شد صرف در دنیا نماند | خرم آنکش حق بسوی خویش خواند
عمر معدود و شمرده چون همی | در ره حق گردد آن نا منتهی
بی شمار و بی حد و بی عد شود | عمر ده روزه که در طاعت رود

هین تجارت کن درین بازار تو — صد هزاران گل بر آر از یک خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار — دانه برگیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر بود — بیشمارست آن طرف کان بود
سوی کل خود رو ای جزو جدا — از خودی بگذر گریز اندر خدا
در تن همچو سبو هستی چو آب — گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
چون حبابست این نقوش و این صور — بر سر آب درون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون — تا شود سر درون پیدا برون
از تف و از کف و از بوی قدور — می نماید خوردنیها در تنور
تا که شیرینی و یا ترشی ست آن — می شود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از فعل و قول مردمان — می شود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبه چونست و چیست — مومنست و یا که کافر یا ولیست
آب را اندر سبو بی یم مدار — تا نگردد آب شیرین ناگوار
کاب ساکن بی مدد ناخوش شود — رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود
گفت احمد هر که دو روزش یکیست — هست مغبون و گرفتار شکیست
بی یقینی می زید در ابلهی — پر ز بادی همچو انبان تهی
هر دمی پس میرود از پیش صف — می شود صافیش دردی همچو کف
رنج او هر لحظه بدتر می شود — هر دمی او زشت و ابتر می شود

سوی دوزخ میرود آن کو بباب ‌‌ ‌ بی عذاب بحر در نار و عذاب

پیش از انکه کار تو آنجا رسد ‌ ‌ هر دمی غفلت ترا واپس برد

رو بسوی اصل خود همچون خلیل ‌ ‌ بگذر از استاره و چرخ چو نیل

پای همت بر خور و بر ماه نه ‌ ‌ سر بران ایوان و آن درگاه نه

این خودی را خرج کن اندر خدا ‌ ‌ تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جان را ریز اندر بحر جان ‌ ‌ تا شوی دریای بیحد و کران

قصه کوته کن که رفتم در حجاب ‌ ‌ هین خمش و الله اعلم بالصواب

شکر این نامه بعنوانی رسید ‌ ‌ گم نشد نقد و باخوانی رسید

نردبان آسمانست این کلام ‌ ‌ هر که ازین بر رود آید ببام

نی ببام چرخ کان اخضر بود ‌ ‌ بل ببامی کز فلک برتر بود

بام گردون را ازو آید نوا ‌ ‌ گردشش باشد همیشه زان هوا

تم الکتاب المستطاب بعون الله الملک الوهاب فی سنه الهجری

طبع ورق نیکنند وازین در غلط عظیم افتاده‌اند والله اعلم ۱۲ مولانا مولوی عبد العلی مرحوم بحر العلوم رحمة الله علیه

فهرست دفتر ششم کتاب مستطاب مثنوی شریف مولانا جلال الدین الرومی رح

اعلان

حق حق حق

ــہ عقل در اندیشہ فرو شد مگر ٭ شکر خداوند تعالی کند ٭ دید کہ ہرگز نتواند کہ آن ٭ لائق آن درگہ والا کند ٭ تا ابد الدہر ز شرمندگی ٭ سر نتوانست کہ بالا کند ٭ ہمچنانکہ شکر و سپاس خالق ہر دو سرا از عرصۂ امکان لسان ضعیف البیان بیرونست۔ مدح و ثنای سرور کائنات فخر موجودات صلوات اللہ علیہ وعلی آلہ وصحبہ۔ از معرکۂ شرح وبیان افزونست ــہ حق را بچشم گرچہ ندیدند لیکنش ٭ از دیدن جمال محمد شناختند ٭ او را بچشم دیدہ شناختند از ان ٭ کز صورتش غشاوۂ معنیش ساختند۔ **اما بعد** نزد اصحاب خبرت و ارباب بصیرت کہ سالکان طرق حقیقت و شہسواران سبل طریقت اند محقق و مقرر است کہ خداوند ذو الجلال وصانع لایزال کہ بمقتضای بحار عنایت ازلیہ مشت گل فانی بنی نوع انسانی را موشح بحلیۂ حیات ساختہ و بداعیہ تاج رافت سرمدیہ از گنجینۂ (انی جاعل فی الارض خلیفۃ) بخلعت فاخرۂ خلافت پیراستہ و نیز از جہت اظہار شرف و کرامتش (ولقد کرمنا بنی آدم) ارشاد فرمودہ موطن فخر بر سائر مصنوعات ساختہ غایت اینہمہ مذکورات نہ صرف ہمین کالبد طولانی و جسم ہیولانیست۔ ہمانا کہ بر خلقش علتی مہیا کردہ کہ مایۂ امتیازش از مخلوقات دیگر گردد۔ و بغفای سر بلندیش بحیوانات آخر شود۔ وآن بلاریب نتیجۂ کبری وامنیۂ قصوی۔ وخلاصۂ عالم صغری حصول معرفت الٰہیست۔ ازینجاست کہ مقبولان بارگاہ ربانی ومحبوبان درگاہ سبحانی در کسب ذرائعش وتحصیل وسائلش مساعی جمیلہ را بکار بردہ اند۔ و در قطع منازل این طریق دشوار تعبہا کشیدہ اند۔ وقتی بتلاش مرشد کامل در ملی فراخ جابجا ساعی نمودند و گاہی بمطالعۂ کتب تصوف واحسان، راہنمای فاضل شمردہ صرف اوقات عزیز فرمودند۔ ہمانا کہ عمدہ ترین وسائل حصول این نعمت جزیلہ مزاولت مثنوی مولانای روم ست ہر کس از اصحاب ظاہر و ارباب باطن در خور استعداد بہرہ مند فیوض نامتناہی گشتہ ــہ بہار عالم حسنش دل وجان تازہ میدارد ٭ برنگ اصحاب صورت را ببوار باب معنی را ٭ الحق بسرش مسترشدین طریق ہویت بجنہ راہنمائیست اجل وطالبین ذات حقہ را ہادی ست اکمل صدہا اولیای کرام عالیمقام از مطالعش بحصول مقصود فائز شدند وہزارہا صلحای عظام از فہم مضامینش بہرہ یاب گشتند۔ مگر از غارتگری کاتبین فغانی بلند بآسمان میرسید۔ واز کثرت اغلاط دود آہ مشتاقین بسپہر می پیچید۔ وبسیاری از تصرفات را محزون واکثری از تحریفات را معدن گشتہ بود۔ تا آنکہ بحر مواج عنایت لم یزلی بجوش آمدہ و گلبانگ شادی بخروش۔ یعنی مقبول خداوند ذو المنن سیدنا ومقتدانا مولانا احمد حسن صاحب حسب فرمان واجب الاذعان مقتدای عارفان پیشوای خدای شناسان غواص بحر تجرید واقف دریای تفرید عارف کامل مکمل آیۃ من آیات اللہ حضرت سیدنا ومولانا حاجی شاہ محمد امداد اللہ صاحب مہاجر مکہ معظمہ نور اللہ مضجعہ در تصحیح متن مثنوی شریف وادراج نسخہای لطیف بمواقع مناسبہ وتقدیم وتاخیر اشعار بسر حجہا محققہ وہم در تزیین کتاب بسطور بدید تحریرات حضرت مرشد کامل ممدوح الصدر وانتخابات بدیعہ ومخترعات غریبہ وتلخیص مضامین شروح متعددہ باختصار مرغوب واقتصار مطلوب سعی تمام وکوشش مالاکلام مبذول فرمودند حق این ست کہ از احاطۂ توصیف حسن ظاہر وباطن کتاب مستطاب وسعت میدان تبیان معترف بقصور ست واز اظہار کمالاتش زبان مفصح البیان مقر بفتور دفاتر سابقہ کہ بعد تحلی بحلیۂ انطباع ہدیۂ ناظرین شدہ بر کمالاتش شاہدیست کافی و برہانیست وافی بحمد اللہ کہ دفتر ششم کہ از مدت دو سال در خیام عوائق وموانع مقصور ومستور گشتہ بود۔ و دیدۂ مشتاقین جمال خوش منظرش در رنگ نایافتگی شاہد رعنائی تاب بود ہم بلباس فاخرہ طبع آراستہ وپیراستہ گردید ــہ ساقی بیا کہ یار ز رخ پردہ برگرفت ٭ کار چراغ خلوتیان باز در گرفت ٭ باغمیکہ خاطر ما خستہ کردہ بود ٭ عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت ٭ اکنون اموریکہ از اطلاع آن بر ناظرین ارباب تمکین وطالبین مشتاقین گزیری نیست درج ذیل میگردد اول اینکہ مثنوی معنوی کہ باین حسن وجمال رونق انطباع گرفتہ است ابتدای طبعش در ۱۳۰۰ھ شدہ و در اثنای آن بسیاری از حوادث رو نمادہ کہ بیانش طولی دارد فالحمد للہ کہ نتیجۂ پر شور رفتن رستگاری یافتہ در ۱۳۲۱ھ ہر شش دفتر تمام وکمال بصرف زر کثیر کہ تعدادش تقریباً چہاردہ ہزار است باوجود فقدان اسباب ظاہریہ محض بعنایت الٰہی وتصرف مرشد کامل بزیب اختتام رونق پذیر شد۔ دوم اینکہ تتمۂ مثنوی شریف مصنفۂ جناب مفتی الٰہی بخش کاندہلوی قدس سرہ مثل دفاتر مثنوی مزین بتصحیح وتحشیہ شدہ بقالب طبع در آمدہ است لیکن از دفتر ششم علیحدہ چاپ نمودہ آمد تا باعث از دیاد حجم دفتر ششم کہ ہم از اکثر دفاتر کلان تر ست نگردد۔ وموجب بدنمائی جلد وسبب زیادت قیمت مشتہرۂ ہر دفتر نشود۔ سوم اینکہ رسالۂ سہ سالہ مشتمل بر مناقب مولانای روم کہ پیشتر در اعلان دفتر پنجم اظہار اوصافش مفصلاً بمعرض تحریر در آمدہ۔ ہم مثل مثنوی معنوی مزین بحلیۂ طبع شدہ ہدیۂ ناظرین گردیدہ است چہارم اینکہ در طیاری جلد بسیار دقتہای عظیمہ پیش می آیند چنانکہ در اعلان دفتر چہارم وپنجم مرقوم گشتہ۔ حالا مرجو از خریداران ذی وقار آنست کہ از طلب کتابہا مجلد معاف دارند۔ پنجم اینکہ مطبع محمود المطابع کہ مجاز بطبع دفتر پنجم وششم ورسالۂ مناقب وتتمۂ مثنوی گشتہ جز خدمت گذاری طبع استحقاقی دیگر ندارد وجملہ حقوق کتاب تعلق بذات مولانا ممدوح دارد پس ہر کس را کہ ہر قدر نسخہا کہ مطلوب باشند در مسجد رنگیان شہر کانپور فرمایش فرستادہ از مولانا ممدوح طلب نماید۔ ششم اینکہ اگر برای استفسار کدامی امر جواب طلب نامۂ نامی خود را روانہ نمایند کارڈ جوابی ارسال فرمایند ورنہ انتظار جواب نکشیدہ از شکایت معاف دارند۔ ہفتم اینکہ کتاب لاجواب بزبان اردو مسمی بہ تنزیہ الرحمن عن شائبۃ الکذب والنقصان کہ در رد قائلین امکان کذب باری تعالی است کافی نزد مولانای موصوف موجود ہست۔ ہشتم اینکہ نرخ دفتر ششم وتتمہ ورسالۂ مناقب وتنزیہ الرحمن مع محصول ڈاک وغیرہ درج ذیل ست

تفصیل قیمت دفتر ششم مثنوی شریف	کاغذ درجۂ اول [illegible]	محصول ڈاک مع منی آرڈر [illegible]	کاغذ درجۂ دوم [illegible]	محصول ڈاک مع منی آرڈر [illegible]	کاغذ درجہ سوم [illegible]	محصول ڈاک مع منی آرڈر [illegible]

تفصیل قیمت تتمہ	کاغذ تتمہ درجہ اول [illegible]	کاغذ تتمہ درجۂ دوم [illegible]	کاغذ تتمہ درجۂ سوم [illegible]	محصول ڈاک [illegible]	ہر سہ درجہ [illegible]	قیمت مناقب [illegible]	محصول ڈاک مع منی آرڈر [illegible]	قیمت تنزیہ الرحمن [illegible]	محصول [illegible]